

بازرسی شد
- ۲۷

Take name 088

بازرسی شد
۱۰



خطی - فهرست شده
۲۵۹۴

۶۷۱۵


شماره ثبت کتاب ۱۰۵۱۶

موضوع: شماره قفسه:

مؤلف: میرزا خواجهزین الدین علی بلوی شیرازی

کتاب: تعلیمات عرفی شیرازی

کتابخانه مجلس شورای ملی




بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱

۹۱۹۰

شماره ثبت کتاب

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: کلیات عرفی شیرازی

مؤلف: محمد بن خواججه زین الدین علی بلوی شیرازی

موضوع: ...

شماره قفسه: ...

۵۷۱۵



Tak rasm 088

خطی و فهرست شده
۲۵۹۴

نور محمد

اکبر اول

۱۲۴۰





ای کف از کس و آوازی است
 در پیش بریم بی خبری است
 ای شاه جهان ملک و انبیا
 ای زمانه از آن کجاست که در دلی

ایرب نسی او کشتی را درم
 این قند است سنگ و حایر دارم
 در پاره علم خویش در چشم
 از حیدر تو نفس استنای دارم

ای جمعی که است بر سینه
 ای جمعی که است بر سینه
 ای که در آرزوی آن
 بر آفر از جویش گفت صحیح ما

ای که تا که در سینه می خست
 همه راه در پیش بگذر که در می خست
 باور و تو سینه است خست
 ای سینه تو که در می خست

ای چون شاه پهل شست بر نظر
 با زاده است سایه در کشتی
 این معجزه در غایت سالت کرده
 بر خوشش رود سایه بود بر سرش

اسرار

آینه ایمان است آن مجید پرده آن رسول صاحب اید بطریق است
 فردا که آینه درین بگذرد است سحر شست غم شست آینه و کمر آن و ابل
 از رخ آینه شخت کسائی که در کجا از معرفت بوی و از نور دانش حرمی
 و از نماند نسبی بری است آینه درین دور روز حیات است خوار حمد
 و لغت از او طاعت که آینه در روز از نازل شخت محالند از وین
 ناپایدار را همه به جو بس نمانی و مطالب شیطان را علامت باشد نمان
 وجود در بر میا بر قدسی از مشطون عالم دانش پیش و موزون
 غم از پیش و سخن سجان طور خجسته ای و صاحب عیار آن در پیش
 سعالی پوشیده و مخفی است که از زمان به جوط آدم باک بر این تودا
 خاک بر داتی نوعی از علوم این اسرار طبات و قدری توفیق است
 و حکمای آن قوم و علمای آن ایام در آن عمل میکوشیده اند و مناجات
 بان استدرج می پوشیده اند چنانکه بعد نوع علیه اسلام علم دعوت
 و عظمت و بزرگوارا بر بس همه اسلام پیش برستی و بعد در سو
 سحر و سیما و زبان می علی میا است سبب است آن آن قوم در آن
 علم دعوی نبوت بگرداند و این علوم را همه جزه میدهند اند پس وقت
 بی علت الهی چنان است نمود که ایضی اولوا الامر هم مساوات اند هم
 امین حجت ابطال ایمان و کوشمال ایشان نبوت کرده اند چنانچه
 معجزه حق دعای او بود و معجزه از اسم دعوت است و معجزه سبب

عصای مبارک او که آن لالت و ادوات سحر را فرود برده و سحره عیبی هم بود
که مرده تا ازین کروی بوقت ظهور قائم النبیین فصاحت و بلاغت نبوی
اشتهاد یافته بود که مضحای عرب برین علم دعوی نبوت میکردند و امیر
بن ابی صلب که پشتوای مشرکان بود و کردید در حق آن
که راه نزول کرده برسم دعوی جلال کردن و قرآن عظیم بجای مطالب
مترجمت شیطانی مضحای عرب شد سخن در آرتنه عالی است علمی که
قرآن شننده آن بشکرم علمیست که نبوی سخن چو گشتی کس
در معنی کجای نبوتی کس که مری کوهی رای سخن آن بود
آدمی کجای سخن و باری فصاحت و بلاغت رسیح و بیخ است حضرت
حق تعالی پناه شعر او مضحار مغرور و مکرم میباشند از در اخبار و حدیث
است که مع او سرور کائنات میخندند و در مجلس او سرور میخوانند و اند
صله می یافتند و قبل از بعثت حضرت رسالت شعرا را حکما میکشیدند
و می نوشتند و هر کس در علم شعر باهر بوده او را از اسباب بود
و امیر و سرور و تبلی می شده و امر القیس که از شاه شعرای عرب است
یا به پادشاه بوده و او را از اسباب بود و حکایت خواهد جاری
قبطیه که حسان بن ثابت بصله شعر از حضرت رسالت پناه است اظه
من الشمس است بزرگان مصدع نمیشود و امام المتقین عیوب الدین
بن ابی طالب و اکثری از کبار تابعین مشایخ طریقت کجین اشعار

نموده اند و در هر قرن زمان از خجول مستادان این فن می بودند
چنانچه در زمان عرب چیزی در عشی و شیبی و امر و القیس و حسان و فرزدق
و دیگر مستادان تمیاز تمام داشته اند و در زمان دشتان اسلام
خصوص جمعی که بعد از هجرت سیدان نام بودند مثل غصری و رودکی
فرودستی طوسی و انوری و عافانی و ادیب صابر و ابو الحسن ربونی و
کمال الدین یحیی بن عقیل صفهانی و مولانا می روم و حکیم سنایی و شیخ
و ابی خسر و دهبوی و دیگران که اگر او اسامی ایشان طول تمام از
بوده اند و کس استادی لمن لبسکی زده اند و بعد ازین امر این کلام
تیر جمعی دیگر اب فصاحت و بلاغت در میدان انشوری و ده اند و در این
پادشاه و انان اول سخن شناس سلطان حسین میرزای ابقرا که کجای
احمال مورد زمان متهمین میگردیدند و شایسته بود
لکن بر چنانچه فرموده اند و در زمان میرزای موسی ایسه مثل لانا عبد الرحمن
جامی امیر علی شیر نوابی با با خفانی و ابی شیرازی و کجی شوشتری
و خوابه آصفی امیر شای و دیگران که در این انان بودند و در نظر
در روشی که از قلم با جا و نمودند و در نظر که اعمال در میان استند است
اختیار نمودند سخن آفرینها کردند و آن طرز استخوان سخن سخنان
باین غایت نمودند و او این قدامت را که در جمله نشین هر استند
و در این کربن طاعتی سال گشت و چون این سخن سخنان

تغاب خاک کشید جمعی دیگر صاحب چهار در المعاصرته درانی شده اند
مثل میرزا شرف جهان و مولانا سنی و شریف تبریزی و یحیی و مولانا
محمد شمس کاشانی و ضمیر صفا فی و وحشی طبعه نیز آن طرز را آموختند
مؤوده اندک بروش تاخرین استندند اندک لوقت بهانه داری
ولایت سخن بهر زانلی سیلی و خواججه حسین شایانی اولی است باطنی محمد
میرک صالحی و قاضی نورالدین صغفانی و خرفنی اصغفانی و موهبی و جانکاه
دعای ملک و میر و الهی تسی و صبری سادجی و حضوری و قوی و جوی
و طوفی تبریزی و میر صبری روزبان و ملاکی سید و میرزا حسینی
و شیخ علی نقی که و دیگر سخن سیرایان بلا و عراق آخر اسان سید
این طبقه یکبار و دیگر طرز متقدمین شده خواججه حسین شایانی شیراز
مقدم در وادی آنکه کوی خفا و دیگر ضمیری صفا فی و محمد شمس
کاشانی و دیگران که آن طرز را پسندون میباشند اند و در قید حیات
بودند و استادان مان بودند این جماعت یکبار و خود را اران طرز را
چنانکه ساختند مستعدان را بر آن طرز اجتماع که آغاز نامه کوی
وزبان وقوع در حسم بود بغایت خوش آمده به شعر آراب دارا شایان
در سفایح طرز خودت می نمودند و هر چه بر زبان حقیقت پان ایشان
میگذشت بدستور با و بسیار در سراسر ایران و توران سیار می بود
تا آنکه روزگار میدان سخنوری و غرض فصاحت و دانشوری را بوجد

فایض جوهرسان الزمان مولانا معنی شیرازی بسیار است عثمان
بیران سخن با کف کانی شینا و دیگر معانی را در جهان طبیعتش آورده
در چشم دیگر را بر انون سخن لای کلزار معانی روشن گوش
عالی را استماع آن لالی شاهوار سخن در عهدن گردونید و طرز
مستعدین را سیرین کبیل از سخن سخن سخن نکته که ناری او در میان
فصاحت است بلاغت رانده بودند منج ساختند طرز تازه که حال
در میان مستعدان راجع مسکون پسندیده است بمیان مردم عالم
آورد و فاضلان این فن استوان این علم این طرز معتقد شده باین
سخنوری و در کتبه روزی ابدان نهادند و شرح ابو الفیض فضلی
در هندوستان بهجی که از محول شعری ایران مثل سیم رنگامی سخن
و حکیم شایانی اصغفانی و مولانا سنی تکو و سایر مستعدان بر
موزونان این روزگار طرز خود را بطرز او استاساختند و نشود و در آن
سخن او رسکه جای معنی بنام نامی خود سبک ساختند و خطبه و دعا
کتاب سخن و دانش اوری بر بنبر معانی بنام نامی خود خواندند و این کار
نار را در میان اهل علم پیاد کار که داشت و مش از دیگر می این طرز
در دشمن تقل شد و حرف زرد و در او ایل که قطعش با نظیر سخن
کفین سیل بود از نو پسندیده نمیداشتند و حل بر بعضی مقدمات
می نمودند و این تبسبالت از شرف تربت و اصلاح صاحبان

عس

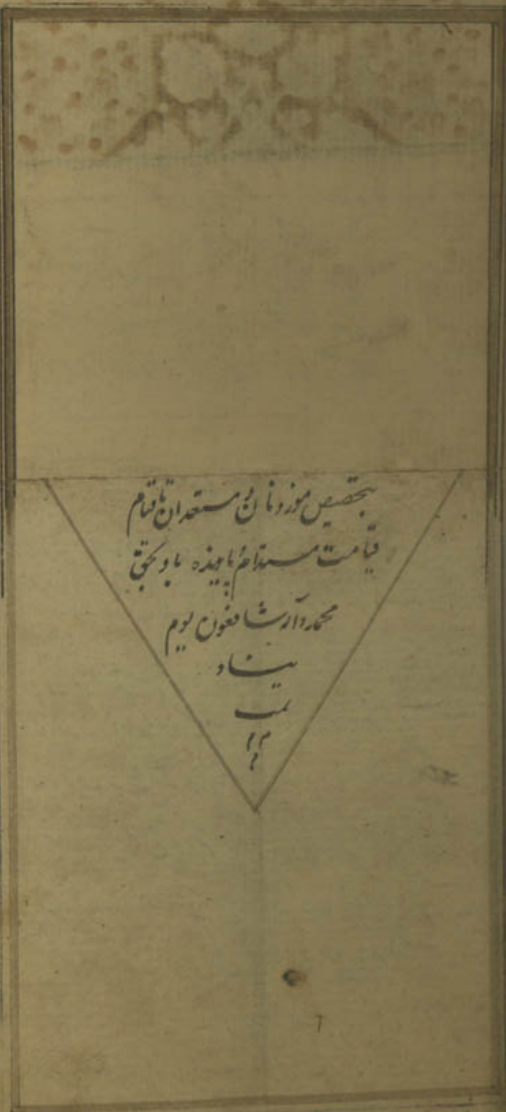
و سخن شناس قدر دانی یافت که مرئی و تربیت کننده قاضی مستعد
ربیع سکونت در اورا با بن طرز سخن سخن و نکته گذاری و دانش جوانان
آموز و جبراع در دومان سخن افزون قدر فرایند متاع هر کله است
کل کلشن معنی صاحب تیر سخنان اصل یعنی قدر شناس هدا پرخت
برارنده تیج و سخت خان خانان که صاحب و قبله گاه او بود و استقامت
کرد و این چراغ از انوار منکرت طبع عالی او فروخت و این نام تمام
به دولت تربیت و اصلاح ایشان بهم رسانید بحال شده و در طلب
رود و حقیقت حال مولانا غفری قسم کرده آید فرزند خلف جوانان
علی بوی شیرازیت و پدر بزرگوار ایشان گاهی به پیشوا بی خود
شیراز و گاهی وزیر در دروغان شهر بوده که مولانا غفری بعضی وقتها
علی را اطمینان نموده بود و کس حیثیات عالی نموده خط نسخ را بفایده
نیکو می نوشت و در موسیقی و آواز و بقدر و قوفی داشت و بصحیح
میل پیدا کرد و قدم در وادی شعر و شاعری نهاد و چون در پیش وزیر
دار و عذر بود مناسبت شعر و عرس منظوم داشته عذر می گفت
و اسم اصلی ایشان خواجه سعیدی محمد است و سلسله ایشان از اولاد
فارس قدری و منزه می بود و چون کبچید در دار الا فضل شیراز
بسر برد و اشعار آید از بحر طبع سهل ظهور رسانید قدم در وادی
تازه کوی نهاد و استادی در آن ادبی مصلیید و در آن نهایت

و او از سخن سخن و زعفران کشت دانی و حقیقت موز و نمان بر این است
مثل بلاش کبکی اصغمانی و نظیری نیش بوری دیو لعلی یکا این سخن
کاشی و کامی سبزه داری بقای خراسانی و میر غنیش محوی و غنی احمد
و دیگر مستعدان در بارش سامو افزونرا و کشت و حقیقت و تربیت
این نکته دانیان خدمت این سپهسالار باور سپید قصد بندگی و طاعت
نمود و من الشش خود را کثیر اصلاح این خلاصه در دومان علی شکر
از خالص ساختن بای است در کتاب سعی اجبتهما در آورده است
در آورده روز قبل از آن که خود را بران در اعمار رسانید خدمت
علامه زمان افضل فضلالی و در آن نواب غفران پناه و در آن نگاه
حکیم ابو الفتح کیلانی که از مترجمان پادشاه ظل الله جل جلاله درین عهد
پادشاه هند و بستان بود در آن نواب خواجه حسین بنایمی و
جنفی و حیاتی کسینا و بسیاری از شعرا می آمدی که در ملازمت مشا اید می بود
در یافت و قتل قدرت خود را در میان ظاهر ساخت و بسیار استحسن
و مقبول طبع حکیم موسی اید و آن سخن سه ایان سخن شناس افشاد و
شیخ ابو الفیض مضی که با زین کاف پادشاه و ملک الشعرا می آفرمان بود
بشرف استادی شاهزادگان کامکار بختیار مشرف بود و از جمول شعرا
روزگار است و بعد از او میر خسرو دیوی در هند و بستان شهر انور کاشانه
بصحت او میل پیدا کرد و طرز در پیش آرز که اختراع او بود استماع نموده

پسندیده داشت و سنجیده داشت و تقدیر عاقبتی از کسی که می بودی
عاشق و بعد از آن خود را به بار فیض آن صاحب دوستی که در هوای سبک
اول بسیار بود رسانید و شرف محبت مستعدان آن بزم فیاضش کردی
الشان بر سر خود را در تفریحی که ازین سلسله است
باین بزم مصفا و معطر شده از ناز شریکی که راستم این کلمات است
سنا و نذام نامی این سپاس لاریتم ترا و کلک سواج چهارم و در
در احوال این لغت شفا نصاحت آثار هر چه شود و این مجمل را بجا آید
میت و در ایام بندگی ایشان و دیگر ایام همیشه بگفتن ایات عاشقانه
عارفانه میل مینمود و قدر افزای فضل و بزرگواری بود و در پیشش
بهر مرتبه از ایات آن اربابان بسبب کرامت ظاهرش مجبور و تر
شدند که خود درین بخت فرموده سدر شمع بمن چون نشود همچو که کن
شش هزار آیت احکام بهر باختم در ایام مصاحبت و طهارت
ایشان بسوی منی محرمه و مکرم بوده که گوش گویی که همه دان
مقرر و معمول است که پادشاهان و اعیان بکینند هیچ
کس نمیکرد و در مجالس محافل بر همه کس تقدیم می نمودند و اول
بجست طبع عالی و ایات متعالی تقدم او را قبول داشتند و با
بلند بخت و عالی فطرت بودند که بکنند و نود و نه بحری در و اسطر
لاهور در سن سی و شش سالگی متعاضی اجل بساط عرش و شرف

و مرغ بر چش از شاخسار عالم فانی بر کستان جانانی میشت و یکی
از مستعدان است و البتة تاریخ ان مختصیه که برایشه او در همان شهر مدفون
شد آخر از پیش این بخت که در مدعی برود او اینست بوده که بجایش
شده و از کوه بخت بروم مگر بسند حکم کنی و کبره تار میر صاحب است
او را با تاریخ سنه ثانی عشرین لغت از لاهور به بخت اشرف نقل نموده
در آن ارض متدلس موقوف ساخت و آرزوی بجاگ برده مولانا را آن بخت
بر آورده و بس کلام در آن در فرما سوخت اشعار و انکار و بکار خود را
بگماختند این عالیشان بر ستاوه انتمس نمود که پس تو چو این شایسته بود
مضار و پیش او که نسخه ای از پریشانی بجهت کرایه و آن زک سنان
کلزار معانی و نو باو کابوستان طبعیت این خسرو ثانی بر ستیاری
توجه و ترقیب بشیرانه جمعیت در آینه داین بکنند که تربیت کرده و بزرگ
این سپاس لاریتم سند نشین محافل و مجالس عالمیان کردند مرتبه
و مدون سازند این بزرگ دانرا که تا کون سوگواری روی او که جانان
سخن و آن کت که از چنین مطلق سن و انشوری سعیدی ملک سخنوی
ناید و این طور و اناسی بخت برت و آنچه لازم بزرگی بود در محاسن
بعلل آمد و آن مسودات که تا حلی بظنیه آن اشرف برده بود در کاشانه
عالی ایشان که کتب خانه اهل عرفانت مرقی بود و بعضی مواضع و سبب
و انتماس از او تعویق نموده بود تا آنکه تاریخ هزار و پست و چهار

بحر حقیق خدمت و مداحی او این مقصد را در خاطر خطیر این سپهر
 آورده و بوسیله آن معیار در نشوری عمل نموده تا آن سووات که هر
 مصراع آن آنگاه آسمان فلک معنی خود را شایسته جهان است حمد الهی بود
 و گنار بر حلقه ایلت و استعداده محمد و اسم و لفظ خود محمد علی است
 مشهور بر ابا که از جمله اوصی او گمان اصفیانت کلزار معانی دلش
 جاودانی ساختند و بجمع و تدوین این زاوای طبیعت آن زاو مراد
 که هر یکی از غایت معانی بلند و مضامین بسنده در عالمی گنجینه است
 اگر چه لایمی موعی السیه در ایام حیات خود در یوانی از قصیده و عشره است
 با بعد و غزل مات با اسیات قطعه و رباعی موافق است در تاریخ آن دیوان
 گفته این طرز نکات بحر حقیق است چون که در کمال استم بر اری مجموع
 طرز قدس تاریخش نیت اول دیوان عرفی شیرازی و بعد از آن است
 نمودن شعر آخرت و این سفر عالم قدس بعضی اشعار شکره ایشان را که
 در صفین مجموعها ثبت بود بعضی از مستعدان بر آن افزودند و چنانکه
 بهشت هزار بیت بنظر در جمعی آنگاه از اجابت سعادت نمودن شکره اشعار
 امر فرمود و در عرصه شکیالی نیم بعد از شکره سایر کلیاتی مشتمل بر چهارده
 هزار بیت از قصیده و غزل قطعه و رباعی و مثنوی و ترکیب و ترجیع بدی
 الحقی در کار بر میانه نمود چرا که آن سووات در حکام متقابل و در تکیه
 سامعه افزون است سبکیت بنیاد مشهورش و ابر بود این قطعه در با





بسم الله الرحمن الرحيم
 تا برم این ناله بکلمت عرش
 به که بنام صمد بی نیاز
 از اثر او صمدت رفیع
 رنگ ز جاده اصحاب شهید
 جان فروش به بازار شرم
 زهره چکانه و زهر ان
 شیکت پنده رستان سبح
 ز مژده کار لب توست دل
 ز یور او زده با تو سیاه
 استی افشان نسیم با
 موج تختت ز کمر قدم
 زان کنم را کیش تو زین
 نام نواز ایم و سنوان
 بر کلمه او احدیت و سبح
 دام ز عابد کم کرده جسد
 کمر زنده دهنی کرم
 حسن قرینت صمدت دل
 با سمن افروز گریان سبح
 واع فرور دم طایس دل
 مشه در ایش طایوسیان
 استی نیکینه اثر با

جوهر نسیم خرمی شان
 سخن آرای نسیم سماع
 بر غنای کرم ترم نشان
 مال کشی فلک اندر سماع
 سره کش غمیزینت
 در است مانیده آیت کمال
 شمع در افروز شبتان
 لوح عمل سار و جرح مشکان
 شمع بزم سمرم احترام
 بر شش کرم عطار و شمس
 تاب ده رشته کوه تاه
 صبور در می داد و بیاد نسیم
 مرغ مشک ساسی زود نیک
 کوه دل شسته بر ایامی چون
 کرد مساحت بزبان صحا
 بوسه کسب در زماغی سمن
 جل سبدا علم شان او
 برده دل از سنج نیامت
 هر چه سپاس زمان شان
 نور طسه زدم کرم و دواع
 در اثر ترم تسم کمان
 نامت ساسی ملک در سجود
 و سحر کرد بوی قوس قرین
 بایه هستی ده چند کمان
 شمشیر خردوش تپان
 نام بر انداز جرح مشکان
 نامت سوز چمن شام
 بر ورق من تماشا کار
 تا بخدمت رفته ساسی را
 شمشیر کن که خزان
 پیر و سیم ساری از و نیک
 نور اثر داده بود درون
 بوست لبون مرز کاهت
 شش نفس او زود درون
 علم نوا که کس خوان او
 کوه خور زاده بود در بیتان

و در اثر از نسیم چکان

مرد سپاری او زندگی	کشتن در او بندگی
کردن آزادی از طوق او	بندگی از دماغ پیش بکار
دست نیار و بره سوما	بسکه بودت غیر عفو عطا
سبح و توبس بچش آورد	دیروز هم دوشش پیش آورد
سینه بر زخم جانشان آرد	نغمه با تو شرح و شان آرد
چشمه افسوس کند او را	نغمش مستانه به سول
قتل گری را بچوشی	ناطفه را از فروشی دهد
با صدفانوسن است آورد	سامور الغم برت آورد
دست کران آورد افسوس	لح کن میوه ناموس را
لو در بر سینه عدم اندر عدم	تا تو این حلاوتان رسم
حل فروشی بعدم نه آرد	چون بعدم با حکمت شمرد
تازگی از وی ل تره دورا	زندگی از وی عدم مرده
وزول فرما و نشان آورد	عشق شیرین بجان آورد
بر اثر سینه است آرد	غمزه شیرین برت آرد
تغی کی آرا گت آواز آرد	دایکی حسن دهد آرد
چهل زده اش کند آرد	عقل بجای سوسه آرد
باید آرایش علم آرد	روشنی سینه علم آرد
مرسم با سوسه برت تسلیم آرد	نایه عقل برت تسلیم آرد

نارغنا را در اثر بسته بود	دست وجود همه بر بسته بود
چون وجودش با اثر باشد	جنبش نفس عدم آغشته
طلوبی حکمت شمر اند از کرد	دست با اثر زحمت با کرد
مصحف معنی بچشود از جمالی	ایه تصویر بر آید سفالی
با یک سروسان هم زاده کرد	شهر عدم آسوم آباد کرد
زیر صورت کعبی خاک بست	آبوی معیشش شکر آب بست
کوشش از پیش با نفاک داد	ذوق محمل بل خاک داد
نار بر کاه جانی نشاند	عجز بر دوازده شانی نشاند
زگره عذر نمود افعال	بر قدر اندازد بر عدت افعال
با سپر رالوح ادب نام کرد	بوسن میخ خوش افنام کرد
نور عمل او بشمع صفا	دود اول نشاند بر وی عا
داده با آواز و شراب نون	لبت زخمیازه دهان مسد
با شمشیر را اندر علم کرد	حوسله را صافا علم کرد
غزوه معنی تکلم گشت	چشمه کوثر برت گشت
دایه غم در دل افکار گشت	شحم کرشمه بصیرت گشت
خنده بر لب او که بره آتش	گریه بدل بخت که بر چرخش
خون چمن بر ورق گل نشاند	آب گل از غم برت چکان
ز فرزند غم بدل تنگ داد	چاشنی نغمه با ننگ داد

مست
مست

عشق تعب رازی دلهاست	حس از آتش سوختن
کای بزبون رانده در دهر با	خلوقی آری است برون از حجاب
کای بزبون نده بین کس را	اینه داد به دست مجاز
سایه حسنی بنام آفتاب	کفایت بر شیرین بر افکن آفتاب
کوزیکه مطیبه آب و رنگ	بچه فرما و بسیل ز پیک
سینه او چون جلیبی می نمود	خفته شوق از دل محزون
صید مجازی بکوزان کرد	رانده بجزای خورشیدش کرد
آنچه گرفتشی بر لبها بریز	دامن بویف نمایان اگر نیز
گودش از ما نماند آوردی	پیشش بقیوت جان شوی
می شنیکه که کاوه دله	نوروی آریش محضی
دست تماشایی بویف بر	غیرت حسنش بچویش آورد
گرام غیبه پیر پند شکست	تسه زنده بر سر فرط دوست
واکه روید زالم جزود	هر که الم دوست بود کردود
حشمه چون کرد عطف کاین	عقل بھم بر زده کین جا میت
عشق اول داود که کین برچ	سینه به غم داود که کین کت
عیشش موجودت چه معنیست	حشمه جز دست چه مولیت
دزدوشی گو که ساید شتا	دین مشرق شد مستی قنار
خار و گل از یک شتر آید برون	کر چه درین غم چه چند چون

بهر چه در مشله گاه شهود	نور یک جا بود در وقت او
باز چه آغشته بقص کمال	که ز چه بر آمد و کاین سال
از چه دل جز چه در ارگوش	گاه شود دست و گاه بپوش
که رودش بر اثر سجده است	که کندش نغمه نانو مست
بهر چه هر دل که بر خفته	از غم دست ای بهم خفته
کرده ز یک چشم تراوش کزین	با دسح و نفس زین
گاه لب از نوچه کند خنجان	که ز ترغم کل شادی نشان
گاه شود جلوه که از طور نما	سیدلی کسیند و عجز پنا
که در آرزوستی وحدت سرور	شادی آموزد و ناز و عود
حکمت این کز نبی خبر	کاید از دلوبی به شتم بخر
شاید حالت کسین یک بوی	در چمن ست نه در باغ اوی
باغ غوی آلوده نیز نمک	در چمنش آب نه در نمک
برک تو آن همان سحر است	فضل بهارت خزان سحر است
باغ و اماشش که تنگ است	بنیاده که دارد که تاش کند
از روشش این آه تناسلی تیر	سایه دستی و عنانی تیر
و هم در آمد که تشنه برین	تیره شدش دین باور دین
سیر کشش دیده علمت	دیده ستان در طلب سلی
عقل که در وادی بر بن شستا	رد بجرم داشت ملی دیر شستا

<p>چهره کنویم که شفاش کت وه که تر بر ترا زین کس علم کو علم از مستی بر تر ز نذ نقش و نگار بیت بچون بگر سم بدرون نعمت دیدار جوت دیده ولی صورت آینه دار با ده با ندان زده جامت حسن تاشا و تاشای او تا طلیم نعمت کو دارم سپاس درت امید بسوزیم به در بزغم لالت او چون غم در غدم او ان من سچیت بر در فرزدوس تو سم امید شغل نبوشم بچشم سبیل نعمه تو حید زان باغ او</p>	<p> ره سیر باره صوابش کت پای طلب سود در اول تم دست کسی حلفت بر در ز نذ معر نشش رفت پرون در طفل محبت که حرم را داد او حسن که وی را بود آینه دار حوصله وصل دلار انتم ما که دانه از به دیدار دوست کو دل اندان نعمت شماس سنج طلب بر غم زرم به دست بر ایمان طلب چون غم من کیم انداره من سچیت کریمان آوردم رو سید در کند از راه علم بسبیل عرفی اگر بسبیل اگر زاع او</p>
<p> تقد و جود از تو خاک است ز یورش به توحی لیتت </p>	<p> ای سم عین تو پاک است نعمه طرا حجت و حدتت </p>

<p> چشم مستی و دو عالم توحی در بر هستی تو هستی تجار ذات تو مستون شمای تو حسن تو در جلوه فروشی علم صورت از آوازه جو موت از تو بود روز و شب الفت ای نظر بهار از تو منبر اسال سینه زلف از تو پذیرفت طبع حتمل ز تو آرام سیر عقل مایه از تو کات متاع طبع سرده از تو برداشش ز کس شکلات جام موت در بست بلا از تو گرایه بچون شاد بر ایمان تو بس رو سید کسیر بری را بطبع داد او سینه حصار غم دل کرده رسم کوی تو عبودیت بودی اگر مسمی تو سبیلی جود </p>	<p> من که انا الحق ز تم آن تم توحی دیده علم تو کتب تو باز علم تو حیران تاشای تو حیرت از ان دیده نماید جسم معنی از او صاف تو کو ماه و عنبه در کافور نیم دوش سای شا به باغ از تو معطر لباس لعلی لب را تو دمی رنگت کوشش تقاضی ز تو زین پدیر عشق بر زم تو پریشان باغ سینه شیون ز تو جو در شش طرف کله زان به جو نیت روی حیا از تو بود لاکون کفر کسیر روز تو موت امید خشک لبی را بوج داد او سیکش دم در دو بجل کرده تاج صفات تو الو سبیت پیش تو بردی بعبادت سجود </p>
--	---

۵

بهر

من عیب ویت مستی خیال	کس چو شامه بدو بحال
یا قدری مایه ارزنده کس	یا چمنان چاشنی بندگی
سود که برین طایفه نایام	لطف حرام است و سیرت حرام
کون مکان طلی کن بکدر جسم	باز بر اسباب عذر عیلم
آنچه مان حاصل است است	باز صلب حدش کن بیان
زرد کن این زمین تان را	مخ اثرشان عدم آواز
بخت تدر از طیران باز را	سرود کن آهنگش آواز
سنگ برین شیفته سیاهان	شیخ شوق شغف بر آبان
دشمنه بهرام بر آزار غایت	سینه دستور فلک زنگنه
انجن مهر و لب از خسیا	دست شوق تیر بشوی از خسیا
آینه صبح فرد بر بشام	دین قدح شیر در افکن نام
تیرفتن راه گمان دهشت	شعاع تلم کن سیر شع باه
شمع سیجا بر باد نه	مهره قمار لب اچا دانه
نقش بنو از ورق ظن روی	چهره صبح از عرق تن بشوی
برک اجابت دعا و استمان	را چرخ کل ضیاء استمان
جلوه معنی ز صور با کسیر	در راه و صحت روش با کسیر
با کز این حرفه هر مشت حسن	کلاه تو سزاوار است تی بس
مستی و کیفیت مستی نوی	مستی از تن مستی نوی

حسن تر از تو خلاست تاز	ناز ترا هم ز تو شاید نیاز
در حرم راز تو حرم توبس	جلوه بخود کن که ترا هم توبس
ای صلب تشنه ز زبان تو	برکت رخسار در استمان تو
شاد نشینان مول تو نیم	ناخورد و دست بول تو نیم
ز هر غم شد طرب نعمت	هر چه وی مایه مست
منت جاوید تو بر جان ما	نوز تو در سینه ایمان ما
سینه غری حرم راز تو	کلیک دلش ز خمی شتاب تو
مرحوم این زخم کن بر باد	ارد و بند زین ناسور باد

ای تو مهرش آلوده ما	روی تو بفسخواری آسوده ما
رحمت تو کلید طاعت نواز	عفو تو مشاد عصیان
لطف تو دلال متاع کت	حلم تو بنشاند غضب تپان
منفعلیم از علان سزا	کر همه نیکت بر شان
راستی ما ز ریاضت سزا	سندگی از دست ما سزا
تا ابد از معصیت آرم دو	جو صلا من این شرم دو
بگذر ازین معصیت بحساب	سم کنسم نیت شرم تو آب
من که در جانم از بوی عدل	بر که ما شرم ترا زوی عدل
در کرمت نیردم در دمان	تا مکتبم لب خورشیدمان

خشم و دل کرسنه چنان تو آنچه بان در ستم آیم برده صاف ایستدم لب بزم کام مرا استند عبادت بخش سهر چو بل نیازم برده در حرم عشق درون اورم این گل بزم ده که از باغ خود رایحه عطر و فانیس برده تا بر ماغی که رساند نسیم نشانه توحید در آید بچویش ای تو نواز من بر دست نوبه بجز عطای تو جواهر شمار سخن لبم کن سر در طلب تا طلبم ای دل چون کنم از نفس این نغمه بسویم بر طره خواهش برضا نشنیم عرفی این سخن زنی نهم در مصلحت کار چه دانیم ما	شیر نکرده ز حسن تو بر تر از آن تنه غلام برده کرد مرا در ره دستم بر ز چون بچشم فهم عبادت بخش راه بگسلو که رازم بن شقیقه دست برون اورم دست بدست او پیش او جوار گوشه دستار رضایش عشق کند اندیشه امیدم مستی جاوید بر آید ز بهوش برکت و بر مرز عمامی آید لی اثر او طلب موج دار تا نزد نغمه دور از اوب خواهشم آموخته چون کنم حرف ادب سوز گویم بال و پر مرغ عابث کنیم عند طلب بشکن دل کردار سخن متاخرت نسیم ما
---	--

آدمی هیچ ترا ز سر نیست ویدی اگر فصلی در عدم مصلحت با دگری در دست شادم از تو که غم و کشتاید	تا کند اندیشه از بجه نیست بر اثر آن دی کنون قدم او بکند هر چه بسند دست معنی این بندگی از دست
ای طلب چشمه امید ما کج طلب ز رفتدم سوده ام مستفلس چشمه گشای طلب نیت ادب دی زره باستان با عدم ذات تو عنین جود از عدم آرایش با کرده سود و در میان کفر استوار لی غلط این تمسک این بود که چه برادرم ز کج عدم نسبت لبم کج بجاری است نسبت این کج سیر است کز خرفی از تو سود و نوبت آن که از نور عطا برشته	و ذوق فردش غم جاوید ما در طلب کج نیاسوده ام سم طلب غایب سای ادب در نه که داند تو ره باستان دست عدم کی درستی کشود کوهی از بیسج بر آورده و ای برین دانه کبی جوهرت نغمه زنی باس بودن من بود نسبت کج از لی نیت کم در غم آرایش این کوه است زیب ده این کفری است خسته زنده بر کفر افتاب برقع مستوره نسبت بود

برکت و بر باغ مستوح بن که بضمیرم نه اندیشه با پی در لبش رویت مدعی بودم شیخ حیا چون لایم خردن چون ضمیرم سر مرغ راز مرغ سکون هم کند از دم کن بلوه معبر باج معانی گنم طایر معنی گنم از باغ جان و مسل توام برهن گمان شود این ز اندوه بنه و کرد تا کرد چشم تاشای ما از نثرات تو محمد کیت اندکی اکل مقصود است اندکی زمین این گستان حوصله بالذت از باست دای که در باغ تو این مرغ دون کو پر بسیر می و کفر احوال میکنده باز شود مشرب	ضعف تن و ذلت روح بن باز که انتم بجنبید ز جای کرد و از آن تحت ترمی نشنم از همه سوز روی منت بدون در نظیر اتم توانی اشت باز شهر حیرت شود کام کن در آری جرب زبانی گنم بر سر جسون کچم اشبان هر سر بوم صمنستان سکه صلیش بر جبه روز باز اسم تو بر لوح سبای ما دین نثر از باغ قول اندکیت هر دو همان از نفس مشکبوست بست کلو کیر همه دوستان حوصله سجان ترا این بست نغمه شایسته زیزد بدون تا کیشایم هوای تو بال نغمه ستان کشاید لبم
--	---

باز شود قفل زبان سبکی رحمت خود بر دل غزنی نگار شام جمل کرد جان بگذرد از نفسش دور کن جو در مژده کلزار خند بده	ز غم سنجید شایستگی کش مکش دیوار و باز دار وز عدم آباد جهان بگذرد نور شادت بن این دور برکت ره از زمین محمد بن
بوسه اول که کلبه اثر در کمر انشائی کچ ازین کت محیط از لی موج دار که نه درش خنده ساحل ندی چون قلم مستی تحرک نمود دایره را نقطه آغاز کت دایره شایسته نغوش گرنی از اش او در وجود انچه ازل بسه قند ویت انکه تقیض آید بر باغ طلب صورت او خرم و معنی زنده سینه در و از نفس مت جوش	ز غم سنجید شایستگی کش مکش دیوار و باز دار وز عدم آباد جهان بگذرد نور شادت بن این دور برکت ره از زمین محمد بن ز غم سنجید شایستگی کش مکش دیوار و باز دار وز عدم آباد جهان بگذرد نور شادت بن این دور برکت ره از زمین محمد بن ز غم سنجید شایستگی کش مکش دیوار و باز دار وز عدم آباد جهان بگذرد نور شادت بن این دور برکت ره از زمین محمد بن

روی دل ز شربت جان بسته	آب رح از چشمه دل منبت
جو در برونزه احسان او	لطف ازل با من بخوان او
معتکف را در محاسن او	عمد ازل کرده کی گشت
کو هر کجینه صبح ازل	روشنی دیدم علم ازل
شمع مروت زوی افزونته	شعله مهرش دل خورشوته
در چمن با وضه لطف ازل	رحمت ارباب کثی امل
مسید زون بی از ان امکا	نادر آزادی حاصل گناه
سبیل کجاش از و تاباک	لا آذرش از و تاباک
ز و پنج شرح کای طراز	جامه نو لاک بر و تک روز
سینه او عینک عین البقی	کیس پیشش از جل المبتین
نور و ان نفس حسد او	سبح مثانی کس شد او
چشمه خیر ان نمی از کوزه اش	کو تر و است نیم بر بوز اش
طنین ای آرش مهر عشق	خاکد ریش مت ساجاتش
دوستیش ز لعل سینه او	صیقل او جوهر آمیزه او
خنده او هر هم دایع جگر	گریه او ششم باغ اثر
علم وی اند از و آثار دوست	حیرت او ز نو دیدار دوست
رفت او عالم معراج خوش	سایه تحت آرش تاج خوش
لذت ناموس دل از دایع او	فضل بهار ادب از دایع او

روی و خوشش تیه با ادب	روان از لب موسی ارقی سنج بود
از ارنی شوق می آید تن است	آن همه سفره فرزند عین
چون اثر لطف حکم ازل	ز و علم دعوی دیوانگی
داروی هر درد که نوشته خواند	راز کاش نینده عیب و پنهان
حقت همچون ادب او بود	سبح و صالحش شان از فروخت
در بر این شمع شب تاب عین	ظل البیت ولی ظل ز دای
روح این همه فرز انگی	سایه ان نور که بی سایه است
راز کاش نینده عیب و پنهان	باید گفت در بدست دست
سبح و صالحش شان از فروخت	که کشتاید عدم مسید سینه
ظل البیت ولی ظل ز دای	در بر و نقص عدم از عدم
سایه ان نور که بی سایه است	چون نظر عفتل همه شود
باید گفت در بدست دست	صیت جلالت زده بر پیش کوس
که کشتاید عدم مسید سینه	کیه کیش آرش وحی جلیبیل
در بر و نقص عدم از عدم	بوس بسعش بران ز یک گام
چون نظر عفتل همه شود	
صیت جلالت زده بر پیش کوس	
کیه کیش آرش وحی جلیبیل	
بوس بسعش بران ز یک گام	

عوقی این ز فرود سیر نیست	بسج مجا باز دیر نیست
نعت سراسر زت کم بنا	بی ادبی چون تو لعالم مباد
مان حکم ز فرود زمان کن	بی ادبسته را فلک او از کن
وصف شبی کن که کند صراط	بهر قدر آتش او آفتاب
بر در مستی سر سبز تیج بر	تیج سر اعنت معراج بر
تا دل اندیشه که اندکی نسیم	ناله معراج طرازی کنیم
ساعتی انورده نور عطا	خلوتیان حرم کسب با
شروه نشاندند بروج الا این	کای تو بشارت بر سلطان کن
کوس بشارت لب لبام بر	شروه تا آیش آرام بر
نرم بیالین دی اندر شتاب	تا زنده ناکه از اغوشش خواب
ان کنی کرنی پدایش	لب بکش سیی به طلبکایش
دم دم آستین بران غایت	در من ریجان عطا بشارت کن
کز اثر لوی بداند چه پوست	خود بکش به فرخه خواب دوست
چون فرخه زایم کشتی دی به	دیدم او عرض سوادی به
عرض سلامی به اما ز دوست	ز آنکه سلام چو تو سی تک است
بر سر هر ذره که تا ز سخن	پیش و نعت سراسر کن
بسیل وحی تبه فرم درای	بر چشمش هر چه توان سیر کن

و آنکه این مشیوه همان کیش	رخت آرا که نماز کیش
با عشق کرم بخوش و کوی	خیز که ایزد کندت جستجوی
امر چنین است ز جان زمین	کر قدمت عرش خوشتر چنین
پس تو این ز فرود چون برزند	خیز و دوامن لبیان برزند
پیش بر این کب کردون کس	ترک ادب کرد و کبر پیش کاسب
غاشیه بر روشش ما در عمان	باز همان از جلوش تا توان
روح امین برک بشارت گرفت	بال بهم بر زد و حفت گرفت
کرد و دواع فلک لا حورد	قاعده شروه بری پیش کرد
سایه طوی طلبید از پشت	مردمک دین بجز ان نوشت
و آنکه از ان غایت گون بود	ما پشت کی نوحه سیر کبود
زان بطور از ده شب عمرین	بر فلقی نکند بروی زمین
تا نکند دین الوده باز	بجهه بگیرد ز تابش بی راز
لیکن ز کامش که بود کسیر	بر قطع وی کرد از ان جش حیر
بس که بر خیزد این سیل بود	دست آرایش دگر کشود
نوری از ان سبج چنین بر گرفت	سبیل شب در همین بر گرفت
چون پیش است هر برک بنا	بر سر بالین وی آمد فراز
داد بسیار اشارت عیان	کشت بران تیغ تر نم نشان
عاریست ز فرود آن تدرود	رقص در امرخت آن ناله سرود

بود

خانه فردش از رقیب مشت	استی افشان بر تو سبب مشت
توسن کرسی کل ساق عیش	نم دی از غلام بالا براق
چون نفس اهل دون گرم رو	آهوی و همش یک دنیا لود
گرم روش تزد و عای سح	ز م عنان تر ز کلام نصیح
کی نفس اندیشه سرعت نشان	که بوی از جمل شود بمشمان
که چه هم آیش بود معنوی	ت کنده اعلت چاک بوی
که بوی افندش نظر دکنده	هوت شود دم بر پنج دوار
تا رود آسوده ترا اندر هوا	تا فلک بود در اخر خلا
جاذبه نسبت در پای جود	چشمه نور از دل ظلمت بود
از در این صومعه تا اوج حقل	زیرت دم عنت معراج خوش
حرز غریت بمان در وید	رشته بهر چاکر که در کشید
بر دمبیدان فلک تر کنای	است بوسن ز قمر طبل باز
ز د بید کا عطار بدم	باز ترا شنید ز جوش بدم
نهره را مشک حوری ترا داد	از نفس خود در آتش تناد
کرد بمبیدان بهار مستبأ	مهر مسجایرید آفتاب
حلم دی از بهر دل که نهد	دشته بهرام بشد آفتاد
مشرقی آوازه و سبب شفت	گردد روی بجهت زنت
چند معنی بر جمل نشانند	کو هر وی در ز غیب نشانند

بر قدش آینه من آسمان	ثابت و سبباره جواهر نشان
ان حمل حریفی نمکاش نیست	بار نه او بر چرا که شت نیست
نور برون آمده از بهر وبال	وقت بقدر با کعبه وصال
بجسده سجوده او توانان	صد سرش از بهرین موشد عیان
چون سلطان بوسه زایش بود	چشمه سیوان سر آیش کشود
چون اسد آن شیر ز بار بار	دست بدندان کتیر کزید
سایه آن جسد که دل میخانه	در چمن سبیل سبیل نشانند
سایه حلیش حرمیزان است	در سفر تحت تری رونما د
نادکش از تو سبب خان حیرت	کز خبک جدی سبک خیرت
نیش ستم در دل عقرب شکست	بر آتشش راه نوحیت
سبک تپیل فرس میخا	شربتی از نوشش نشید و رانند
خوت از آن چشمه غم آلود بشد	وز اتم تشنگی آسوده است
از زمین منظره چون بر کشت	بار که عرش بر او مژده کشت
هر که بهر دوج بریش غاص	در ره آن مرسد و قاص بود
یکدو قدم بر قدم خویش است	تا بدر عرش چنین پیش رفت
مخمش عاشق بر او ارادت	بر اثر روح سبکناز کشت
سده سه اسبیه غوغای نور	نحوه زمان عرش در پای نور
داده نه بر وجه مسافر مستم	ز انبوی مستی برون از علم

سستی هستی از آن بی دور	وز قدم نوب سلیه دور
سود و زبان مانع طلاق عدم	هستی چه بشته در اول قدم
از می نابود مکان است گشت	سعدا با ز جنت دست گشت
بای طبیعت رده و هر گشت	مرغ تن افتاد و طبع گشت
آن جسم از روی آمدند	کلی ای کس کج است گشت
آن بروش هم دلمای ریش	عزم درون کرد ادب پیش
رعشه بر اندام ز تاج حیا	شسته قدمها کلاب حیا
رفت و پیوسته لبستان	رفت بهر مکان درش کرد جان
برک روشن انبوی درگاه	کام ادب در مردم شاه
بالغسی از دل خود گرم تر	کرد سلامی ز ادب زغم تر
بنده نواز اندوچ پیش گشت	تا بر سنده پیش از شرم گشت
عجز گشت آن فت نزدیک همه	عزت آن است بر آن درنده
پیره بر آن فرو نه ناموسینه	هر سر مودین و کجودینه
لیک چو دروسل کجند جاب	بافت روییت چو دروسل
لیک خود دید و بسی مغزود	زان تماش شو ان مغزود
دیدنی از چشم تماش بر سر	لیک سر ای تماش گری
ساق شراب از لبی بر کشید	موسی از آن لب کند که کشید
با همه سستی ز می لطف او	درشت بیاد او که از انبوی جوی

انکه بود آتش او بنام	انکه بود استی وی حسرام
مرحمت عام بچویش آتش	مرغ شفاعت بخروش آتش
دل چو ادب است نشان حیا	لب چو اثر عمو ط زمان اردو عا
هر حسنی که خلدش بر و نمود	بوس اجابت ز لبش بر بود
هر صبی آورد و فدا او را	ذیل کسبه باک شد از کوه
معصیت او همه آسوده کرد	لیک همان کوشش فرموده کرد
ز غم او سخن کبیرا	بهر تو هسته کبیرا
دو که سر اسید سدا او نشام	بهر زه در امیت و کرمه ام
عربی ازین زود پامت	کرم عثمانی تو بس در تاجاز
طبع بی سست او بی سکنه	خلوت روان سلسی سکنه
بی ادبی را کس افزو گشت	با یک بر وزن کواون سوز گشت
ای سخن کام زن ای چویش	بوی تو بس نازک و اما س فریش
باز پس تا وقت برش میت	مرسته خالی ازین برش میت
در حور ایندازه عین نام	بوسه بر او که روی شرم دار
مصیبت است که مالی کجایی	ای قدم طبع بغض زدن ای
چون نه دین کج خلوت گشت	شده که نشان دعا زت گشت
رو بر او آورد و بسکتار گشت	خون محرم رفت چنان گشت
بستر خود چون شبست از سما	کر ترک ایست ز وقت اوع

هرت می تا در آرمگاه	معت کفی بوزشاندی برآ
روح این سینه که دانه بود	بوسه بکام برافشاند بود
بود بر آهسته این تیره ترش	زان طلب دوست بودش
کردن بران روضه ازین طوف	تشنه پرواز بود مرغ او
و امن خلوت بمیان برزخ	عشش در آید زورش برزخ
بستی انشا بدین درگاه	بکسک اندر درگاه
در دم آسایش روح آراکن	بود برنج از حرکت استین
عربی اگر فیت برقت برین	مان نشان دم اینک بین
بر اثر بر دست سراج راز	گرم عنان شود در میدان
که عجمی سوا نجابید	در زسی خواجه است پیر

ای نفس طبع ادب سوز شو	نغمه زنی را کلمه افروز شو
نغمه روح اللیت ساز کن	ز غم لغت شه آغاز کن
صدر نشین شه سبیری	جو بر بیان راه که چو سبیری
جو هر آینه طرازی منیه	شبه روی از روی عدم بود
سیرنی کو هر سه ارباب درد	برده ز بس رنج گشتی آب درد
کو هر کجی بنه منگی کشای	جو هر آینه سولی منای
کو چه ندان سنگ ستم تر کو	ان خوف در کس آویز کو

شش ساهم بکند زربامی	وانکه از دود کسب هر نهامی
آن زنده از خون آب که بخت	وین زنده در آن کلمه بخت
بلکه ساهم نه بکام ستم	زانکه بجل میکندش از کرم
کو هر خود را شکست از خود	جو هر او را بدو علم نمود
یعنی اگر هست ترا کو هر ی	بشکن و از وی نجا جو هر ی
جو هر محسنی بدل کند بخت	کو هر صورت رو بسنگ بخت
یعنی از آن میخ از این میخ نشن	ان بستن این بختان زود نشن
چون حرفش خاک کو هر سافت	درج و درش منصف نوسافت
زانکه زورش جو که کشید	جای که تره مر جان کشید
وان بجز تره از تره داشت	رو منصف می شجر طور داشت

کج معانی برشای جدای	سکه برافشاند نووش بر ای
سنگ طلب کرد که با روی زود	کو هر خود را شکست از زبان و
سنگ که ترک ادب میکند	کو هر او سنگ طلب میکند
نا که دی تپی از رشت گشت	لعل بخون عکس گشت گشت
بود ز بس تشنه لب خویش	شده شست از دگر خون خویش
بکه ز جوشیدن رخسار داشت	سنگ بغض ای کو هر کاشت
بکه ز هر چشم برد لذتی	بر که شش سنگ نند مستی
عربی اگر که با پکت است	لذت و مت پیر از هر

گوهر جلاش کن و غوث شمار / ز فرود استی از وی بر آرد

ای ز توار ایست عمت تو	شرح کس را ان طبع تو
حسن نوبت تو ز بسیده است	رجح محبت تو دل خفته است
انسیه نظر زمین بوس تو	عصمت با سایه بوس تو
هر محبت چون کیم پشمار	تشکیک چون غم آبار
گردد بدایت ز تو ایسیر	نوح تیسیم کند ارغاک بر
جوی طلب بر رسته و شربت	روی تسم شناسد لب
خنده مکر سوی تو ایستن ایت	گردد و شمشاد تو آکا بیت
لب بکشا تا بر آجیات	باز چیده تلخی لب را نبات
گر لبست انسون بد او اده	از غشس مرگ مسجاوه
در یکس گرم برانی غشس	شعله خنجر طومر با بد کس
هر چه سوی است غمناش دهند	دماغ طفیل تو بچایش نشند
ز نور نیست ز تو رسته اند	جز تمبکای تو در رسته اند
با دس یا رخ با غت زنده	خلوه شمشاد در روان تو دید
گوشه او را تک سلیمان کند	چهره جباروب کشی برکاشت
دماغ ترا روح امین چند لب	با دسیح از جنیت روده لب
آب مسجا شده خاک کرم	آب شناسد بر تیسیم کرم

ناش من سپید دل شوب دهر / آب من از سحر تو آشوب زهر

از سرمه زاز برون من ایم	سفصل از ابل درون من ایم
با یکش او سره را در کسیر	یا هر برون راه ده در بیزیر
نعت تو از آینه ام رنگ بر	با خنث از دیده طبعم ستر
من کیم و جوهر طبعم کدم	تو برم از کوه نعت تو نام
شوق من این بی اوبی میکند	و دعوی حسان طبعی میکند
عقل که باغ صفت آرای است	شسته زینت کرمی ای است
نقص ترا انیس فرود باو	باغ تو از فیض تو محسوس باو
ای که دمی کنج عطف را بجان	بریزد و کنجینه بعضی نشان
در که شش مت ترا در کنج	لطف تو میداند آیت را کنج

ای کمران خفته مشامت	شاه پستی بجا ری شست
رقص کسان نه در دماغ او	نات در محل نسب عاده
خیزد او در زینش غمان کیر خیز	حمله خراسم بقره خیز
شرح طاعت برد از تنگ	گوهر ایمان شگند رنگ
هر دو ازین سو سو مرم کرده اند	رو بگر مکاره عدم کرده اند
شرح همبستگی دل فرست	تو شمر بر دایمی محمل فرست
تا بوجد استی افشان دیم	سم جلوش بر ایمان دیم

غیر

مسخی را بزمان در کین	مایه ناکوه سداغان و دین
خیز که ماسه این کر میت	همسره این قافله یک در میت
حسد متاع از بی غارت بریم	جنس حسانی بجا برت بریم
ای تو عمارتگر مشتی خراب	وی ز تو قارون زمین کنج پرب
مجلس مایه ترست از دماغ	نیت کبچینه زده اش چراغ
مغ تو آسوده درین دلم	رنج محبت بری آرام میدهد
این تهر از بهر چنین برج نشسته	دین کمر از ایش این برج نشسته
کر چه مده فخر آن هر که برت	پر کمری اصدقی از جور نشسته
حجر و تپه دره و بجل نشین	خیز و پیا در حرم دل نشین
مجلس آرام بجایه بند	زینور این شهوه بر او آید بند
بسکه بره شیخ و عا خسته	گوشه محل سب سوس خسته
بسکه گنیم بدلت کر پاد	سپه گنیم جبهه روحی عدا
چشم من در خیره جوان میت	آب من و خون شهیدان
صبح قیامت خشنش در کولت	درب لب و دندان تو در خسته
بسکه شکستی کلوشش نفس	مغ وی از دماغش اندیش
تا کی از من غفلت نصیب	نغمه تو در بر آرد خطیب
خیز و زخم بر لبش نشکن	وز نشت موج بکوبش کن
صومعه از آسوده انداز ما	شرع نوست این تابش پاد

شرع ترا جسد در از او نشیند	در صد در زینت دار ایشانند
بسکه در افروزه بر درک و سنا	کر بنام نشناسیش با ناز
بسکه ستم آید ز تو در سنا	در شد و چون سایه بود در کاس
کر چه ازین طایفه نیست	شرع تو چون شیخ تو عا نیست
خیز در این کن چیش نقاب	تا نشناسمش از آفتاب
این ز پیشش که بران کم است	دست برت اندیش سکه است
بر لب وی تاره کن این نام را	سکه نوزن زه اسلام را
ما سهر رنجور و مسیحا توستی	دار وی بسدوی و لسا توستی
نیم دعا بهر دو عالم بست	بل ز تو آسنگ دعا بست
با نفسی نایب طوفان نوح	کاین خشن خاشاک برود در نوح
با نفسی مست می رحمت	کر ز و ما نشت نشود معصیت
دست بر آور که محسن است	بر لفت روح اجابت خدا
شستن آرایش مشتی عبا	سهل بود بر تو چو ابر بهار
زین چنین کم بفقسان	زیرش میان عطار مگر
بر ک کل زشت خارش زشت	زنگ قران بوی بهار سست
سود و زایشش که بر دغم گراست	حاصل این ایغ مسلم گراست
کر چه بعد معصیت آلود ایم	چون تو شمع چو غم آسوده ایم
نشته مسلم ز چه مانه را	دزه بیال که پر د آفتاب

سینه عرقی که غم انداخت
ره بشفا خانه را ز نشستن

راحتی غیر تو در و نشستن
مرهم نامور نوار نشستن

ببل طبعم دهد این عشق نام
در چمن بخت کلی دیده ام
می شرم نمه مستانه را
برده ز اسرار درون میکشیم
نیکی کم این عوی عالی اسرار
جدید بر آست در کی سایه است
سایه درش چون کوهی بصر
سایه این ذات ز ظلمات
نور بود سایه ماه تمام
سایه صورت طلب از آب گل
سایه او صیقلی آفتاب
نوروی بار ایش بود همه
سایه او بود که در بای جود
سیلی اوروی بر گوشه کرد
سایه او بود که در کعبه

کادم ایکت بچین بفرست
ز غم تازه بر وجه ام
رنک نوی میدیم فسانه را
ظلمت از پرده درون میکشیم
تا کی این نمه مغرور اسرار
وین سخن از صدق تویی است
سایه او دین ولی دیده ام
آب وی از چشمه نور است
سایه ما این عهده در دو تمام
سایه معنی نقده جز به دل
نور دین سایه بسوزد غم
سایه او در اصل وجود همه
داد بوی بای کعبه وجود
گشت شامل غمش خورشید کرد
در نفسش چشمه حیوان گشت

سایه

بج وجود از رقم فریشت
سایه او بود که در بلخ باز
آتش فرو در بر بلخ بود
سایه او بود که ز کوس حسن
دشمنه غم در دل بختواند
سایه او بود که نور سیراف
آب لب چشمه پیمان میکشد
سایه او بود که از چرخ
بر صدق سینه گری باری بود
دولت باین کعبه فنا می
سایه آن بود که آن ملک
نور نه بعد است آغاز کرد
سایه او بود که در مانع جز
بود پشت از غمش میوزید
کی گشت مبداء آثار دوست
سایه ذات تو صدم بود
چو بر آستین ستای تویی
پایه ایوان تو در صراج طور
جنش حرف از قلم و فرشت
بود تا شای کلمای راز
علا از روش خمبش داغ بود
چایه علم کرد و بنا نویسن حسن
هر ملامت بر زین حاشانه
داشت بر او ظلمتش خراف
عمر ابد رخت بکوی کشید
کوهش اشما و در بای نور
حاکم کوه سه از آن سایه بود
با کبر آن ذات نمود آستان
بر ز بر باد هوا بر بند و
صعود و شهباز سم او از کرد
روح انیس کل فطرت گشود
چشمه حیوان ز لبش میکشد
سایه تو مطلع انوار دوست
وسی صفت فخر تو محراب
معجزه صنع الهی تویی
سایه تو کوه در بای نور

سایه

آدم و آن جمع که بنام خدا بر یکی افتاد پیش از این تا ز عمارت شود این دو عالم بود تو مقصود و جو دست بس کعبه تو بی و این همه راه تو نام هر سخنی که لب این راه داده که نبود همه تو بر نامها که نه شیم تو به آدم ورد که نه همه بود دل زنده که نه خلیل از تو به پرو فرست که نه می بر لب این نفس که نه دست تو کشد خرم که نه بیت فیض سخاوت که نه ز دیوان تو باد نشان که نه شانی پیش سازد برک این همه از فیض تو آراسته من که بجز هم بحباب عدم ز من نه لغت تو سخنم شهر ترا جمیع عمارت که نه روید از دهر غش و آلاشی حسود کنی در وی تو حرم جز تو همه گفت و شنودت بس چشم تو بی حجاب که نه تا ز سپاسی ز تو خواند این جلد بشویند سخن جامها در چین رو ضرب غم که نه نوح کجا خیمه به جل زند کلفت است که دید از این تیر بخورست به ناله کس به رشود آبیاش کلام نیم ز ناله که بوسی دهد مورست بد ز سلیمان نشان از دم عیدی یک که به برک دست بر امان تو بر جسته نیستم از فیض تو نومدم ست هر امیسل باغ تو نام	بوسی از ان کل در غم رسان عقی اگر کشای اگر مستح نغمه طهر از ده این باغ بهار آدم آینه معنی ز دست از که شمع تراش منکن طرح مستحاضین میگنم از حرم شش لبی شاپان لیک ز چشم نظره با صواب مژده ز طبع جسم تماشایان با انتخاب از دم گرم آورد شاه طبعم که سه منیت قطره و خرم که سخن نام است شیرتری بر که دل میزیم تا که از خورشید رای صواب من که با بودی از زلف ام حیف که محشی که تراشم ز دل بج درون آ که از این بخش
--	--

مردم تو فقی به انم رسان در نفس آرا که و در حمن شسته با سوری این واقع با	مژده ده ای چشم تماشایان تا بکارم بوی ساسانیان لیک به انداز دین میگنم ست سر عشق که دستمان جمود هوشته چمن را شتاب کاورد ایک همه را در میان نمان همه را سوخت شرم آورد مهدشین حرم لیلیت خیمه معنی همه در جام اوست رشته خوشش به بنسج تم چیز به زشت نذر و نقاب در دل خود تا سخن نگنجد ام این غمش مت فشانه کل بج اولی معرفت اندیش نیست
---	--

بسیار است
بسیار است

تسخ کلام ز اوست تیز	لیک ز الماس ناید سبیز
طبع من الماس لب سوخته	سایه نشین غم دل بوده است
گر نقشش دل کز آردوی میخ	باد هوا بفتش برین رخ
آنجایش بر لب نشسته است	باد سبش بسبوم اندر است
طبع مرا عجب زهر مرعیت	شاید اگر زاده سجاوت
این غم تازه بهر فصل نیست	زاده این طبع جز فصل نیست
گر کس اهل بی طلب سیرود	با غم لیلیش لب سیرود
گر چه سجاوم و زوشین است	و ز اثر گرمی دل در وقت
یوسف من گامه در جاویدت	پر من از کبر بعبودت شدت
و امن آلوده بخوشش سپین	عصمتی احسن ز خوش سپین
بر نفس گرم کسی میکرد	ز غم زار نشسته میشنود
گر بند زری دم ز فرود	رنگها رودنی و درون درود
من که سخن مست خزان است	باغ نفس شسته آن منت
کره بگویم رود آب سخن	در چشم شسته نمسه و سخن
ای زدم سینه معنی بر لب	مرغ معالی ز لبم در خوش
در چنین ز غم کل کاشتم	وز اثرش عالمی ای کاشتم
گر چه ز کرده نقش میزم	شعله ز دور سخن میزم
بشنود منکر که من آلوده ام	نشسته تی بر دل آسوده ام

مست با همت ز طاعت بی	لیک سوی کعبه کند ز سبزی
مرغ خوشش الحان کن ز انعام	نغمه او کس شمار حسد ام
سوزن عیبی همه بنده کرد	لیک دمش مرهم ناسوده کرد
آنکه من در دو کوه منگ	شاید اگر پیش بر آید سبک
ز غم من که کم از صورتت	گر لبها عشق ز روم دوریت
اینه بر عیب بود کسند	لیک نیار و که تا شاکند
سرود هر نوز تا شاکار	دید و خود را بنود و خرابار
لیک بعب ز روم و آنگون	رمزی ازین بر تو شاکم بر دین
راه سبایی که روم از دست	باشش کت ازین ز راه دست
آنکه ره کعبه نماید به کور	دید و تا ما که زیند ز رور
گر چه دم سوخته و در وقت	با طعم ز کعبه نشان یافت
اقیان و خیران نشان تمام	گر چه هم عسره این بر سم
ای که ز اندیشه سکر دوری	بر قدم خویش جریشتی
راه حرم کبر و سبک بازش	هر قدمی محرم مده از ماش
ز روم من تو بخان زوم دار	نی ز من از راه و ان شهر دار
ای که جان بر دم شمشیر	طبل عدم ز غم زده است خبر
عربی ازین نشانه شمالی مبار	نیکبند اهل شعور استبار



کای ادب آموخته ماه و مهر	نفس این ز غم سه سجد
شعبه پرده درستان بست	هر چه درین دایره جنبش داشت
آینه باغ فریب تو ام	حامله نطفه زب تو ام
بر سر علم را برین شایم	فستق ویرانی آباویم
گاه ز خاشاک و دم سترت	گاه در دم جلوه نغوش زرت
که کس بشد فسادت کنم	که نفس اهل اشارت کنم
که شکم بوی سمن در دماغ	گاه فروشم بسبب عطر باغ
گاه شوم غم در جان نواز	که کنم آوازه امید ساز
نست زه عنان تاب ترجم کنم	ناله نوا ساز قطعه کنم
که ریشت غم بر کین شست	خنده فرستم بر فریب لبت
در تب زلفم گم اندام زلف	صبح جبین آردم و شام زلف
مغر حلاوت به تبسم دم	صافی لذت بر تکلم دم
عمره لب جویده بوسه کنی	عشوه بگویم که عروس کنی
نور دل از دین تراود برین	تا تماشای فریب و ضنون
عمر سب ز یک سبب از موی	غیت در سپنده ترازم کنی
وز علم عفت من افشاده تر	ای ز دل اهل فساد و تر
فاخته عشوه این سربین	نورس با یک چشم کنی
دل که بدو زنده بود مرده است	حسن مجازتش افزوده است

لذت هر میوه غم خدای دست	دین تری غمزه آب و کلت
خوشه بی دانه در دست کنی	عمره با زبچه کردی کنی
زایقه معرفت نیت حقیق	با صبر و مصلحت نیت حقیق
دل کج زلف پریشان بود	سلسله در کردن ایمان سه
لعبت بازی مکن ای عشوه ساز	باز بازی کوشش و مردی ساز
عفتل تو از رعشه عنان کنی	بوشش بد زیند و تعسیر نه
مگر دو اکن که در حق مالیت	زین مرضت بیم وفات دست
کوشش بمن کج که طبیعت منم	بوشش دل ز هر نصیبت منم
نیستی اصلاح نه احتیاجت	مرکب بود سهامت علاجت بر لب
نفس تو لب سبک ز زبان برود	تا ز کجا مانک بوسه بشنود
که تو درین راه که فریب شست	بر اثر نفس بازی خطاست
انکه بر لعش استیش حکمت	عید وی استین صد ماست
انکه بخو زری نفس شست	در دکشی ماتم او عید است
تا فلک سبب اجل بر گرفت	دمیده امید شبیل بر گرفت
نغمه این ساز خوش است اینک نیت	کوهر این بحر کران سنگ نیت
حام ز اغرود و سینه ما کوه	کوهر بی آب صدف آوار
بیج مکن با کبرش سوخت	حاصل این شمع بخور سوخت
زهر این مبخد بر دهنش	باوه ناسید دلی خون دهند



حاشا

حرف مراد از وقت برشش ز آنکه بود شاه می در برشش الفت غم جو که کند سرتنگ طبع کس از تلخی زهر آشتیت داکنده بود عادت طبعش بقصد نغمه آمد و زهر از آن بخش تلخ دامانی کله سازی کن من هم ازین می قدمی میگشتم سایر لازم و لازم نفعش خنده که از چشمه نوش آمده نغمه کرد کام حلاوت برد می که بر و نغمه ای در حلال گر شود از تشنگی دل گلاب غم که بمن عهد وفا بسته است کل که بود نشاء شوقش بلند برک مرادش اگر آماده بود از لببت آلاش تلخی زبونی چشمه گوهر که همه خنده است	مست طامت شود و اسوده تلخی می نهند نماید برشش ورنه ولی را بطرب نیست چنگ بیم ز شیرینی اندیش کجاست زهر فرستد بزهر آشتی کند باین باس خوار و کس لب کجا نغمه طرازی کن وز غزه آتش آب دمان محشتم بر اثرم صحت و صحت مرض بر لب من زهر زوش آمده ذوق مرا زرد جاغت برد بر دل من چیده بساط طمان عهد و طوبت شکند طبع آب از اثر صحت من خسته است میگرددش خون لب نوشند لوح دی از خون جگر ساد بود و اگر از و شهبه قمر بجوی زوشن مبارک لعل کلمه است
---	--

با یکش این زهر و تلخی مرغ مرسم این داغ ز ناکامیت خیزد پا چشمه تسلیم است ریشش زره شوی زهر مرغی مرک لبه چشمه حیوان درنت مرسم صد داغ کن این ریشش زنده دور ولی که بر دست است ریشش کرد خون در ریشش اگر نذار دوسر این جبار ریشش تو پر مرد و ولی نیست ای رفته تشنه ای از تشنه است آب تو در چشمه ناکامیت مان بخشی زین عمل بود زین شده پست آن کس آن کیم داکنده از آن مرک بزنی جادوان	با یکش این زهر و تلخی مرغ مرسم این داغ ز ناکامیت خیزد پا چشمه تسلیم است ریشش زره شوی زهر مرغی مرک لبه چشمه حیوان درنت مرسم صد داغ کن این ریشش زنده دور ولی که بر دست است ریشش کرد خون در ریشش اگر نذار دوسر این جبار ریشش تو پر مرد و ولی نیست ای رفته تشنه ای از تشنه است آب تو در چشمه ناکامیت مان بخشی زین عمل بود زین شده پست آن کس آن کیم داکنده از آن مرک بزنی جادوان
---	---

صید می شعبده بازی که گفت که ای مطرب بزم مجار	حلیه نیرنگت بنا به دست انجن لهور و لعب مطرب را
---	---

کوهر مسر و خود اهل پوشش	میخورد سیدز و دامن میخوردش
زهره بیا ز بچم در می باز کرد	انجن عشق گری ساز کرد
نغمه زمان عام و حراجی بیت	جرعه نشان به بسیار دست
مشت خیالی سبب آمدند	هوش و خرد را بود او اند
بیز روی بود جیاسینه بود	انجن آلوده با دست بود
ز نغمه لب عمو جان میگردد	کز لب وی خون شکر چکید
شاه هر غم در پیش تو خوشی است	عظمت زمان غایت از تو خوشی است
خنده گشتی با شادی طلال	بگفت تبسم لب غم خلال
شغل زمان نغمه بهوش همه	سالم از آن جنبه بگوش همه
نغمه ده و نغمه ستان سماع	عمر فردشان همه از آن سماع
خسته دلی بود در آن سخن	دست بر لبش فعل سماع سخن
روی بوی کرد یکی هزاره سخن	کای صفت کار کرد در سخن
چند کسی هر نفس بشکند	عمد طرب بیت که گرس بشکند
نغمه بگو تا کبشایه سماع	خیز دور آموخ زمان سماع
در نشامی و زری میخوردش	نیم تبسم بطیر ز خورش
گفت چه کوی نغمت گرم با	دست دولت جری زمان با
من که طلاق طیاران ادهم	بال بر پی نیست که افتاد ام
رویم ازین ما و سپهر خستند	صوت و سماع نوم انجوستند

خنده مستانه

خنده مستانه بگیم هوست	لذت ز پروردگی دل باست
حیف که شیرینی خون جگر	هر دو لبم و ده خسته بر مکد کرد
میل بر پشت ندان سیمت	لیک ندانم که که هست دست
خنده زغم لیک بر اسودگان	دست بر پشت نم اما جان
آنکه بهر بخت و شکرش	ز هر بود شهید و تبسم برش
شسته لبم بوسه زهر لب بود	چشمه ز غم و منشش تلخ بود
برک طرب احکیم غم غم گشت	واغ مرا طاعت مرهم گشت
آسایه واغ از سر دل کم فنا	بر آرشش رعنت مرهم بنا
عربی ازین دو حلاوت نشان	در و لم آید که درین دستمان
یا منم آن سوخته دل با تویی	این حد من میت هانا تویی

ای کس کج ادب نام ما	وی اثر رخ طلب و نام ما
کریه فلک بسته در کامها	کردن شکو و نشن ابرها
در طلب آرزویه شبستانه	بسته دامن ز چه وارستانه
تیر کلسدی که طلب نام او	قتل شکاف در ابرام او
رو به طلب کن که مراد او	راه نایبده امید او
تخته فرهاد شیرین نشانه	ناله شبید ز جگادون سانه
راه طلب جوی سپیده بود	دست ادب کیرو نغمه موده

تا کسی از دیر به پست محرم	طایر بلع ارم آری محرم
فرج طیور از سر سوخته سنج	وام ترا خنده زان هر سنج
منع مراد آورده بدو دم	بسکه محرم آمده گردیده دم
بلکه ز امسیت این مکان	بر ز بر دام گرفت استیمان
سینه هم آورد برون شکست	بیتجه او را طسیران نمیدست
باز شعور تو میان سبب مال	نخت تو در خاکه خوش حال
پای تو بر داشته صد زخم مار	کنج هم از کوشش بیت مکار
این دل بی بهره نماند	این نظر سره غفلت بند
همسج کان برده ازین پنج	همج قاشقی بی این کنج
کنج نشان طلب از استین	لیک در ربع از نظر کنجین
روی شعور تو نمی شسته اند	جلوه بسلیک رنجی شسته اند
چون تو باین رسیدن ازین	همسر چه دام طلب افکنده
بر تو محرم ابد این کنج کام	راه طلب پیش سالیان کام
مستی و از فیض طلب بسته	بی اثری را بطلب بسته
مستی و غفلت تو بگذرسته اند	در نه مستی همه در سفته اند
پوشش دین راه در پیش است	نظر ترن تحفه تنی دست است
دانه بر آرنج امید است	تخته او خیشش امید است
مردمک دیده دید از دوست	ایکه بایک طلبکار است

طلب

گر طلب کنج گنجی هوش دار	بر نفس کنج و روان کنش دار
شود جوهر طلبان پیش کن	گرم روی و ارم ز اندیشه کن
صد رود و صد کوزه دین شکر است	هر مستی چشمه از بهر است
بهرت درین راه بیت نیاز	تشکیک رفع مایه است نیاز
یعنی اذان لعل کوه غم است	ابستان بهربل جرحه است
در بطلب می کنی آلوده دست	بره بریان تو در سینه است
کوچه در است هزاران هزار	لیک ره راست کی زبان شمار
تا بر کجا می شوی اگر ز راه	مست و سر اسیر نماید جگانه
ریزه کوه سر برده نشانده اند	تا در کنجینه ترا خوانده اند
دین در بسته ز نیم باز کن	قاعده رهسروی آغاز کن
هان نمکنی گزره جرحی نیاز	سوی کس سر زده بری نیاز
شرم کن از منت و بر شتاب	تا شوی از رنج طلب کنج یاب
بر در کنجینه چو آری گذر	بر توفت مذر و دام گذر
همچ میسندیش و حکام ادب	در شهر و مکنه اعراف طلب
بر سر کنج ای که ماری برود	مغروری از زهره ز الماس تو
گر چه بت بد اجل در اعان	رد که با عمار طلب میستون
پای منسه بر دم او قهر ناک	بر سر او کوب که کرد و مالک
دانه از ان کنج بیرون در پنج	نظر در آویز بد امان پنج

ای برت دست طلب کج ریز | برک ره آست دره آیت خن

جوی طراز چمن سپتون	او بهشت غم شیرین اردو
بود با هر مسموم دل پذیر	مت بر آستان توی شیر
قیسه مران بود که بر سنگ در	چشمه خونی ز دل اوش و
قیسه هر آن نغمه که بر میکشید	از لب وی ناله فرو میگید
ریزه سکلش که از قیاس	نیشته آسا بدش در پشت
مرغ شر چون طیران می نمود	گرم شبها بار دم می بود
جنبشی از قیسه ز رفتی بکار	کردل وی بر زده وی شتر
هر زه در ایی ز علامت که ز	تبع زمان کرده به بوده سینه
گفت درین شیوه مراد تو چت	کام دل و رنج من است و تو چت
مسیر بی این رنج بفرموده	باز بنون طالب سهوده
ز غم نه بر داشت کرای هر کس	مرسم و غم بطرز درش
مسیم این رنج با هر کسی	که طلبش رنج بهش رنجی
ماید نوشی غم دوری پیش	ز دل شیرین ایمان هر
منم ازین شیوه یکی کار	داد و ستداری من چت بر
رنج مرا فرد و فاسد به	کنج و صالش بخر آسید به
مزد ازین رنج میام حلال	زان کسبم سب متاع وصال

نقش

گفت که ای ساده دل مشیخ	وز طلب کج در آشوب و رنج
کس بصدف ریزه بچوید که	کس که عسب سینه بد ریز
چشمه حیوان سیرابی که در	شربت کوش بجانی که داد
جهد و سعی که بویست و ده	ناخ بهشتی که بچوئی به
گفت ز فیض طلب نترسم با	از من و از رنج من از دم با
کرسم و ادم که من است	از طلب کج نمانیشت
پیر روی حسن لب کرده ام	کنج نیام فی طلب کرده ام
نام طلب نقش نیکم است	که بزم کج همیست
ز آن طرف این ز غم نه غم	لوم و همسار برب هم غم ریز
زین طرف آن طغنه زن آتما	بر اثر جذب طلب درشتا
بچه تاثیر طلب بر عیان	بر لب جوهر انده تماش کنان
آمد آوازه این رنج دید	صاف عنایت ز سانش کجید
کو هر کس کجا برش نشاند	وز غم تنم غمناش نشاند
دست بر ایثار و فاکرش	ان کسب و رنج که است داد
طغنه فرو شده لب هر رست	نشست علامت طلب اندر
رهروی راه طلب بر کردید	است کلام که بجای رسید
عنی ازین جاده عثمان برت	عازر با برکشش می شت
رنج طلب به که در کج است	بس کهر و کج درین رنج است

پشته از بلوه آثار خود	کز جگر شمع میخات دود
سبح از دل حبه برافروختی	نور نشان می ال خود سوختی
حسن قاشایی خود بود بس	مانک نمره تابشای کسی
دوستی خود بدش کرد زود	نغمه زارش بکاو گشت شور
نغمه ستانه ز دل ساز کرد	ز غمزه مسه خود آغاز کرد
زان نفس گرم که ز دل گشت	نور تقی بر با ترفند او
بر دل بر دزد ارشاد رفت	عشق با برایش منگبار رفت
مژده بر دل بهر سینه	نور نشان کرد بر آینه
تشنه در زمان هر آب عدم	سیر میزند ازین چشمه غم
ایحیات از غم آن چشمه را و	چشمه کور هم از آن غم گشاد
روح بود کوهی از کان عشق	مرکت بود نشاء درمان عشق
آمد وقت نفس اهل نیت	جنش عشقت و در کز پست
از اثر عشق برید آمدیم	ز غم جاوید شبیه آمدیم
حسن حجت همه را داده اند	لیکن نقاب بر کشت و ده
حسن کی سایه ز روشن نقاب	حسن کی نوزده آفتاب
چو معبسی نتر حبه سیم	لیکن نه بر یک روشن عادتیم
بعضی ازین مین جو شاکان	سخن برون آید و شیرین دود

مانز برون مغر و درون کوستم	بسته دروغی که درون دوستم
کرد سر پوست شود مغز ما	ننگ قناری تن غمنا
از پس این پرده بجا آفتاب	حمله نقابت بر روی نقاب
ارزش وادی بهم آنخت	مشت کلی بر سرشان بخت
در که این رسن رخ سج	چون کشت بند چه شد رخ سج
بایدستی چو تپی دشتت	نیستی از نیت چه خوش تبت
تو ده حبه ای عدم تاج ما	هیچ ترا بر سپی معراج ما
نیستی از نیتستی ما بر ننگ	نیز ترای مرکت بست از ننگ
هر که بر این درد کران بست	درد وی سپوشی مرکت او است
ابر عطا بر لب ما جگر پز	ما بر دشتنه لبی گرم سنیز
حسن از ل چون غم دل برده	ما چو حبه به نظر برده دوز
دید ما ننگ و عمارت فراخ	چون دل ازین غم نشو و نشاخ
دل بزبان رفت و زبانم خست	سجده این ز غم زبانم خست
لذت این لغزه کام ششمانت	چشمه این شرب زانم کجاست
خضر سی کو که گشت نام ده	بر لب آن چشمه نامم ده
تأب از آن چشمه شود دست کام	تشنگی همه بشویم نام
معسنی دل مغر بود شود	بر سر سر چشمه دلر شود
کودال گرمی که شنایش کنم	صده که جان بدهایش کنم

کو دل آسوده ز تشویر بویست	صافتر از نغمه برغان دوست
کو دل آغشته بجزین جنج بکر	از بکر نزع خورشیده
این بوس افشان که درین سینه است	دل نبود مرده در سینه است
نام دل از نشت کبکی دور	وز عطف این بت کده معزور
آب و عطف چندین گل بود	تشنه لبی بر اثر دل رود
و ای که تمس صدف بیکم	در کز این سارفت بیکم
کعبه دل نازش کم بیکم	مزبله بر روی حم می کشم
دل حرم دور بود در وح پاک	تن چه بود سحر کی شاک
مانه بدل شقیقه و نه روح	مانه بسببم کجا رفت لوج
بایب از آن حقیقه که دل نام او	صاف سما علی همه در جام او
انقدری بخشش لب تر کنم	جاشنی شربت کونتر کنم
نی غلطم چشمه تا هم من	کز جگر تشنه کشید کوه
تا من از آن چشمه بیارم نم	وز غمم در یوزه عرفی هم

بود یکی بخشش برای عشق	رنج شمشادین سودای عشق
سایه نشین علم دوستی	بر دل او نشت غم دوستی
در حرم دوستی آورده بود	وز غمم دل اول خود رعیه
برده همب یکی دوست دل	دل که در سایه بود او تامل

کر زوی از مستی غم زهر خند	ست شدی بچسبی بو شند
لوح روی از نقش منی سواد بود	با الم دوست او نشت او بود
سبک محبت دیش انکار کرد	ریح محبت بدیش کار کرد
چینه نای بود عفاشش گرفت	کرد قفا در من عفاشش گرفت
مژده از او پیش آمد زمرک	داد بر غیب بی ضما ساز کرد
ترخ گلوه که در غمش تنگ بود	عود غمش دیش دل اینک بود
نازکی اما نقشش ره نیافت	منع تبسم بر لبش
ز مریه برداشت کدای دوستان	سینه از ایش این دوستان
هر که بستان من کاد است	بامش اندیشه ناز است
میردم اسبک بود غم رسید	ز دو جنب ای تمام رسید
جمله رسیدند جان او	میوه ر بودند زستان او
بی دل دوستی ز غم بی نصیب	گفت که ای غممه سر اعد لب
بوسه بلب می شدم جان تو	در عجبم از لب خندان تو
روی تو در این دم مایه نشان	چون چمن آینه منوشان
عیش فرود شنده تر از لاله زار	تازه تر از روی عروسین بهار
این نام پر مردن دست زده	مستی و در حالت خمیازه
چون لب روی این بی نیست	ذوق تبسم بر نفس او گفت
ای قدمت دور زاندا دوست	پنجره از فرود دیده او دست

کفر تو را ایش ایمان کند نام دلت صد شهیدان کند

ای جوس آرای محبت شکن عبد صفت صورت شادی نگار منع اثر کرده شمشیر غم زهر عدم کرده بجام نوا ناله کشید نفس ز مهر پر تا یکی این زنده غم زود کز جبارت درونت فکار کردت از زخم زگر سبالت در دهن شیخ در او چون کهنه نور دل از پر تو سوز دست اشک سوزان بعضا گوهر قطره خون چست دل ریخت بی گهر آن دل که در محنت بزرگ عمارت بر در نیست چشم نیان که نموده است سبالت آن که ز پریشان بود	عاقبت اکبر طاعت کعبن برک فرخ ساز چو طبع بهار تشنه آسودگی و سیر غم روی سوس شسته بصدد عالم گریه کند طفل سوس شسته تا یکی این واسیحه عالم خون جگر حقیص طبعت شمار چشمه سیوان نم خون است وز جگر در بر او چون آزار دل که در سوز ز مشکت در جگر قطره خونین است دل چه بود مغر که از ده پوست بی گهری اصل جا نیست جمعیت او فرخ پریشانیست کوهر دل بساید و کج کج کی گسره اندوز دل جان بود
--	--

کوه بر جان سجده در زمان بود جان بود آرایش مستی پرست ارزشش دل بیشتر آمد جان روح کی دزد چو چست دزد بود تشنه لب آب جان دوسه روزی که بود شهید چون کشاید ز کند این کن زندگی آنکه عتسم شاد نیست کر رود از دم از او باد دل که بود شمع رفاقت دل که بود چشمه سودای دوست آنکه دید روح بوی سازه و برک ما لفظی که غم جان مهر نیم عرقی از اندیشه جان بزرگ شیخ که ستره با قدم دل بود چهره را فرود غم دل نشان دل بطون حرم طور بر تا من الملک سهراردتس	صاحب دل را غم از جان بود دل بود آینه سلمی پرست آن مغر درش این تبان انگار آب روی از چشمه مست است مهر کی از چشمه کس جوید آب جیش دل آوردش در کند درد می از آینه شش کانه بود از اثر دل بود از روح میت در بستاند ز غم شاد و باد زان دم مردن غم شاد زندگی اهل محبت است کوبستان ای سبالت زهر کن تحت پر و کرباجل بندیم هر چه نه دل از غم آن بزرگ روشنی دیده محفل بود کوه بر جان بر قدم دل نشان سینه در یون مشهور سنگه زنده نور اناتحق حسن
---	--

کوه بر جان

عشق در کرب زیز درون	حسن اگر چه نشوید بخون
کنج خسرانی که معمور در	مغلس باحت که ز بجز در
سیر شکار بجز بوس حسد	ای کس شه طرب جوش خند
واع ز سینه مرم شوی	که مرز کبر از شکرم شوی
عجزت آلوده کافور کشت	بر حنیت فصل جانی کشت
خون بر سینه ز بکجه سیر در	شا به دل در جرم سیر در
باز پس آمد زواع صفا	سینه برون در متاع صفا
وز لغت موج زمان سیر	طلعت دل در نشان بر ضمیر
طلح تویی بهره ز معتر غم	روح تو آسوده ز تاثیر غم
ریش سفیدیت ز بند رویت	بی غمیت مایه روز رویت
بیم کش تا به بوم شوی	من که در آغاز جرم شوی
صورت معنی بند بر تو ام	بل صدف بی درنا سفینه ام
فانش کردیده گنا هم سخن	شوق چکانده گنا هم سخن
ناروق اندیشه تباهی شد	عقل مرا قافله را می شد
ناله نشام نه دل مت مراد	سکه درین تن که جود
ناله فرو رنجیت بر روی هم	از دل شتاب لب سجدم
جبه جرم را لم رسته ام	در ازل این فرخ غم کشت ایم
بود ز بوس عدم ابود لب	معتوه ناش با مستی لغت

بلکه عدم نیز چنین در نقاب	بر اثر جوهر خود در شتاب
کین دل با خولج ذمی بکید	صاف جلالت را لم میکشید
مایه لذت ز بلا میکرفت	مرغ طامت نه هوا میکرفت
مرغ الم لغت بر روی هر دو	شا به غم بوسه از او میر بود
ز غم سو رلبیب می شکست	پیش طامت با دلب می شکست
طره آشوب طس از زن بود	برقع بسویش بر انگنده بود
عالم انشان طامت شمار	فتنه در آغوش و با در کنار
پیش خرید غم دل کردیم	قبض فراغ از عدم آورده ام
بر تو همین نشاه میا بود	هستت عشقه سودا بود
چشمه عشقی جهان دلی	حیف که از صرف نشان عافی
عشق تراست طلب میکند	صوت غمت مونس لب میکند
لیک نهانی جدیدت آوری	روی بهر مطلب است آوری
در غم بهبود شوی نوحه	بر سره چکانه بزی ترکست
لاجرم از هر چه بدست آوری	میکندت بر دگری بر سبری
تازه و دیر سینه ات آید پای	بی بزی بر سره کنج مراد
که نه غبار در لیسلی شوی	دای بکالت که تسلی شوی
کمر بود در طلب غیر دوست	مغرب است از دستندار است
سجده ز نام و دشمنک	دیوه عنان کیش از لب کاس

دوست طلب دوست در کج سبب	جز طلب دوست روح سبب
لذتشان بود ز تاثیرش	عهدی ازین پیش که دلگامی برایش
ز غم زنجیر ازین غم بود	را بجه در آنجمنی نغم بود
سوخسته داغ و فدا دم داشت	هر که در آن جمنی با هم داشت
نغمه از صوت محبت بود	ببسل هر کس که تر تم نمود
لذت هر سیه زهر کام نیست	داغ دل اندان هر خام نیست
کو ز دستم مرد و شکستش بجاست	و عوی این شیوه کنی ارادت
زومش خود عوی بود ای دوست	آنگه سازد به ستهمای دوست
نیک جمل کم زده ز دوستی	ای زبان غنم زده ز دوستی
کز دستم دوست نامانی کس	متر به عشق تو نیست و بس
اینجه مغز آید و آن جمله کس	من همه لذت برم از جور دوست
که زنده لاف محبت رود	آنگه غمش چشمه لذت کنی دست
کز دستم دوست ز لذت بود	آن بچه رونام محبت بود
سوده الماس بود در مش	ز غم که از دوست بود در مش
لذت الماس هر چه خستش	راحت مرهم شکنند لذتش
کز شکافیش نمانش بجا	ز غم دلی که بودت زین
قطره زهری بر لبش میجان	سوده الماس بر بویش

که نماند

در نه عروسی گل زینت مبودی	که نه جب دی رو رحمت مبودی
چهره بخون شوی که آراشت	دش نه ز نو نوش که آراشت
داغ کمن را نجر آشتید گفت	را بجه کان ز مرده از دست گفت
کو دل بر بسید و خندیدم	کو سر سگانه ز چو چیدم
سم تو ز درخت که کس سنجی	که چه دولت مرده و در مانی
کاین دل عکین کشا در گره	باید ری خنده بود ام من
جلوع ده طعن بفضیلت کس	ای تو محبت ز سوس شناس
این چه بدل نشیت افشاست	این چه حرف رای که خراشت
آنگه تو باید شنوی خود مگری	روی کتابت ز نصیحت مگری
مقتضه دارم و دلقی و بس	من بجز زینت بودم دست
کشته هم از دود دردم کم نبود	رشته این مقصود آمار بود
تا زده غم در از سر من	جامه از آن بر نشکا فتمن
حال درون خود شوالی نمانست	حال بیرون کج هر هوش نمانست
پنجه الماس ستابی باغ	بوی دلم که ز دوست بود باغ
شمع ز لب شعله ز دور دل	کز کشم آبی ز دل منمحل
گریه تلخ از جگر تو نشنید	بر کشم از این نفس دو بند
دو دو دل شمش کجا در دستان	طره خونی که طس بود در داغ
در نه شود غم ز غم از حرف	طی کنم این حرف من تکلف

تا بماند که نماند

را دکنم این دعوی بهبود است	باشناسی دل آسوده است
کفایتی از این لاف محبت بود	کشن غم دل چیده لذت گشت
داغ محبت دولت دور با	نرخم بوس در روی آسور باد
تن زن در بار عیان نفس	این محبت پوست این پوست
من سم این شیوه بلا فیم باز	آید دل بشکافم ز
راه روش تو شمار کم حجت	بر هر دل با زلفم که گیت
آنکه چو بدوست گشت نظیر	شادی و غم باشناسد
لذت پر کام ز کامش رود	باده تو خید بجاش رود
آنکه لذت اثری یافت	از دلش این نشانه عیان شد
و آنکه ز مفتون پس سیستی	پنجبر از نخی ریش میریت
مستم و آگاه رستی نیم	اگر از او ان مستی نیم
لذتم از کام فروشته اند	وز دم آرام فروشته اند
بر دم این داغ مذاقم گیت	مرسم و الماسن ام کم حجت
بایشن حالت و رنج حضور	فرغ شعور است در رنج حضور
مرسم و الماس شناسم بر نام	گر نیم این طوره میسیم حرام
عرفی از این شیوه نصیبیت	طفلی و تعلیم او پدیدیت
مرتب عشق نصیب تو باد	مستی این باده نصیب تو باد

ای مرد چون معصیت آلودگی	عمر تو آلاش بهبود گک
چهره کشای صور معصیت	کرم عفت ان بر از معصیت
کام زن اوج سر اسکی	مشت خنس اوج سر اسکی
جبهه عروس عفت بی شکیج	چون نفس پسر ان در شکیج
عود بود سوخته در محفلت	عطسه عفت زده مغز دل
شع دل مرد با و گناه	چهره عذر تو ز دوش سیما
مرد و دلی از دولت انفر گرفت	دوش فغانش دل بر گرفت
بر نفسم جوش که منسوده	ماتم دل کسیر که دل مرد
ز بچه مشورین سخن دلخوش	زهر مرز از لب دعوی تراش
میدهم الماس بر اعش بند	آینه ستان با غش بند
ای که چو خود هر زده را دینم	ریش مرد در تک افشایم
غش تو در عس که از بی است	عمر تو در بهیسه بازی در
بس که تو در هوش فراموشی	شیشه مستی بهبودیشی
بهر تو ای مستی عفت و دشت	خواب شعور آورد و در کله کله
را حله عسر بخندین شتاب	میردت سوی عدم ختاب
خواب کن قافیه یانی کن	در نکر و نامه سیاهی کن
بس رقم آموزی لوح و تسلیم	لوح و قلم سپرد از این قلم
خامه ز نگر برکت سود گشت	راقم ازین نقش هم سود گشت

نفس غیور تو ز عهد شباب	کرم عیان تر ز ره ناموس
شده عصبان امت کیش	فنته زرد ای قیامت کیش
شاخ غنچه را شتر نالوده	کره برون از جگر لالوده
نالوده بکچر زه بند کس	کره عرق ری ز زهر سندی
رو بدل آورد ز معاصی خلیل	کای دل غفلت زده بمجربل
بر من دیر مناسی دین	مردود دیر سینه تا بوقت
چند توان خونت درین دین	صورت و مسید مذکی سر برار
میوه بدارت افتانده است	ز مذکی و مرد کیت مستجاب
کره دل غرقی و پیکر سپهر	خواب غرور تو بر ریج سحر
نی غلطم کنی اهل سکندر	باید خواب از تو ستانم غرور
محمل هستت کران ز بلاک	روی و دواع از ابلان بوسه
عمر در آن خوش شامات آمده	ترج بسایین حیات آمده
غرم تو هر دم کبک ساجی دگر	چون نفس باز پسین تیر تر
این دوسه دم برک ساجی دگر	قاعده رحمدوی آغاز کن
کحل شعوری کبکش این دیده	تاکری راه سپندین را
پینه غفلت بر آورد ز کوش	تارید از جملیات خرد
چون رسد از قافله نایک جرس	باکت بر آورد که بجزب نفس
یوسف از چادر برون آوردند	جانده آوردند چون آوردند

ره بسر چشمه حیوان نشان	شک لبی بر لب جوان نشان
عرش وان از طیر اندکست	ذیل زده شسته با مسدوست
دانشان بهر تو جل المین	خواب گمان دست بوسه
قتل از وی کردی در کجاست	کر کبکشی که کلید است
روشنی بر کمر سینه تاب	دواع نهد بر جگر آفتاب
رو بکشت این در کجاست	در سبده لذت برنجی بر
کج که امید بوی نده است	بر اثر رنج شتابنده است
کام ریاضت بره کج نده	کجستان در کف رنج نده
بوسه بقلش ده در باز کن	حشم تا شایکچه با زین
سنت خود با کس او پسین	رنج کشیدی غم او پسین
دست در آن سخن مستور کن	چپ و کنار تمب همور کن
ز غم عشق ازل تا کن کن	کوس بسندی فلک ازار کن
تا چو این در فنم بگذری	نفس تو با عشق کند مسری

عادی از شمع هی نور	کشت بشی مرغ و لیس مسیور
سینشی را قنعه رو نمود	دید که بر فوق سپهر کبود
خواب که عرش برینش است	منظره عرش نشین کبود
صبح که مرغ دلش از حرم	چشم غالب در بازو نشین

ع

ناله بگرد و ختر تر خویش	سینه زخم ریش ز تاثیر شش
مشک پریشان تودی نفس	خود نفس خود بشنیدی بس
ناله منزه و قبولت	بود سر اسیر اثر ناله
ما که ز ابرام تقاضای حسن	وز اثر جلوه سیاهی حسن
آنکه عکس تجلی گرفت	صورتی اندان محسنی گرفت
زندگی امیخت ز انجیبات	رحمت جلالت بکجای بنام
صوت هر مگاه تر نم نموده	لب چمن آرای سبب نموده
باغ تکلم ترا بکنج کرد	دماغ تبسم ناله آینه کرد
کرد عیان بحر محط شرف	تا که اندر لکن در صدف
ناله که خورد این نفس میخواست	در شکم نیند نفس کی خواست
فقرا با ایشان افلاس یافت	صبر بجای بدن افلاس یافت
با پی شکر و بگری شکست	مهر و فرج از شکر شکست
ناله سلمداری آل بر گرفت	دل ره سپاری بر گرفت
ناله دو آینه نفس بر دماغ	نور جهانید نفس در چراغ
حسن برایش با زار رفت	عشق بر لوزة دیدار رفت
بشکله که بود از دل خود جلوه کرد	از خب که شمع بر آورد
هر طرف از شعله شزاری دود	هر شزاری بر شزاری دود
مایه طهت همه که ز گرفت	غیر سارا همه که ز گرفت

۷۲

باز درین فریب بند و نام	چون شود آرایش مستی نام
ناله آلودگی آتش شود	مایه آشوب مهیا شود
کم شود از شورش مهر تیار	آب و هوا طبع نه آینه باز
حمله طبایع ز اثر بی چاه	بر اثر طبع باز و اویب
بانگ بر آید ز درون برون	کای مسکی شقیقه خند چون
قلب ز زانده ز کر شرت	جلوه کری از محک و صفت
قلب ز زانده ز لیدر که ز	مس بس وز ز آرزو باز
حمله مضطوره وحدت برند	خلوتیان باز جلوت برند
پاشکند قیصر قصر بدن	باز شود عرف زندان تن
تا همه مرغان پریشان نفس	ناده سخنان مروج نفس
بال گشت نیند ترنگان	باز که آیند بیک آشیان
کو هر دو در صف نه صف از هر طرف	باز رود در وین یک صف
لاله زنده جام مهر صبح بسکنا	طبع چمن ز در آب رنگ
نغمه نسیبند زستان باغ	شعله بشویند ز دو چراغ
جمع شود هر چه دریشان بود	وین سخن از جمله ایشان بود
بود نبود آت وحدت شود	بود عدم کشت و عدم عین بود
وز نگر این یک عدد صد هزار	میت جز آن یک یکی است
کیده و سبک از اشارت نمود	در نه جز آن یک نبود در وجود

ای که بزندان محب از اندری	جهد بکن تکبش آینه وری
سیر تو در در مجازانوست	عالم روحانی از انوارت
این رسد آینه در نه سار بچ	حسکتی از آیش این کرده
برسد این را ز نسل و نسب	بر که ترا بد لب است
این در آینه لیه که عرفی لبست	خود نفسی داد بر دین
انجمن آرای درون بایرید	مجلسی است بجمع مرید
مجلسی آرایش سخن فلک	دانش هر پیش خضاب ملک
نور نشاند ترا ز جام جسم	کرده شبستانی در شمع بیهم
دو دو چرخش چکند از دماغ	انجمنی کش بود آن بجزع
چهره بر افروخت از نور عشق	ست سماع از نفس که عشق
کرده به مستی زلفش زده خوش	هر زده بگویم نیم از اهل هوش
راز درون بر ده گشای گرفت	نور نفس اوج کرای گرفت
گفت که مستی گویم و نبود کن	میت درین جا به بغیر ال
جلوه که از جا به مستی منم	معنی هشیاری و مستی منم
در حرم دیر منم جلوه کرد	کافه در دیر امر جلوه کرد
رشته به دام زمین جوج	هر چه بخر هستی من جوج
چون آتش از شمشیر تو حیدریت	رشته آتش از حدت کشت

گر در این نغمه سیرایم لبم	کر چنین سوز در آید لبم
سخن بر آید و هلاکم کند	کنج نسا نجان خاکم کند
چون می تو حیدر در گوش کرد	می زود اندازد فراموش کرد
هر زده و دوشینه در آمد بهوش	لیک بران هر زده اعتل بود
مستمان سخ بر از اشک شد	تخم عدم خرمی خود کاشک شد
هر که بغض پیش سبک سخ را ند	تا و نه زمان سخ تجانش نشاند
کره گمان خشم هر سبک	فرصت لیلی زده هر مجلسی
بود یکی زمان همه آینه تر	دست در زبانی ز کم سبک تر
سبک بر دست و نظر کرده با	تا چه برون آید از آن کج
دید که بوس کستیش خوبت	ز غمزه دعوی مستیش خوبت
دید و بی است بر دیر نرم	لا لیتش از چه سخن زار نرم
گفت چه با و از دامن دهنده حاشا	گفتی کل چنین که بلاست
صورت اشکال بر یکی که بود	خواند بر آن بیسلی منی نبود
گفت چو با شعله سوزد کس	سوزتن وی بنود جرم کس
هر که معشوق گشت تیغ کین	هر که برون تازش از استین
کو کهنی در غم دل به شک	چهره کشت می صدمه و لطف
تیشه چو بر صورت جانان نهاد	حسن سبک بزدی فرگشت و
تیشه ر بود از روی زود بر شمشیر	گشت بصحرا ای عدم بهر شمشیر

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

لسم

آن نه منم کز لب او نغمه ز او	اوست که او نغمه تو آیدش
این منم از هر نفسی لب لب	بر نفس لب زده مهر او لب
عربی ازین زخمه لب را بسوز	مان ترا و وقت لب بر لب
راز فرود خور که دلت روشن باد	بجو صله معرفت پیش باد
سینش قلم چون ره کاوش گرفت	چشمه آینه ترا و شش گرفت
قطره اول که نم از درود او	آب سخن بود کز آن چشمه ز او
نایره بکشود و بسه سود وید	سین طوبی ز جان بر وید
سبلی از وقت باغ بهشت	رک و بروی بکلاوت بهشت
هر دو قدم باغ طرازی بود	حوضی از آن آب لب لب بود
شهرت یک حوض تبسم بود	نام کی چشمه کوثر نهاد
نایره فیض عالم کشود	چشمه حیوان هم از آن کم
در چین باغ طرازی کن	چشمه هرات سخن زای کن
رک برک و فر اندر شهر	از غم این چشمه بود بسه زهر
صاف در رفت به عالم	ذوق در گشت بهر کلام زهر
از غم این چشمه صافی نداد	شده سب آن چشمه کوثر کشاد
از غم این چشمه تشنه نشان	ز غم عشق بود جو خندان
از غم این چشمه بران بجاک	مرغ چین ز غم نفس آید پاک

از غم این چشمه

از غم این چشمه لب تشنه جوی	حسن سخن باشد صد آب جوی
هر بر و بر کی که نایشین هست	از غم این چشمه صفایشین هست
هر بر و بر کی که سفیر زمان	دست بدست آورد و از باغ جان
فضله خاشاک گلستان اوست	خاک گلستان گلستان اوست
معنی از این پیش او غصه ساز	وحی زنده زندی اوست ناز
مانند کنجینه امر ارباب	میوه نشتن طوبی گلزار عیب
شعخ خود شعله دانش نو	در حرم معنویان عود و سوز
نغمه گشتی لب لب استکان	بیت شکن صبر حکم خستکان
آب بهوای چین معنوی	شاه اول در حرمش سردی
جعه ریثانی ازو مجتبع	منصب حسین ازو رفیع
در حرم آرایش قندیل سخن	ستگده را نغمه نخل سخن
نغمه طسه از چین معنی	آینه صورت به معنی غنا
وار ووی بهوشی مستان سخن	سامعه کوهر عیب زین سخن
مرغ زبانان سیما نوب	در سوس نغمه او با نوب
ناطقه از راز زو نشان می	سامعه از علقه کو نشان می
استش او چشمه کوثر نشین	آب وی آتشگده در آستین
سینه خراشده چو تشویش مرغ	راهب سمانیده چو نور چراغ
چهره او اینست نور حیا	حله او اینست نور صفا

آب و طبره او دو دو دل	خال لبش و غمخو دو دل
درین عصمت میان زرد	سر زول عرش و ان زرد
تخل معانی تر نشان زود	کنج آبی کمر نشان زود
مستی هر با دو گهت اروت	بوسی ازین نشا نصیبت
متغز خوش ز کاوش اروت	چیز حکمت بز او ش اروت
مرغ سخن که ز خوشش آنک بود	سینه الهام سبب تک بود
وحی زاوی لب روح الا ان	گر کشیدی سخنش استین
نال بر آور و زول کرم خون	تقر حکا نزل غمخو
آینه معنی ز دروشت	رضن آرزو ضمیرت

تاجر کس ساز تجارت بدست	باغ ازل برک عمارت بدست
کین صفت از لالچین شسته بود	سنبل کیسوی بسین شسته بود
ننگ را نم که بخون حکم	وز اثر طبع مسیحا اثر
زنگ جوای و هم این غم	حاجه طاووس در هم طبع را
ای زولم تخل معانی بند	وز کل و سنبل قلم تخل بند
تقره طبعم که دم از او ج زد	در نفس روح این موج زد
عشو و حوران سحر گاه من	بست کوا و دل اکا دین
کو صفتی پسر ب عشو دهان	تو هم از حسن کج یک نشان

دل دیر و عشو هستانی کند	فتم کی مرغ زبانی کند
رفتم و گشتم بر پای سخن	بر حسن و خاشاک کل با سخن
برک کلش جدید و لبتم بدل	نیش خطش شکسته بدل
آن بدل مرهم راحت طلب	وین بدل لذت کاوش نسیب
بر اثر راحت این باغبان	در حکم این واعظان
طوبی و خاشاک درین باغ منت	تقره بیل عتس باغ منت
بر طبعی برک و بر می سیرد	برک مراد از سخن می سیرد
آنکه خوشش بند کند استین	از سه طوبی شود میوه چین
و آنکه بود بر برش دسترس	درین منت کند از در حسن
گر سه طوبی بشت نم باغ	یا همه نشه شکنم در باغ
راحت یازا که چنان غمی	خسته دلازا که نند غمی
گاه نیسی بسین میوزم	که بکرم مرغ چین میگزوم
هر چینی آب بود پیش منت	مرغی از درک و نوش منت
مرغ بهشی طب تر خورد	ماید نارسمنت در خورد
بست درین باغ علامت غم	بی مشکبها ز نمک شور تر
تشنه لب زهر من آبجیات	لیک با لباس نهار شبیات
آنکه چشیدن شونایت	لذت ناموس نداشتت
طلع من آنجا که بود منتس	شعل کند دست نشان طعن



حیف که در دم سپند ز روی دامن این شعله کسیر حسی	بهرج درون اگر ازین ریشیت بسیح دلی معرفت اندیشیت
سخن کلام ز اثر مست تن لذکت با لباس نیا دستیر	عربی اگر نیست شگارت کلام خایر از زنج کم نیست در ام
دام موت ز چین بر چین دیر نشین زود تخریب زمین	دام فرو گستر و شو پایست صید ز غنیمت و سماجیت
دیدگی باشد در اوج قوت تا شن ز باطن عن کسبوت	رخت یا فیکیش زهر خند کامی هوس از لیش کور کند
سهرت دل بر تری و خون جگر تا کسی را بر باسی مگر	حیف که سر به این پودر از نور و دادم کس را بکار
دام چنین صید نیر زده سیح پس برین رشته تمبلن سیح	رشته این ام تمبلن خطاست صید تو معلوم که خندش است
طافه کش چون حرف هر ده دام طازن بچو شید گفت	ای نقب سپده راز نک کز نگری لب دل خود بس مگر
آنکه بود جذب کندش بلند نیت غم از گوشش افتد کند	خود غم کو تپی ایچ نیست کوتی ارمست بر باغ نیت
این دم سر در ابر کرم دور کن مهرم ازین جنبش مفسور کن	

دام من آنست که بر جوف غار گرد رسول عسبے رشکار	باز آهیش در اندیشه طوطی باغ قدش بود صید
طوطی هستی شکر انداخته سایه او مرغ پر انداخته	نغمه طازن مستان دوست طایر سه حلقه مرغان دوست
سایه نیکند و درین چارباغ سایه کن بر سر طاورن مرغ	دام چنین صید کس کبر نیت ورق قدش اخل نخل نیت
دام من آنست که طاورن جان در کفش داشته است شبان	کر کسی بسته این برده است کس چکد طالعش آورده است
عربی اگر دام تر صیدت حیف بر آنست که در وقت نیت	دام کلامت که خرد بافته جبل متین رشته او نیت
بسته این دام کلیم را رشته بندش کرده بی کش	سته او کز عن و کز تره خرم و از او بر آید خسر و
سر و که از دلش آید گفت خواند ز مکتوب قرآن گفت	
ای بصفای سخن آرای حسن حسن ز رویت تماشای حسن	خجده سخن سی تو آشوبت ای لعل کمر زای تو با تو سی
آهوی مسیاد تو ز منو انکار سایه بالای تو طوطی نگار	حسن ترا سایه نشین آفتاب آب سخن آتش روی کباب

پش لب مرده دعای سحر	در نکت زنده فدای سحر
بهندوی لفت که سخن سحر است	سلسله بر هم شکن عسرت
سحر که سر و چین با لب است	از روش سخن تو با کلاکت
فته سر چشمه طوفان لوح	میگش از ماده بازت صبح
طاق دو ابروی تو محراب ناز	عجم بجز آب تو اندر من ساز
طاعت مانند دو ابروی تو	سجده کنان در جرم روی تو
چشم لوگو هر شکن کج را ز	راحت رنجوری و در رنج ناز
ز کس از در رنج پرستی گرفت	باید محسوری دستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم	داغ طبر ز مک افشان کنم
بر شکن سبل عنبر اسیر	نسبت عهد تو نشاید پیر
چون بجزیم چنین یا سخن	بر شکنی سبیل تر بر سخن
در هوس سلسله غریب	نور شود سایه شکن چنین
حسن ترا اهل عمل شده رای	دشمنی آرای عداوت کردی
غمزه روان سوز دل مستند	عشوہ بی نام او تحمل سند
صبح شبنم آرای ناز	عود و آهالش تا بوقت ناز
لبکه بهر گوشه چشم سیاه	غمزه نشانی بر کین بکارند
ابرویت از ناز کمان کرده	بهر سر بوسی و در جلم کرده
چشم تو چار تر از عسب است	لبکه بر و غمزه بجوم آور

ناله حسن

شاه حسن تو تقابل پسند	حسب ناز تو بغایت لبند
کلیه که با سمنت آب رنگ	حسن تو از رنگی نازن شک
سوی تو صد نوبت اگر شکرم	نیم نگاهت چو حج آورم
ای دولت آسوده ز عجز از کی	خار من در ره نظر از کی
در چینی کردیت این تک بوت	اصل با رحمت فرغ ابوت
صد ورق کل کیمیا می هستند	در من از من بگاسی هستند
ز کجی از ان کل عسالتی	بوسی از ان با سخن آرایت
این چنین لاله که برورده	عاریت از نایب کسی کرده
لاله میوشان کن ز نایب نیستی	درین چنین نایب فرغ نیستی
حسن نمود از عاقل است	ناز لو سوزن پسنای است
گر که حسن ز حجب تو بود	طبع وی آلوده لعب تو بود
گر نبود عشق بود اگر حسن	کو بهر عشق و چه نایب حسن
سنگدلی نایب دل هر بیت	عقیده عسب نایب زودیت
دل مشکن عهد و وفا تا ز به	می کشش اندیشه ز حیا ز کن
حسن مغرور با آوازه چند	ناز تو پیکانه ز انداز چند
بر کی در عسب نایب غلط است	بایع چنین برک چنان کی رود است
رنگ جوانی ز حن شسته کیر	سبیلش بکون سخن شسته کیر
آه که این لغت لغات رسد	فصل با ان نهایت رسد

با دوزخ آن میل درین کند	آب سمن میل چکیدن کند
آب لب لاله بکشد نسیم	در حرم عشق پیر پند نسیم
مایمن از بسزده پریشان شود	سبزل لاف امت بجان شود
برک در بحسن بر عین رود	روح شهسیدان تا شاد رود
حسن بر نشانه نماز اگرکد	گوهر دل عوطف نهد در مراد
فی اوبی از بی امید است	وز شمر لطف تو کو ماه دست
طغر کمان ناک زندگای حسم	ای که حسن بر ج عدم
آینه بستان رخساری کین	یا وجوانی کن آستی کین
باغ ترا کو اثر از آب و رنگ	شهر ترا کو بنوارش رنگ
جلوه کر بیهای لب باجم کو	نیم گانهی بصب ابرام کو
گل ترار ز رخ خلی کت	کو ترا فانی و طوبی کت
حرفی در آتش صد ناز کو	نار نی و تمهیه صد اعجاز کو
ریز دار نی کوه سخماهی تخ	عوه شرم و اوباید سلج
این غم کج و شمایستی	ورنه که اوقات اید ایستی
نغمه لبسل چنین آرای باغ	کل بر بستم طبله صوت بر
بیل درستان زان اغت منم	رنب ده سینه در اغت منم
رو که بر و ن از روش افتاده	چشمه آبی سینه از زاده
نغمه کشی حنیت صوت باغ	عطره زن از بوی کت هر د

جلوه کر سبزه بخش داده	منصب طوبی نکس
حسن در اغوشش موس تا کجی	غرت عفتا نکس تا کجی
کو چنیت صوت کلاغی دبار	باغ تو کو نغمه زاعلی بر آ
در چمن روضه حسنی کو پیش	چند نمک بر جگر خرم اش
مدنی بد دل اهل نوس	دوستی شعله نماند نکس
صد کس شمشیه چنین	رم کت در آغوش کت استین
آتش اگر شعله فروز دهار	چو شش روانه بود بر آ
مقصود پروانه هستی که از	در قدم شمع بود سوز ساز
سقله بوی در زنده از جایت	زا کلمه مرادش تو ناکایت
در کس آید بر شمع از کین	بست ز موش طمع این کین
تخ شوارخ جمله بر افراز شمع	سقله مدار از بر بالش دروغ
در عرق الماس که از نم نغمه	لیک بود شربت من سوخته
ای نفس بسته بناموس عهد	ز هر غایت فرو شدند عهد
و ای که بس سپیده رنجیده	دین نفس تخ نده سنجیده
تخ دوم من نمده اکت بسج	گر نکنی آشتی خود مرغ
نیستم از ناز و غرور تنگ	صلح بخویم کبر زخم جنگ
تخ سخن شو که دعایم کنم	جنگ ترا صلح ده ای کم
حیف که هر خون که بود در دم	چون حرم خاک شود دستم

لاکه که زنگ ورق از خون پر	از حکرم چند و پرده
رین سخنان نیک عرض دوردا	بی ادب است تو معذوردا
عفی ازین فرمودات نیک باد	عود مجازت عدم آهنگ باد
صورت آینه پرستی کرد	لوی میت با دود مستی کرد
دای اگر چه برود در شام	باز دهد آینه این زنگ باد
هر چه درین این صورت پذیر	هر که درین مرحله آرام گیر
کر بطلب یعدت شایسته نیست	ورنه بخود زین جایش نیست
دل کسی ده که بخود قامت	جلوه معشوقی تو قامت
حرفی ازین نغمه زنی شرم	عهد طلب بشکن دل گرم
مصلحت کار چه دانسیم ما	شخم نمک چو شایخ ما
همیشی با دوسه دستا از	کرد با فسون در آستانه باز
تمت بیان غم عشق صنم	چون من عرفی همه افسونم
حمید بزل نفس او بخت	هر نفسی زنگ نوبی بخت
بردل خود بسته کاک طراز	برده ز آرایش خود کرده باز
کج نصب بینگده داشتیم	شخم نازده شده یکا شستم
جلدستی مایه دگر فروش	تشنه لب و چشمه کوش فروش
نازده می چسپه بر افروخته	حام چو شادی و چو غم سوخته

ماید سید روی لاف مال	از طیه ان مست و فرود بسته مال
گفت که ای زایر ایوان شمع	کرد تو نشسته به امان شمع
ز اول شب تا یک صبحم	دید شب سنج نماندی بسبم
بچشمش آمد به هوا کاشتی	پاس رخ شمع سمداشتی
تا یکی این چه پیشکین نفس	بال بر افشانی در افشانی کس
در غم این دمن نغمه و شو	آخر ازین غسل بر آسوده شو
خود چکند شمع کس این ما	سیاه بر آینه شمع ای ما
نایره حسن کسبان دوست	بر وجه حسیبان کس ان دوست
شمع ناز و کسب ان ناز	بال بر جان و بر در سناز
ای بزوا می هو غم کسوت	نیز کس از کسی کرده قوت
رشته بر او آتشیدن کرد	بر کسی دام کشیدن کرد
قوت خود از شعله کن ای بوالو	بلکه تو شو طعمه آتش چو خس
نعت و مسازی سمعت حرم	نسبت یکا بخت بر دهم
بر که ز از لطف حرم وصال	در شکن ای جنبش ناقص مال
کر بره کام بود گرم خسیر	بر قدم شد بود بوسه خیر
نی تو محسوم بود و حضور	بر تن خود لرزد و در دور
کام کس لب بشکند خورن	مطلب بر دانه فرو و خورن
کر کسی بر ارقش باش	ورنه ز آتش شود ز شمش

تشنه لبی لب لب تشنه	سوخت لب لب تشنه
غوطه در آتش زین گوشت شمار	شعله جانوسی خود بر کار
کر نه در آتش بودت جایگاه	کی بودت در دل معشوق راه
ده که معشوق نیز بهر	داغ سمن در نخی بر جگر
دهه با بر نشن او با ز کن	ست حجت شود در وار کن
باجگر شعله غمان نرم در	بلکه در دست شود جگر دم
تا رودت مشغله در مغز و پوست	تا بکند هر چه کند نیل او
عرفی ازین دزد و چه چسان بشوم	حاجی قدمت که بر شوم
در نه سوختم بوسی است	مایه پرواز بسال است
عرفی اگر است بر اکت برین	مانده نشان قدم انگبین
بر اثر هر دو معراج راز	گرم عثمان شود میدان ساز
که بجمعی رسی آنچه بسیر	در نه رسی خود بتنا بسیر

رابعه آن مریم معنی مسیح	آن چوب در کعبه آن مسیح
هر سر بولیش ز می عشق است	سرخ ز کیفیت او می است
مستی آن بر سر ناموس بیخ	مسکده عصمت از رویا و بیخ
چون در اندیشه مبتی کشاد	و دیده بهموردی پوشش کشاد
نیشتری بر سرک با شس خلید	خون دل از دیده بر پیش روی

ناله ز لحنی اثر نشانش	در اثر از لحنه داود پیشش
گریه گرمی بصفای ملک	خنده لیلیش که ای ملک
معنسی که ز روی جستجوی	اینهمه زاری که تو داری کوی
تا مسم این ز فرزند سینه سوز	دین که آشنای کجبه سوز
یاد نه ارحم ز تو حال تو هست	موجب طوفان طلال تو هست
چون لب سائل که نغمه سفت	لعل بر نشاند ز ترکان گفت
خو صد ام تنگ طولم بسی	منفعل از روی سولم بسی
منفعلم کنن ل می نیش کن	دین دل جز دست فراموش کن
بسکه بودت تا شای دوست	آنچه یادش نبود یاد دوست
در همه عسر که بروی کنشت	هستی او که در خمیرش کنشت
آنچه لعنید زلم یاد است	نام دلم سنده آرا دوست
در عشم او یارب معبود باد	در سنده مستی معبود باد
عرفی ازین می مدحی نیش کن	وز همه جز دست فراموش کن

ریش فرو ن کن عم سپو چید
 کم زنی خود شو ان بود چید
 مت الکتاب المیزوم



خد او خدا و طمی نور نیکت
 و هم را غوطه دهد در حقیقت نور
 و کر زین سینه اولی عار و با
 ولی او چون محبت پاکد لمان
 ولی هر چه که از آرام نشنید
 دل بیتی که وقت کاوش نشن
 بر او در آتشی در سینه من
 در آن آتش کن جانم بر نشن
 بروم ز آتش آن در درت
 در آن بحر لباب ز آتش تیر
 که بس کام جرم موج در موج
 بیوشان تیره ام در خلعت ز
 جبریت آب که در تیرت او
 دل من سنگه گوید و طهور
 محبتی کن که موسی است در طهور
 کرم بسیار و دل بسیار دار
 ولی پاکیزه که هر تر از ایمان
 لبش مت مکید نهایی انکاس
 نه او از فیش نشن از روی نور نشن
 که سوز در است در سینه من
 ولیکن شو سینه درین آغوش
 درون بحری کن ز آتش لباب
 چنان طوفان ستانی بر آتش
 حسیض مضطرب ترا بشناید
 بنوشان سینه ام را در تیرت او
 کلو سوز محبت لذت او

بیار آتش در آتحت تا فوق
 مزاج کام ده ناکا سیمه را
 بر آن محبت که عشق از روی کز زده
 ملاحت را اینس در اینس
 در ما غمش را بجای تازو کردن
 بن صافی که چون زرق زرق زود
 بیوس را بس که بجای بود کج
 که چون عر است کاین طبع او است
 کلید کج معنی دو به دستم
 جوهر سحر معنی کن نام را
 چه عقلم شیخ بهایی بر افروز
 حنان از حیرت که تو به دستم
 ضعیفی ده که در سینه کاشن
 زبانی ده که بشن کرم و جلاک
 در کیده اند که کشته نشن
 روایی ده متاع کاتب نام
 که هست کن بعرنی حید جا
 که چون لب جرم سینه ستانم
 کبوتر کون متاع لذت فوق
 بلند آوان کن خوش نامیم را
 نظر تا بایم در دست تیرت
 شهادت ترا نشن این من کن
 لیم را در سینه من تازو کردن
 چنین معرفت کلید است
 کهر حیرت حرف بر دم صد رنج
 نمی بود در کجبه راز
 در کینه به دستم انک در شکست
 بر سبلی اشنا کن محبت
 حیرت کرم رفقاری در ایوب
 که به بس کج معنی ننگه دستم
 بود صد شپه معنی در تراوش
 کسش که می شود آتش عرفان
 به کجی کز آن بر نشن نام
 با نضات اشنا کج جاسم را
 میسی آرام سوز در و نامی
 نقان نشن بر نشن از غم و آید

بنام آن حکیم مصطفی کار	قدم نعران عقل پیش شمار
که در صبا زنده استان بنفست	جواهر از فرودستان بنفست
و در آبی بعتل حکمت آموز	که کرد تشنگی را کوهر افزو
گمش لب در تسلسل برکشا	که چون دیوانگان خنجر جاید
که از دورش زنده اند و بگردا	که بر موج دور افتاده سببا
بهر سوشش و اندام سلی	نه لیلی را بیاید نی تسلی
همی تا زنده جسمش کوش	فزاید هر قدم صد چشمه نوش
چنان از خیرتش آفرگنده مست	که با لیلیت کویستی است برت
بنادان درون سوز برون سنج	گشا و آموختن در کج
و در آنکه لیبی بس خنک و خاموش	که آن ای تشنه آنک جودا
بنوشش این می که صافی آب است	بنوشش آن جودش کویستی
و پوز انسان بستش که مستی	که جوید در آناتقی پیش و سستی
بنام آن طبیب رحمت افزو	دل میکانگان را صحت آموز
که یابد خسته چون نا محرمی را	بجان لرزان بماند چینی را
بر عبت آردی کل استانه	نات و خنده بر روی نشانه
بر و سوشش که ای سوز دل سنج	انیس عافیت چکانه سنج
بنوشش این شربت آسایش انجام	حلاوت با بستان با شام

بنام آن چپ اش سنج	که در آتش مسوره سنج
بسود الماسی در خون حکمت	کفتم سم سود و صاف بر حمت
هر آن دارو که حکم شیرین است	بیم لبرشت و آنکه با کف بر دست
که ای شنه لب سوری داغ	سمه آرایش مسموی داغ
بصید جان میزد و ششم نیم مرم	در آدر سچکاه کوچ مرم
بیا از زان شمار ای مرم ریش	در کرم رایگان شند پایش
چنان مجروح را مرم رساند	که رخش آید سوره
بنام آن حکیم معصیت سوز	که را می طلب آفرش افزو
که با این مایه نشانی ما	گناه طاهر و نجس مانی
ادب ادب بر لب تن شست	حیا راره ندان در نصحت
سواد از دین معنی زدودن	بزرگان برقع صورت کشودن
تقی دل بودن از نجی که دانی	طلب نکردن از نجی که دانی
عنان پونفاسی نرم کردن	سبب بکار دل گرم کردن
ببار چو مجاز استهنا	از جز او بباری شهنشنا
کستن سحر و زنا بستن	صنم گفتن و خاشاک بستن
باشایستی طی کردن ایام	نزدین بزود طی کردن کرام
باین اعمال زنده بماند مرم	که در طبعست و میزاید کرام
عنایت احسان از ناست	بد بنال مراد با شتاب

بنام آن

که بخشد کج معنی بی ادب با	حسبکوی کاروان سازد طلب را
که نویسدی زغم تا زامیرد	بنوعی کفنه امید کسیرد
که کوی ما و او را درم آید	چنان جنس طلب در فرم آید
زسی هر کس بر سر سج عیایت	تعالی الله زسی کج عیایت
که هم علم او با او بر آید	شمار جود او کردن نشاید
که کبر ای علم و هم مندرس	درین معرفت اعجز و مونس
علامت را بخون دل کجبل کرد	زبان ترا مرغ دستان کج دل کرد
بخون عشق پرورد آگهی را	براحت ریخت برک کوهی را
خرابی را عاقل سازد او خست	بروی عشق چشم عافیت دوست
که حیرت عشقی از وی بر نیاید	کلی از شمع فطرت بر نیاید
که آنجا جلوده هم بوده و کار	مزه انگشت و بر نقش دیوار
که او را چهره هستی کجشودی	که از روی جلوه کارش بنودی
فصولی را من زینا رو مان	فماعت کنین بر مان تنین
برستانی که می بسنج و خند	بیاعنی لب آلوده در بند
سج این نغمه در باغ مساجات	نوعی غنچه لببت نیت همی است
بست این ترک تازی بر معانی	زبان را باز در از تیغ رانی
عنان سچودی مگذارد از دست	و کز تلخی کسند شور توست
که بخشاید مگرداننده راز	زین معذرت میبوس و میستاز

کوهی

سینه معنیست در زیرین با	دو عالم کو بهرت در استین با
بنام آنکه شو انم ستوش	نیارم دم زدن در شکر جوش
خرد زهر از شکر بشناس هرش	ولی اندیشه در وسوس حمدش
نه که حمدش کلم سباب آنست	نه که خاموشی کرم تاب آنست
زبان شقایق دل کتبخ دینست	بکوشش کرد ایم معذرت مست
ولی حمدش بکج گفت کوفت	به کفشن هر چه کوه حمد داشت
بی این عقده را بنود کاشیش	سینا سبای تخت آنکه داشتیش
که کویه این مضاعت خود که است	که اندیشه کاین با فاش حرامت
چو زو اندیشه لاف حق شناس	بجیب اندر بتی در دست آقا
کوش و ندان سبکستی شکستی	علامت کوشدی زنا بستستی
ساکس بستگری در دهر گوشت	چنان کاندیشه داندکی گوشت
بست از عوام دون زینست	بست اندیشه من سلطان فرید
بر نقشش دل آسین نیاید	که از اندیشه ابله بی نیاید
چنین بر منته چون حق شناسند	مست کج کجا مطلق شناسند
چرا این معنی که جز او بند او است	اگر کوه خرد و شر منده او است
چرا این معنی که کوه هر چه است او است	بدرستان چنان هم ترا زو است
خرد هر چند معرعه شیش کاود	سخن را ندان او میستراود



هر آن معنی که در خود نشانی کمالی که نشانی بر زبان است کسی عیش استاید که حکمت بجز اندر کشد اوصاف حق را ز منی جا بل نمی ابلد زهی است بعلم از کجی اورا کس نسجد شد حل این معادل همین است پیا عرقی در این است زیند چه کفشی هر چه کفشی کوهی است زبان در کام گشای دل در دست	ستود آرزو بر زوان بسندید کمان دارد که ایزد را مانت است کسی خشم کوید که ز جنت بس آنکه تکیه سنج آید بس که بی اذنان را اندازد است محیط علم چون در علم خجد ز ما تا چه رسد اول همین است بدستانی که سجده می زدند نه بداری که نقش کوی است بخاموشی فرد شو تا قیامت
ای محبت سخن از خواب بریز ز ندعنی صلابی خوش کلامی زد اینک سخت که نشانی بجز آب آلودگی کن طلی بر سنگ مکوان بوسه کا و اهل معنی است گنون در گاه عینی کوی است بیا و لوق داع انداز بر دوش	چو تحمل طبع من شاداب بریز چه خوانی بر سه خاک نظامی سبک بر خیز خواب آلوده که وقت از خشم بایدن شود که این معنی صواب در حق است آه از کجی تا شسته از زان است لبش بر نظامی اورا سحر

طلب کن همی از روح کاش که نزد آن شمشاد معانی چگونه کا و دم در کجی شیر بگویم فاشش در بر کشتیم	زیارت نامستان خاکش توان رخ افق زین از معانی ترا بنام آن کجی شیراز منم کاین نعمه بر خود می برم
دو مستظوم بود در خوش کلامی کمی هم آنکه اندازن ندرش کمی این کوه را فرد ز کجی گرفتند در یاد هم لب تر سازد سهیل از آسمان بند ز طلسم ربانی نیم سخت از کس کجی که آن لفظی که بر معنی کجی بر آن معنی که لفظ آن معنی است کلی که خفا رو دانش در دست زناکت تا برین طیت ولی علم کلمه چید ولی از معنی آن ص اگر سجان نشن آرد بازار با کفر عینی بستی نموده سجده	که حاجت است بر هر یک نظامی که نوشش بر سجا میزندش که کیهر شجر اعجم جوید از کجی ز رویا جز کوه رسد در سازد صفا از کعبه جوید در معنی ز طوبی مین از رس کجی نسجد کرسیدمان کجی در کجی بیشاید اگر در دست است صبا کرد در دستش بر دست پسین حد نیز که خابل در علم خرف ریزد ولی از دست غویس پس پاسنده و کرد و خنجر در ز جلت و آن سهیل ز کجی

Handwritten notes in the right margin, including the number '۱۱' and some illegible characters.

نه خویش و نه فریادم نه فرود	که بی روغن چرخش را دم نوز
نه خضر و نه لاله را دکاسم	که ز روی شتر باشد عانم
نه بوسه ای اسم شیرین آغوش	که طوبی خواستش با چشم پوشش
نه عرض حسن شیرین بی نایم	رسد بر خرد و نه نایم
ازین آرد که اسرار جو باشد	بعشق آویز و ز غم نوز او باشد
نگویم داستان عشق فریادم	که مستان از روی میدیم با
نه زبان مستان قلم کرده ام نه	که سنج نامه شیرین رود
اگر آن نامه را برش نماند است	تر از وی قیامت است
تو که زان است این داستان کنی	فراموش کردی ز نامه می نوی
و که زان الهی بر قول مستان	که کردی بهوشیار از زمرت
خدا غلاطون نشان از گوش اول	که با این رمز کرده استناد
سر اسرار عشق است این ترانه	همه طبل بر وزن شیشه
کسی کویت کاین از کجاست	زبان عشق که کوشش بکلیت
کس از این نکته که ز دانش فرمود	بداند عشق میداند که چو هست
مسماحی گفتا چون خنده جو	که است وی مست بود اندوه
تق می بت بر نوبهار	چون مشتاق شیرین بود و یاران

شکم بر سر و سودی بر سیر	چراغ برق کشتی شاخ غم
زمین طناز و کرد و چون چنگین بود	که با آن زهره با این سمان بود
عروس سی و عروس در دروشت	صبا مشاطگی مسکرو سبکشت
بجهد ناز شیرین شکر خواب	کلش ناخوی نشستم کرده شاد
شکوهمش کرده جابر خاکی کنگ	ز شوخی ز کشت خواب در جنگ
کسی در خواب و که پیدار بودی	کسی بستی نظر گاهی کشودی
صبا بوی گلشن زادی ره آورد	شکر خواب صبحش تلخ میکرد
نسیم باغ گفتی دروغش	مقیم تا برم در صحن اغوش
کلی در گلستانم منت چالاک	که هر گل صد که پانز اند خاک
ز بوی گل در آمد عطسه در سب	یک عطسه تهنی شد چشمش خواب
برل کفشا که مشکام صیحت	نسیم باغ و می سخن جویست
هوای ابرو چشم آفت است	مانا ترک آسایش صیحت
اگر بی سر و پا چشم غم نیست	قالتی چمن از سر و دم نیست
هر آینه احمد زاب جویست	کل و ز کس بجای چشم دروشت
صبا از شاه ز در در شوکت	برشت فی خود اند زلف کاک
عبیر احمد ز در چشم سنجند	و تو که کجند نسیم کل رخند
فراموش کرد عهد آشنایی	که در کفر از خود بر لب جوی

ز جام و شیشه سامان طرب کرد	نقاب افکند و در مکر اطلد کرد
و داندند کلگون پیش حش	ندیدند آشنایی در گناش
نمان بودش چراغی ز برودین	بدل کرده کلگون را بسوسن
چنان چاک بر این شست و شست	که دستش را عیان از غمزه بست
رستار آن آب او محسوس	پریشان رویی نزدیک کرد
چنین منتند نزدیک باغی	هم نوز آنگه از غمزش باغی
بمندی از بس دیو و کلشن	بزرگ جابه فاندوس برتن
بهشتی غالی از چشم در زبان هم	قاشایی ز روغ باغبان هم
درون آمد چو سمی در شبتان	و می استاد بر درگاهستان
رسوم جالبی دون باغی	سوی آراست ز مرغی سانی
نشاند آنجاستیران قشوش	ترش رو کرده چندین چشمه نوش
بگشایم هم مکاره است فی تیغ	ز انجا بار طاروست و فی تیغ
اگر جو آید این در داره بست	بگویندش کلید در شکست
که آید باغبان کویند میوز	که در باغ هشتش افتاد است میوز
خیال من که آید آشنایت	و کرد در شکست چون او چکل
نیم از دور آید فی ز دیوار	که آید خلوی باشد نه طار
و کرد چون شتاب با دغلاز	بگیریدش که بوی باد بهراز

که آید باده آور مرغی از شاه	نیاید تا غضب چرخیز و از راه
و کرد از پستون پیغامی آمد	نشیند تا اجابت در کشاید
چو لعاش سپید شد از درشتان	روان شد سمجواب ز تنگ کافان
روشنش و آنچنان برود و ترا	که از رشک زمین گشت آسمانرا
حذر ز آسب نیک نام میکرد	که آن میرفت و استقام میکرد
دلش از بند محرم بشد	نقاشش غمزه دستش صبا شد
نقاب از روی خود چون کرد بجز	گذشت از تارک سر و چین نور
رخش آن است سر و پوستنا	حلاوت او دلچین لبلا ترا
چنان کلشن ز حش بهره نشد	که رنگ کل شکست و تازه تر شد
ز شکر خنده آن لعل شاداب	تسم در دمان غمزه شد آب
بشوخی کرم شد چشم سباهش	بر آمد کرد هر برگی تخیل هاش
بهر سو جلوه کرد آن چشم غماز	خیابان در خیابان عشق و ناز
شمال آمد به استقبال پوشش	ولی در راه ماند از هم پوشش
صفا در زلف سبیل شانه گذشت	و دید و برک کل از راه برداشت
موا بر روی عبیری که زمین نیت	غشش از حیرت بر زمین نیت
بپردستی که می افشاند بر کل	محبت را بدل میکرد لبیل
بهر سو چسبید آن شک طوطی	نهالی می شکست از او ج خوشی
صبا آید می اور او چسبید	نیارستی ستان کل ازیدن

چو داد آناه داد دستانی	یکایک عاشقان بوستانه
سرودندی معشوقان گاه	گفتت کو از من آناه
بسرود این نغمه قمری اشک کار	که ببل را بکل زمین پس بر ما زار
بر کل این پرده کردی میل آهنگ	که از قمری سب و اسرود گفتگ
صنم میرفت و کلها بی باری	ز مرغان چمن از شر ساری
چو دیدی سر دشا از دیده سر	چو خواندی قاشقه فرما و صحت
بهر سویدی کشیدی بچوستان	بشا طاحونی و کشت گلستان
تعالی الله چه خرم دستانی	زوی فرودس با بر دم بریا
چنان بر میوه چب شاخش	که کل ناکر ده لو کرد و بهار شتر
سر اسراف آهویید مشکش	حکان می بر زبان آناه ک شکش
بنوعی سبش مغرور و فغان	که تمیش زلف جور توان
در خنان جسته شوخ از جامه حوا	ترو جوی کرده در سر سبز و شاه
چهار ساجورده سرود خوشتر	ز هم نشناختی پسته بند تر
ز آب بر ز سبیل رفته در تاب	ز بوی گل نغمه جسته از خواب
هو اساقی و خاد کل ترنج پوش	حکا و ک نغمه زن دیوار در گوش
فغان ز باغ در میل آهشت	نوازی میلان خود می کرد
بابت از سایه گل آتش سبزه	سمه خولک در آب حردوه
چو چمن بند لب آه بر آتش	سفال از پای هو و درود خراش

صبا از فیض زگرگش شد سر	کز و هر دم لیش در نوحه سب
بچمن سرود و آرش جان گل	که صوت قاشقه جویدر میل
سر اسیمه ترو از چمن شد	ز سر و آقا دور دامن مساد
چمن در دست کوی جام جمود	که هر نفسی که بود از پیش دم
ز خود و سبزه بار و دره سوزن	سمه مثال خمر و بود و شیرین
تو کونمی باغبانی در دم	که شکل نطفه نارس کون بیجاست
صنم و لسا داران غمش سب	که از باز بجهای آسمان
فضولی از کس نیز ان غلط ساز	کشود آن از که محکم تر کند باز
بنا که فیلسوفی نام در دست	ز نظر اران شاه اندر درون
سمومی ناکه اکفشت زون تا	که در دم یک چمن گل رنگ خست
نقشه سرود بر لب سب کشت	جیب سینه از دو بر دیوار پشت
کیز آن سب بخت از زمین کار	سمه حیرت زده چون نقش دیوار
نه بتوان آشنای را همان	نشاد بر کوه چکانی منت
ز در سرون کندش ایمنی منت	بیز زبانش که امن هر کس منت
متاع مصلحت صدر زک چند	کسی بعد خستند که خریدند
کمی گفت این جماعت رفرد آند	میخ آشنایکانه زبند
چو شنای بعثرت خلوت آهست	در آه آشنای رانده بچوشت
کمی گفت این فانیان دلشین	ولی تو سبزه انزاره منت

و کردم کین نه لیره اوست	عنان چنان زمان گویست
کی گفتار حسن این شیوه آید	که نازی روی روشن رفت نماید
دلی اندم که بردار و ترازو	ز غنبت پیش سجد رنج بازو
کی گفتار حسنت این دست	که خواهد و کفی رنجی هست
سیاوش تنی باید ستمش	که جان بر کف گذارد دل برکش
کی گفت از مروت ریش چون	که اراتر که رحمت کشش چون
ز خشم و ناز تا نام پوشیده	پذیرفتم ز دم سر بجه با شیر
ز دین ستان ارم شد خوان	بستی جان مستی طرز امان
کزیدی لب کسی از خود نرفت	شکستی نیک رویش ز فترت
بدید از دور شمشاد گل ارم	که می آید کتری تا جبه کام
بلبلش غره کف انامه بس	دلش گفتا من کاهم زمین بس
لبش زین گفتار دست خیزد	چو پیش بر حکم عمر نرسید
کینه ز شادمانی برداشت	که ای صبح قیامت از رخ پاشت
حرمت تو که کج کلان	نسبت باج که معرفتشان
همین دم کرم روی آواز از	بستش نامه سر بسته شاه
اگر فرمان دهد ماه بسکندل	بیار و نامه شاه تنگدل
چو شنید این سخن طاووس طیار	گرفت از مو بوش منت زو طیار
چنان رنگش از شفت و رخسار	که یکیک تا زلف از دم جدا شد

انگیز

ز خشمش باغ زبرا بویست	سرم اندر و باغش دو بویست
سیات نیکش تیغ و سبکت	کاهش بر لب چشم سبکت
ضمیرش از صد اندیشه می	بگین سر می جنب ما بدویست
بنا و این نوع چشما ز سر می	اگر باشت دلی با بگریست
و کز نه هر که اول باشد و چشم	کمر و آن سفار شما فراموش
عقابش گفت پیدا بود که	کوه سوست کین سهوی عیب که
کرم نفس پرستارست غیر	بیادوست تحمل کرمی سیه
حوالت کن بعبودین تنگدرا	و کز تبوان طلب کن آن خجل را
پذیرفت این سخن ز بجای رخت	کله ستار از بجن جلوه آریست
چو از رفتار طاووسانه خویش	و باغش تر شد از جانانه خویش
گذر بر عین ناز آینه ز خویش	کنه کارانی قاصد و شتاب
بسر دی کینه ز طرف جوی	که از صبا کند خانی سبوی
در قفا و از جالش عکس آید	تو کوی پیستوزا دید و خواب
هوای پیستوش در سر افقاد	بکلیف آمدش امسه فرهاد
کمی ساغر زانی خواست لیریز	که عزم راه در طبعش کند تیر
دلی با دشمن انسان را بخت	که ساغر در میان است و لب سو
خیال پیستوش خنجر شد	هر از باد آید در سم طبع کر شد
کشن انسان کزیدی هم طیار	که با برش دشتی عنت ز پرو

کمی شو تش جان بیکر دیک	که عفت زهد انسی تر پاک
چنان اندیشه از غمی غفلت حجت	که از شوق لبش باز بکشد
که رفتی جام و لختی ایستادی	نه اشامیدی نه باز ای
پرستد آن نشاط از سر نه	بر روی دل رحمت گشاید
که این اندیشه یارب زهر بود	چو رفت آخر که اندوه از طرب بود
صبا گسخت از برونش و دریت	و با غش بوی محرم گزیدت
نوائی کرده است ز غمی کوشتر	اینا شامیده جانمش سپرد بوشتر
چنین هر کس را بود عیبت	بزر چشم با همایه میگفت
که ناکه بماند تو تنی کجا بش	دواند ندانم تو کج بر اش
بوسن حبت تو سن غم طردن	چین کج حبت تو سن چن شد

بام را در امرت مستور	عمل سایی مستی خاک مغرور
تباه اندیشه ساز عیب جوان	تبی مستندی دونا بود کویان
روان بنشده عواد ادم	عیدن سازن بهستان میوم
چو صلح اندیش خ اهد دشمنان	کلبه دل کند کذب ز باران
چو خاهد دوستان را کرم بر خا	ناید نقش صدق از قبت فاش
بی بر لوح شاه این نفس سببت	که سه طرف کله را به شکست
آهوی مسیماید با خون شیر	ز با لبش سپرد ناموس ششیر

ز زبان جوشم که تمت کردوشن	زبان نهاد بر گل خار و سوسن
سخن در ساده لوحهای شاست	و که ز خار ره بر من کوه است
خوشاماری که دل آینه اوست	سبج کس بقول آسوش بودت
و که سنج اوب را جا گذارد	بکس سوب ان عیبی که دارد
مزن طعنم که رفتی مش فرما	که دارم از صفایان پوش کرایه
زرقم تا ز طعن آشفته باشم	و که کوی بی که زرقم زرقه باشم
نه آن کس کم که اندیشم ز بنبار	نه آن مرغم که بشم ز روز
کسی که بر نفس عیبی گذشت	نه بر من بر خیال من بدیش
که از اغوش من ممنون باشد	چرا کرد و گلگون باشد
چو نیم خسته گر غم بلاکت	مروت را بر رسم کین چو است
مشحان تا تو اندلب کشودن	نرسد ریش را ز سوز بودن
چه میگویم ز ملکام دور ویت	چه جای طسره جای برکت
ز شنه کلاب ریشین پیوتن	خدا و خدا که لب است این تمت نو
بهم ز از ز برین تمت بختند	که دشمن تمیمی دیگر نبندد
کسی اگر کلب این انسان ز او	جز ای لب و بر او آن داوت
پس از این نعمهای کوشش بود	نواران شد بنشتم اگر کس بود
بشامی کشش تا تقوید بازوشت	به روی شکی که شامش ستر ازوشت
بوشش طعنه زن یعنی شاه	بجوش حسن من یعنی بت ماه

بمسکوبی که ناز او را آورد کرد	بمضمونی که آن فرمودست کرد
بنازی که عاقبت شاه کم نیت	بکلی کش علامت در عدم نیت
بجوئی من که دانی که شمشیرش	بعهد من که دانی که عهد خوشش
بآهویی که جنبش با هم قصه است	بیا نوبی که شاه آشوب عهده است
بشیری که بوس بود ام اهورت	بشبارزی که دست آموز تپوست
بیا قوتی که جان او رویش است	بهاروتی که ترک کدش چاش
بان آهوی که غفرت مت شکش	بان کوز که تهمت کرد حشکش
بنا موسی که بر شرفش است	بعلا ووسی که پیشش شک است
بستمعی که سخن باقی است	بعنانوسی که نهانش لغت است
بشوریشی که با من شمشیر است	باندوسی که در من هوش است
بکیسویی که دانی چند تارت	بشرکائی که منی در هر کاست
بجن من که شهر شناس است	بعشق من که نمیدش در شناس است
بجام من که بی حسره نکوست	بچشم هر که بی من غرق است
بوصل من که محتاج سر غمت	بیاد من که محبوب غمت
باب دیده من نه باد مجور	ببین روی ز چشم که کجی دور
بجزونی که با او شش عدت	بمهر و می که که مرده شست
ببر سوزی که با جان در نیت	بسوکتی که مایل بر نیت
ببستانی که سنگ راه صلیحت	بآغوشی که عشق کجا صلیحت

که تا ما لیده

که تا ما لیده فرهاد استین را	که تا ما لیده پشت گلگون روی زین را
که گلگون از شرف بر خوشش لید	که کوشش سبکی فرهاد لید
بماناستیم با آن غم اندیش	بقیاسی که دوشه با نسیبش
اگر باشد با هم این نسبت بنوی	کجا بر من از سمت کثودی
بماهی چون تو باید بال کستر	که در غلش آه و چون منی سر
بمغالی چون تو باید سیارند	که طاووسی چو من لید بر دواز
ببی بسیار با هم مهر نهند	که آینه شش بهم لایق نهند
بناش از زخم خود دل بوی	نمازد دستی آلت روی
و که یاد آور دوز دست آغوش	بیاید شرم کرد اول فراموش
ز ناموسم کف چندین مین است	که با فرادم این نسبت حکایت
چنان تهمت کرد و غفل شود قند	کجا بود که شاه خردمند
دلی شایان از صفا دارند	که با معشوق سیل ناز دارند
چو رسم شده بود جوری که دیدم	کشیدن عجب کس شان کشیدم
چو طلی شد نامه روانه کفکوت	به پیش نامه بر افکند در وقت
بعهدی که من طاراندن غلط باز	کجا بودم که باشه کویم این باز
که در سوکتند دو صدق داد	که در گلگون تو حسن زین نهاد
غضا کویم کجا لب میکشودم	کجا با پیش صد رو میسودم

بنام آنکه بار اول گران کرده	دعا محمد سرم را زین آن کرد
دعا بی که کند در سینه اش	بیک چنین بود از سینه اش
هر آن مطلب که در عالم نجیب	بیک لفظ دعا کفایت بخشید
لب ما را دعای شسته از پوست	بچهره در عاصد دعا حوت
چو باز آمد بنوحید خداوند	دعا را با تقاضی داد و پند
که گوشش شاه با پیغام مباد	لبش آهاده الزام مباد
صلاح کار باوش از شامی	مسادش تا خار غدر حواسی
کنون باد آفتوح کز زهر پربا	فراموشش صلاواتنا که بردا
مباد انامدم از اندیشه حاتم	جو ابی رود دانش وقت الزام
دستانش می داد از اندامش	مایه موزاد بد عهدی جز از خویش
دوروزه روزیش ایم مباد	نگاهش پیش ازین میسایم مباد
کیر او آتشش بر جرم	مباد و سید او را ز خنده در دم
شکار موزیش در آب کل باد	سمه صیدش چو شیرین سادول باد
لبش خاشته مباد از جوایم	دل شویش کیر او از رفت نام
ششش محتاج شمع کس مباد	شراب طاقتش ازین ساد
کل از آن کم چسناد از عشق	همه آسودگی بیسناد عشق
دانش خوش باد تا بی پیشینا	شکر را با دانه تا تخمی زمین
اگر دانه با بر تانستن روی	مغز اویش قدم بگیرد برین روی

ندیم بزکاهش از کوه مباد	ر موزش جمله بد عهدی او باد
شبستانش مباد او چو عنبر	مباد او کم خالیش از دغش
تمناش با کامی میسیر	ز خوبی نازکانش دل کیر
مسببنا و آفت دندان لب باد	مباد او کامران هم مطلب او
اگر با در ده خوش منتی	دانش عالی مباد از در بار می
ز شیرین کربد جان آخر دل	کم از شیرین مباد نکش بر دل
بر اندیشش اسیر نفس مباد	نکو خواس صلاح اندیش مباد
حرامش با دزدی و نشتن	کوار با بد عهد تازه بستن
دعای که ششده می بهر کت	قبولش باد اگر چه زهر کت
صلاح خویش از تخمی مباد	ز شیرین تخم کوی مکنز مباد
چو این مکتوب سرد کم مباد	بر پیش نام بر افکند و ز غایت
که رازها بگفتوب استنمایت	بر و پرخام با غیر از غایت

کی کفر آتای آتش آبتک	صنم بر برتیر اشید از کی نکت
کی گفتش ازین سیکل تراشی	عجب دارم اگر آدم است
که هست این متاع ایگانی	که روی کج فرست شانی
بگفتا آنکه تخم بچو دش	صنای حید می بچشد بچو دش
چراغ سونما و آتش او	بود ز روشش چهره را نور در روز

گفت این گفت کوی ز کجاست ز سی نادان ای که کان تو باشی	نشانیهای خداوند جلالست خداوند جهان بر مینماید
بگفتی ندانی حاصل از وقت عجب در دست بی ابرام بود	ستلی بر تیر ششم فی خدا بود بدان باید دو سیه از نمود
دوای دردی آرزوست این چو شوایم بدست آورد آبی	ایس خلوت ناکامیت این نایم تشنه را که که سب
حقیقت اچوت این چنین است بی فرماندم زین شیوه لافند	مجاوش خود چو انود خدیو که گوسی دارد و نموش کافند
گر امی جبهه بر در معانی که چون فرزندم فدایم آیدش	چنین دستین بر نفس با به لوح سنگ ز نقش دل آیدش
جهان عار از بخارستان چنین چنان طوفان مشاوند درین فرس	فلک صد نوبت آینه ک زین کرد که میرد موج شهرت سیه تا عر
گر باورد داشت با آن ز تو میکن بش گفتند نزد یکان درگاه	که بر تاب جهان حسن دو شیرین بلاک دشمنت در استین باد
مرا دهر دو کونست ز پشیمان شیدم ستم رازی از زمانها	که تا گفتن بشه دارد ز پشیمان چنان کجاست فرزند آن دلارا

که بروی تمت آید بحر شیرین چنان بکاشتش برود و لخوا	نذار دغم کوشش ناید بحیرین که از آینه مستغنی شد آفاه
چو بشنید این سخن کجاست از جهان بگفت آن که در باغ جمل زاید	ز باغش زخم شد کفای شمشیر بدین پهلو کی زاری بخاید
شوند از می چو سر خوش چو خوشان نه سنجو از شراب مشکین حر است	گفتند اوصاف می می میوه زبون شراب از اوست مستی از پش است
که او صنعت که او سازد بشی بهر نوعی که بکار و صنعت	مکو بکاشت تن کی صنعت اوست که او مثال شرفیت سیکوست
نه زان چو شسته قلم نقش کار که آن صورت شکر بر لوح کار	به پسند هر غلی تقلید پیش شود مانی بصد جانش خدیوار
حسود آن چه که صدر روکش خیال او کسی که من بر مست	که آید زشت تر سبک و تر آید غیوری میجو من نشش زیدت
بلی باید کشیدن منمزش اپوست ز عشق ار برده در بودی خیرت	اگر فربه باد اگر مانع نگارد مثال دست حنجر شیرین دارد
و کورستی بک صنعت خویش چو بر کس نخت کس فیروز کرده	کسی که زده پروان آورد دست نستی نقش او بر لوح صورت
	فرهوشی تقابلم هم فرمایش بهر مندریش عیب آموز کرده

ز عشق ارضیت او دشتی رنگ چه مشکوم مثال او که است چنان مردانگی هم شوق دهم	بر لب سستی میان او ز سر سگ بر این باز سبب این است ساختش کی عاقل حکم بر سگ
---	---

جانم مثال او دشتی رنگ چو مشکوم مثال او که است چنان مردانگی هم شوق دهم	بر لب سستی میان او ز سر سگ بر این باز سبب این است ساختش کی عاقل حکم بر سگ
---	---

کسی کار مثال او کند نام زایشش او دواع اوست کام	کسی را که زبان این هر چه سوز اگر من خون بزم عشق بریزد مسوا در سوس
---	---

کسی کار مثال او کند نام زایشش او دواع اوست کام	کسی را که زبان این هر چه سوز اگر من خون بزم عشق بریزد مسوا در سوس
---	---

الحمد

اقبال گرم سگند در مات هم را از رعیت و نایام آشوب کردم مهرم سیم گشت از سر سگند عرت	سخت نخورد نشسته از بی نعم را رین با پریشان گشت زلف بچرم را در چشم وجود از بند هم جای عدم
بی برکی من داغ بند روی اسبابان این جزوات از شرف نیت است هر چند که در کش مکش او و مساب	بیمهری من زرد کند روی هم را سودست با بر این و اگر چه هم را کم نام نمودند همه و در چشم را
از نقش و کار در دو دو شکسته تا که هر آدم نسیم باز نه استند اما بود و صفت اضافی شرف است	آثار بدیدست صفا و عجم را ز آبای خود از بشیرم اصحاب کم این مستوی است بود از باب هم را
این برقی کجاست که چندار کهن وصف کل در جان بسوا با کردود اقبال سگند چیمان کبری نظم	بر صفت هر چه ظاهر است شرم را بر داشت بکیدت سلمه و سلم را المنته که یا نام بر لب نیت

در ایشان بود این است که تعظیم بروزی که شتر زده میشن جانان تاریخ تو که بود شد مردم تاریت عفو و بخشش میکند تا شایع علم و عملش هر چه نیست آنجا که سبک و جیش آید بچشم تا بر زده سم تو از کم گو کب انعام تو بر دوشه ششم و پنجم زان کردید بر بستی دل که پانوی در کوی تو ستم یک دیدم که ختم از بس شرف تو هر نفسی بخند تا حکم نزل تو درین ارادت آنروز که بجان چشم عاونه آرد تا کون ترا حاصل صفت از دم تا مجمع امکان و وجودت بر شد تا نام ترا خسته فرست کردند	خاکه را بواج شرف داد و قسم تاریخ تو که بود شد مردم بیات مقصود شد از آشن مردم معلوم شد فایده فی کین نعم ز آسب کرانی جز بگوشش تغییر در هیبت تو طعم نسیم احسان تو لشکری که نظر بود روشگری نیده انصاف تو هم اجزای وجود خود و اجزای ستم آنروز که بگوشش آید قدم صدر و بعثت باز تر شد علم در سایه انصاف تو منجوت ختم مشید رضا ترجمه لفظ هم مورد متعین نشد اطلاق اسم شیرازه محبوسه بنشد کم
---	--

کوه کوه که از کوه کوه
در کوه کوه کوه کوه

مقدور یک تا تو شند و محل عربی مشتاق این و نقد سخن بشدار که توان یک اینک برود شایسته است اگر که بده این سخن که کم که نزد حق کند بافتش شاید عطای که از آن کم که دانی از بیخ عیش و انعام و میسر آسایش مسایق حق تو جوهر و انم زنده زده نور شد لیکن هر چند بیس بود این نفس غمنازی هر گاه که در مع تو نغم تو خست بمقتل تو اب شرف نسبت لغت مع تو کم که نوزد من از علم	سلامی حدوت تو و علمای ستم آهسته که ره بردم تعین قدم روح شه کوفن و معج کی جسم شایسته کی سخن بسیار و کم آن چه صلا آخر ز کجا نطق رستم نومید محل عینی محسوسم درم بمطلب او مطلب ارباب شکم او در رخ هیبت کند باغ ارم شوق طیران میگشاید ارباب هم تا جلوه او به فیض آسیر کم کز مع خاتم من حیران شده ام انصاف تو که اندیشه کنون کرده علم از بست که چون آورم آهوی هم
--	--

مقدور یک تا تو شند و محل
عربی مشتاق این و نقد سخن

کوه کوه که از کوه کوه
در کوه کوه کوه کوه

این را که گیت که گویند پسر مشق بند کرده شستی جزای آورده که شود از صبح بر تو نش فی سایش لبس بر کرده و از علو	کلی اوج عوش سطح حقیقت تمام تا اولین در بجه او طایر تیس کز وی علوت این استاده انکس فی کرده نور مهره اندودی لباس
--	---

از بسکه نور بار واران همایش	خوشید روشی کند از سایه ایست
گر بشنویم هوای سیرم او	بزرگ تو بس بر حرم آورد عطا
گفت آسمان مرا که کجا این چه مشق است	کز غنچه شمع و شم شاد و در قیاس
گفتم که خوش است با جنت که بینه	گفتا نغز با بند ازین هیچ دون است
شرمی کجمن چه عیش چه کرسی نه باره	گفتم بصره در حرف نین ای پشته کار
این شتر جاده واسطه از شمشیر است	یعنی علی جهان سالی امام است
آنجا که لطف او عمل کسب است	ز زوار دلتهاست تلاشت از خاک
معبودی از لایه است خشم و شعور است	کیفیتی که کرد و تقصا ام او عاقل
ای از شب چه عروسان خلق تو	سجده در مشام نسیم صبا عطا
نه از غلبه غلبه نشود عطف و است	بر تقدیر کبرای تو دور زدا اگر کس
و دشمن چو یافت حرم تو گفت با نعل	چون بخت من خواب که فایز شدی
با بسیتل نمیر تو چون کس است	مرئی شود ز نعل من دست عاقل
لیس و نسا ز نسبتان منکس شود	گروه شایا کند ز نمیر تو افساس
ز نفعین و مستان نیز ز سیدال	عفو تو عام سازد اگر منغ افساس
حفظ تو کرد ای مان در دهر بر بحر	شاید که سطح آب شود شعله افساس
گر با چرخان جلال ترا بود	از مهر و باد جام جز چشم سیراس
جاو ترا سپهر سندی بود که	ز آفتاب شعشع در گردش قفا
ست امام که چون سس طبع کن	گیرد بوش ناشیبه عجز بر افساس

فرماندی آهسته چون جهان نظم	وین حرف با بغیر تو این گفت سیراس
طرز کلام غیر کجا این پوش کجا	سنداس کسی شمار ز نون های
در شعر من چه کار گفت سخن خود	بس نافرغت خسته بر دین عود اس
نظم حسود و شعرا در میان بود	بعده که در بخت میان امید و یک
عربی بست بید و بجز در جادار	نزد و طبعی غل و جل است افساس
ببر ز یاد جام حیات موفقت	تا هست کرم از روی این از کوزه عاقل
بی خوشه باو گشت بر او موفقت	چند دانه اندازد شود در دهن

ای ای آهسته در سایه نسیم شمع و قلم	وی ساجده از پیشم فصل و کرم
چم در پیرخان جهان که از تطف	چون گل مکی گوش کند خنده هم
این جام که از رای نمیر تو فلک است	زود اگر کند غنچه گل شربت هم
یک شیره و شانه غنچه نموده	یک نغمه شاد و کرمت لا و نسیم
جاوید می کشد و از ناله ناله	شرح قلت ثروت اصناف هم
کنجند اسرارش تک با هر کرد	گر تا بر دهنام زده صفحه رقم
حرف از شرف خاکند ساخت طبعی	کز در کت آینه بنور راه قسم
گرفت اصناف تو در مهر که گفت	شادی طرف شاد و بی غم جانب هم
که بشنود از دهر که او در کفایت	بیرون کند نسک ز آغوش مردم
تا گوهر ذات ز جاد است بشیر و ذ	صد که نیستن مجده و شت قدم

اگر نیت از نیت بر تو دانه که ترا دوست از عدل تو که طبع چنین است عدل را	در شیشه ز آرد و دست بر عدل آن عدل را در عالم قوت تو هم
که کشد کی در قلم و هم نماید که جاده حسودت بهر سندی نیت	امکان رقم صورت منوم هر دم در مرتبه نشان سدا در صورت تو
به خوا او تو خوش که بوی جرح صحبت پر تشنه که لب نه بر آب لبش خور	عاقبت که کشد شستی که غم را از بس که فرودت کف جود تو هم
از بس که کف جود تو حاصل بخشید دست بر لب نشان او کی	در جود تو بی پیش بود راه تو هم در مغرب هم دخل بود هیچ دست
آن روز که ایشان شجاعت مکنند هر عطسه که از مغز کان تو کشد	بی بهره ریخت مگر آوی جرم را ریزد بگردان قنایان عدل را
آنجا که نیت تو بر زده کند عام سلطان غم از عدل تو بگرید که نشسته	عسی مستحکم کرد و سخن بستم در سینه اندای تو او نام و جنم را
از بس که بود با تو در جودت افلاک در آغوش شیت بنیادند	نشان تو شرمند که شربت هم در هیچ تنهای تو قانون و سلم را
در کار که عدل تو از بس نترسند از بس که دوی تو سردار دوی	عدل تو بفرزندی برداشت هم عیدی عطیات بنشان دستم را
از بس که حسد جیح کند حسدیت از بس که حسد جیح کند حسدیت	کز لطف بت من برد آتش هم از بس که حسد جیح کند حسدیت

خست چه زردی نیستی لای که بر را مش که عدل تو صدای بنگ کنی	از سردی دم است سکنه شیر اعم بنوار ز دوی زیک کند گوشت تو هم را
محویت عدل تو که در کشد آن ز د که حسد است با جرم تو چون	دخلی بود با جی سیمان عدل سر پای سستی وجود تو عدل را
تقدیر بی کاشش از جوی خوش ای آنکه در ایام ستایش گری	اکسیر قناد او که ارشش که غم را صوفی شرد عیب کسبانی هم را
بخرام و دگر کن بجو لا که حجت روح تو بجا باد و نطق کفایت	حورت کلم ز او و کلستان هم را انجا اثر نروش بود نشاء هم را
انصاف بره انور بی الفیج بود بسم عدل از عجا بنشین جان نشان	بهر غنیمت نشان عدل تا من مسلم اند از هم و کبریت هم را
عدل را این نظم در ایشان سپرد با نهد که کنی لافش کرافت شد	بس از نمودم هم بهم سنبل هم را حاصل بود او که شکر کرب قسم را
زین دست مراد شستی آن نام عصا معیار سخن بود تو هم که غمیزی	کز صفت خود با جی طرف او عدل و یک چه توان گفت بین معجز هم را
من مع کریم لیک نه هر جایی جامع و ستان بنه بلبل من کل کل شاخ	از نسبت من خرد بود ملک عجم را کردن محبت من به نعل کرم
یک منعم و یک نعت پخت یک شکر صد شکر که تقدیر چنین ماند قلم را	باید کل خورشید مرا صفت تو هم را صد شکر که تقدیر چنین ماند قلم را

که جالبی آواز در دهان چو ترانه است	حاجت بر آریا و چو بسیار و چو کم
گویم که مرورش از حجاب و سپاس	این پایه مسلم بود خاتم جم را
امکان بود امکان که همه جزو تبار است	سر با فطرت چو سلاطین خدمت
سلطان و کدو طلب طایفه نیستند	تا باز نگرند جسد را در شکم را
مسکین نهش حجت یکدیگر طلبیدن	عیش چو بهر در شدن نشانم را
باید این عیب که ز خشم هم باز	در زور این شست بر این شکم را
عربی سه لافی در جایت تم شو	بشباب که میدان شود و تنگ تم را
تا اگر کشش خود آتش آری نفس خود	طبع که در عیب او بود از او گرم را
در جو آتش عمر تو باد موله	ز آورش عهد تو شرف با قدم را
صغیرکشان چشم و دل خشم توانا	تصنعت تمییل بود آتش و غم را

دل ز غم غمان عشق بهر ای کشته است	از دل و از دماغ و از جسد نه است
چنان غمی که از آن کجین تبار و کل بودن	ز آن غمی که بیدار جبین ز سیم دور است
کلی که زخمی ویران بخند از چو زبون	ز آن کل که در دماغ شایخ که بیدار است
کلی زین با کسین با دورستی است	که نقش لوح محفوظ است با اوراق
اگر سر در هوا کرد کسی بر ای امانی	که در درجه ندمه سمره باشد با کف است
نثار جوانم عشق یا چاه باشد	که در دواغ میریزد بر پروان است
فشارم در ازل که در غمی من این غمان	که هوش است می کشد در دیده با کف است

دلک ریشک ز نچرخ الماسش هر مو	کهن در کشت عیش با دو و شاد و شاد است
ولی شوریده خواندش که در بار مشغول	خریدار ریشک نیست صدر کتک ریش
مسلمان کی گماند که در بر یکی حدت	زهر مو چشمه خون بر دواغی مسلمان
نیابت زان معلوم فیم در حکمت آموری	که لوح جوهر کل ساده ای در دست است
صفا چو در اقطار دم معصوم خونت	که انواع ریشک فی نود معماران است
حرمت اهل معنی چو سپیدین است	که بزود سینه نگریم دل ریشک است
دماغ اذکی از بوی محبت غظه بر آید	که میوزند خود عاقبت در زرد است
ازان نغمت بطور اهل ایمان خندناوار	که بر روی بجهد کوهی در کجا خست است
و فارا با که کله ز پوست که تم سینه	لباس کعبه در مرک شیدان است
برایش کج کجوه چشم معنی که چون روی	فشانی قطره ذوق افکنده در قهر عاقل است
چراغ دل خیره زنده در زرم سینه	که شمع آفتاب از دو دیر در شست است
ز ایمان است سبب میله در ریش	که بر بندند ز کفر بر باروی ایمان است
بهرس عشق اندن که کلیم و کلیم است	بدون کرد زاری نیاید ذوق صدمه است
بروح الهی خنده از جسد آفتاب	که بیاید که ریشک کوه خند بر ریش
بر بخاری کسی از که هر که سر از آید	در آن دن بود صاحب صد عهده است
وصال آفتاب کسی باید که از غرق است	سبیل نهاده در این امانت از غرق است
چو نارس تیغ بر او در جای سده و دوطرف	که کرد و عاقل که در صفت تابو سده است
نثار دل کن که هر که نمک می آید	نه آن کوه که دست مرک بر خند است

ز کج عشق امان کهر است تا کن چون را	تا که رفتانی بر شو و در سفر باش
بیر از آن ناسجان نسج این کز دینگر	که در هفتان کنی بتر بود با جانش
حجت دس مغنی در پند سلطان مصلحت	که صغری چند دو کبری فرود بر پاش
فغان عشق میخیزد که در دل خزان	نگردد از این صحرای موهبای مرغانش
که این آرزو بر سفره چند نغمه کانی	که صد نوبت در می اندیشه ناست همانش
باین پر کنی بی قیمت آن طرز با تو تم	که لعل آفتاب این کز زنگنه آرد و کار
اگر بی قیمت تحصیل از رخسار خرمی	رسد این قطره از روی خوئی در غلط
و طم اینک فغان از دولت شکرم گویم	بسی خوارم که بفرستم به استقبال افش
بسی در دست میم بر سینه لغز	دل تنگ نما کردت میگرد و افش
دی میاید سباب بر نشانی طایق نه	پر نشانی عهد بخت من جویب باش
سلامت باد بر سستی بر یکدشانی	که زمان هر دو در گشود و گشای برش
سلاح با زیدی که در طبع فرود آید	ندای بسطی بعضی سواد از جانش
بگامی فتره صد در سنگ در آن دی طاعت	که باشد متکلف در کام اول هر لغزش
زهر مو عالمی ناز و ناتوش فرورزد	اگر کار خودم در عرشه آرد بوی باش
کسی که لذت طاعت بود محمود من	که گذارد در جنت ملی در باغ خرمش
بسبب نرزد چو کان لعلی سیاحت	که ناف آهوی چون تیر شد گوی میدا
امام شهر یعنی نادید او در دم مردن	شماوت بزرگان اندمبارک و آباش
بعد از صفه رضوان پری ای می موفی	ازین بسته تریوان در غم نرزی شفا

کسی که ظلم منظم ز مندی عشق مشاید	که بشماری بدون کتاب نعل چو پیش
بنازم مرشد کز این بر این را که میخیزد	بطوق کردن شیطان او دور کز پیش
هر چه مرشد صاحب کلمه و ز میخیزد	خر عیسیست این بکین میاید پلاش
بمیدان محبت کوی خورشید یا در ستار	کسوف خاب و دان با بر سیدهای چو کاش
جمال عاقبت کی بر دور آوری ال	بجل کن تا راج ز مهر بر آید بر پاش
سلاح آموز از آن چو ن که در سنگارستی	بزرگ شعله در رویش طبع و فطانت
من آن بری ای شوم پر از تاثیر و حیات	که شکست موج کمر و آرم بر طبعش
عنان ز عرصه صورت کبر و ان کز ان دی	ز زان آموزد امین دس کبک خرد باش
بباستان صحنی که که تاثیر عبادت	سراویز تیره و زهر طاووسان ستا
بترکان خنده در گشتی کن بطونان سبک	در آن بری ای چو جل که تسلیمت پیش
دل حسن عمل بسنا و شکن کف عصیان	بعصمت هر که ناز و عصیان که عصیان
بجو کوشی لعلی طلب کردی چو کس نوا	بزرگ لا از تارک برید جام مرعانه
سفال از بهر جی حست در در صفان که	خضر بر سنگ اولسانه و سبوی بچو باش
بنوش آبی که که آینه کرد و کوه با نا	بچشم هم اهام و بر من کرد خد خورش
بنوش که که که دروغی نمبر نمون کافر	بجنود این خورش بر بر بیان مستا
بنوش آبی که که در وجود شیرین است	برون آرد و قد سبب بر سر مستا
بمیان می که که گزشت اگر شیرین است	بتر که بین دل و پیشش کن بشماره پیش
دگر از خدمت او نشی با هم نام	ز سلطان ترحیمت لیک باجی با

ک...

شهنشاه میر تقی حسین احمد مرسل

که بر پشانی تقدیر بر تو مست در پش

شهنشاهی که بر پشانی خیم او مست	بفرق عرش میرزید که فرس او پش
شهنشاهی که هست غایت و دلش از پش	و جو خود ز او پیش غم لشکر او پش
شهنشاهی که چون ده شد تا در جانش	ز او بستند از عرش برین محل کو پش
بخت که برات لغت جاود بود	سواد از دیدگان زرد بونک خایه صفا
در آن حالت که زردش و نوش از پش	بود بال پهای جوهر اول کس پش
او پیشش ماند سحر برد این طفلان	زنج بر علم اطفال خون دشمنان او پش
بسیم فیض او چون جوساز کرد و دانی	صغای جوهر آینه علمت او پش
بنازم عزت و شازا که در ایوان پشانی	علی را پیش بر بست و بر پش پش
جهانی را عجب فیض او در بر رود او	که بیخیزد و برانی به هر دو پش
بهشتی از پش انگشت او در که در پش	ز طوبی باج میکش و بی بار پش
نخوردند از پش اینسانت سان نمی	که جانست او که پش پش پش
کسی که جان از پش نیست خرد و روز	عقل از شعله آتش فرستد بر پش
کل تحت بود خود و یکی بکش طبعش	صف اسکار بود باقی شناس پش
عقاب بود و ریشی که هر کاش بر کبیر	عبارت که خیر آید ز آب خمر پش
عصای او بود و رکی از عجمی کا می	کل مقصود و در پش ز غار پش
زهی غمت که بی لغت تو روح معصیت	هر آن که که بسم کند که در پش

زهی تحت که بخودی خلق آینه روی

کسی که راه اولاد تو کان بر بند

شمار عرقی بر پرده حجبی که پش	که از دور رخسار صمد آید پش
دانش خرد زهرت از پش می کجاست	نویسد باغبان بر طوبی کل پش
ز بس که هر سر بر پیش تراود جسم خسته	چنان ز پرده باغی ز پش ز پش
دل او در موای علم دست من اضمی	که شیرین گام سازد موای باغ پش
دلم بر هرزه کردیمای این که در میوز	بود نواره خون که بر طوبی که پش
متاع ز نام که در بال اندر میان او	که چون خست از جهان بند تو ان کفن مسلمان
حکیم در سخن یک حدیث پش میگوید	مسل این شیر کشته صحرا می خدلا
هم عیبی تنها در پش خاقانی که بر خیزد	برون میریزم از دل شوم رخ نقصا
زار و سواد و این کس که کلمه لا مکان م	که اطفال خون او عرقی و شیر از پش
بمشرق میرود و در سم که روح انوری که	باید و صبا میکش فرستد پش
میان نوری و عرقی از جوید کسی نیست	که در تقایم هر که نشاند و به پش
و که نشاند است این مقبره را بصا بر کبر خیزد	براه از ننگه ستی آورد ملک خرد پش
نکندم جوین او از و بر و پش نام خود	حدیث باهوش عظمه او در ماه پش
بلای غمظ و منازم از خون ز کس	که با حال یوسف شمای که پش
بجل بود این کس که ز حدیث علم آید	که بشکافد صید اوقات مع سن پش
بعد باقیش بر موی او باشد که بر خیزد	که در او و عظمه کبیری سوسل ادر پش
	زبان لفظ معنی میکند پش
	بجین ننگ دنیا و عیان پش

بیک از زن که انش میارم که تو بستان تو دانی منت آیش که هم خضرای چشم تعالی اندر خلقت این شب خضر برود شمار از صد و شش قاهر آمد این بشارت آیش	و بر که فرم من آسمان نشام اندر آیش نه اسکندر که از لب میگذرد آنچه آیش که بی حرکت میزید و کل معنی غصاش که عثمان چو اهرام که در ذابل عرفاش
--	---

ای مرقد نسبت ذات تو نشان علم ای ساکنان عصر معانی کجس عقل سلطان بن علی که نشسته است جست که عقل ز کوه هر بخت سلک عقول و نظم جو اهر بخت پیش از وجود صلب فلک بود و آفت امکان که گریه روی ز وجود تو دست مجزوان استون رنج بود علت جان که بود معنوی بنی ذات تو عدل از سطوح انج عقل در سینه بر آینه زنده که فی المثل صد رفته کجا سلامت به قدم انجا که دانش تو صد رسم تو بستان	گلک که نشان تو رطب اسان علم نایره یوسفی جو تو در کاروان علم هر نادی که بافت کشا و از جان علم تا باز کرده لب که بر نشان علم تصیت که هر تو را در زکات علم در بطن صبیح نایره زانو تو ان علم کی داشتی تحمل بار بران علم انجا که فطرت تو زنده ساریان علم الافطانت تو که کرده جان علم عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم که تیری انکس نبی به عیش نشان علم دست برایت از کسبی در میان علم ای آیت شعور تو نازل نشان علم
---	--

در خود

دست ضعیف جبل که در آستین بر آسمان علم نمیه تو آفتاب بودی که معلم علم تو سیه این پادشاهی که بعلت جبل را اند زخمیر جوهر اول شدی تابه از دان متاع روحی کان که هست تا غم خاک بوسی حسیم فطانت از بیم دور باش لب بهر صیاح که صیغ از زبانی از لعلی شست الاور استوان حرم فطانت روزی ز روی نسبت آخر که کرد در دل نهاد سایه طبع بلند تو اشقه گشت طبع غیورم که نشان که سایه طبع او به پیش هست شاهان تو بی میض هوای طبعیت از دست بخت طبع تو باله زنت بس دارم ایسا که بعضی زین لطف مسند نشین خاکه در دانشم کنی	از عقل اولین بر ماید عثمان علم ایامیر او نهین آسان علم می ساخت تیر جبل بقدر کان علم ای کعبه بود تو دار الامان علم تقدر بهستت نشدی که زمان علم انجا که فطرت تو کتیر و کان علم دارند ساکنان نهم آسان علم صد بود سر مرده بر لب روانان علم تا سازد آیت تو خاطر نشان علم ذیل طاعت ز روی بر میان علم ترقی او می بقصو حسان علم گفتم که این سر و صفت آستان علم زین بی غلط کن بلند نشان علم آن زده میرد که شود لامکان علم سازد بنوبه سار بدل تران علم برخوان عیقل هر که شود میهان علم بخشی طبع نیز نوبه حسان علم ای فضل پایش تو سلطان نشان علم
--	--

در جمعی که قوت معانی و بی بصیرت با آنکه دست بسته میدان و چشم چون انسانی که بر هر جهت مسلک نظر تا دل تکلف چهل بسط کسرت با و به ایت تو که معراج داشت	دستم ز بستن نهستی بخوان علم گر نامزد کنی یکف من عثمان علم سرهای خیل را که شتم برسان علم زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم تبع خمیر جوهر با زلفان علم
--	---

مرجای شاه ایم را عید شتاب مرجای روح بخش در خیزش افشاد مرجای نوشت را بی مزاج بود کار مرجای کز یافت بافت تجدید نزل در حضور رعیت از نفع تو عالم مشغ آفتاب کفم و مهر ز غف پیوست کی خردسخت اعدای تو که در دعا ط در محیط عصمت گزشتند و بایر شود نغمه از ارغوان بزم احباب نوش مناجات خرقه عقیلی چون گل استدام معتبر دروان تو دولت چو بهستی تو قدم برده از آهوان مرغ جابت حمل	ای پیمبر تو با و باغ دعا ای سجا کز تو در باروی عضو نرسد شهاب کز تو در کام چو دست افعی عمر العبا آیت جابت بدون فریج چون کلمه کسا مرح و دم را من نه ام افشانی اوقاب از خوی کل عارضات برده غش کل گر سفید می داشت در کوه که در پیش در من آلوده عیب بیان مصلای او نشاد از کونان رحمت اعدای تو خرا مظهر حسن قوی چون عای مستجاب تعبیه در طبع تو هست چو هستی در شرا تره از سرخ پیر و خمر بهرت شهاب
--	---

نام عدالت که بر دم معمر کرد و جان لفظ پر خم مرغ تو در آستین جاکامه میکنند از گلشن خلف و رسان خیره جابت کجا و کجا در مکان در و باری کش بود نظم معور عیب تو نوع و سوی ان دل اعدای جاکش بود رشته نوزش دمی دیگر نماند درین افشاد شوقی پورست دل خود بخورد چون دریا به سمت مطیع شکار بود آسمان از زیر بابت کوی مای عالم کمان طوفان کت کاج حال امراج تو دل گفته ام در گوشه زنه از جن قطعه ای نم بخرد می اندوز از سای کویست گر نه سیر آسمانها از نظام فکاه جوهر خود را عطار کهنه دستم دورم کهنم ای حسودان که عطار دستم من کهنم صدقه فرنگم از انوان مسکرت کجگاه نغمه ستایش ترک فلک اگر دست	وصف شست چون کم کرد و دل معراج سلیقه تقدیرت در بسنگ کارم محاسب سبیل از چیت لطف و کل انان از فضای قدر خود میکش طنبان به طبا معصیت را کفش و زنده از کلاه حساب اشک زلف نیاب مرگ چشم نخب سکه در او امان رشک ویت تیغ تا ز بهر نغمه و حکمت آرد زین کباب تر با بی چون تماشا شک نماند جوایب جوهر کل رستمانت کوی مای قوسی جباب سوربیت کان محال آه مراری بود در حضورت خوانم اعامم او خطاب بچه نو مید از غمان آید و محروم در کاب انچه رو پیغم عطار در ابد از انان زهر خندش بر لب ز جرسن بر و انان آسمان از زیر روان در بغل او درم کباب شاه مپ طبعم از دیوان نظرت اشباب بندوی کلک مایرک ادرین سباب
--	--

۹

بازگشتن در غایت تسامح و خوش خلقی	بزرگوار نیامد مگر لایق سپیدان
زین نوازی تملیق چشمه کوثر شری	بسیار آن قطعه گزوی ترا و دهنده

لامکان سیر افتاب عالم را بر آینه	ای که باغ عالم از فیض تو کبریا
اندازد رخسار تو که زار آیش کن	از ره صورت معطل و شستی ای چو
با اهل عالم شد در بر سر عالم کبریا	آن یک از کبریا که آن یک از عالم کبریا
دید و در چشمش سانس بی بصره ای	نفس این لوح سبک طرح این سطح
من حکم اندازم تا کی بستم ز تو	کز کان کشا و صدید هر جا که رود
کفتم ای انام و نادان از در حاشیت	هم ز غوغای کشنده سر اندرون افتاب
افسوس این شیوه بود از در کجاست	کو در آمد در جوار کیش و نقاب
درین مثل هم با جوهر انانی تو	در چشمش آفتاب عالم آرای حجاب
آن سندانش نظر بحر محیط است	و اندام معنی که شب هم در طلوع است
کز کفتم نام ممدوح ازین روح ای بود	جای این اردو خود را چون بخت می
جمله دانند تو هم دانی گوی فرخنده	مخضه مصداق بشدوان کج در کجاست
در تجاهل میسکنی هم فاش می گویم که	بهر او افسوس آفتاب جمل نور علم است
دشمنان ز کشته در اجبار او در حجاب	وین آن چشم تریب و سالی مستجاب
تا فاسق رو در ترک است بهر کجاست	تا بقا رونق برد در کارگاه آفتاب
عمر اعدای تو شمشیرها را بمان	عند افعال تو توفیق بقا را می کاس

عشق ایران و دکان زنگارستان	واری سبب تمام سر بر لب تاب
بیت خورشید زهره و آل هند و پیشانی	آب داریت از میان خودت آفتاب

ای مرا بر زشتی اعمال تو میدی	دورم از حسن عمل چون سیدی کز
صورت امید می هم چو آب موج زان	بسکه میکورم ز شر هم ز غم ز نور نگاه
کر تصویرت که در لکونم که تیرنگ منی	مگر با چون مردم چشم تان کرد و سینه
میل فعل زشت را با طبع من آینه	وین عینه چون چرخ چرخ شوق است
ای که داری اندام اعمال را ز غفلت	چون مصیبت چرخ عاقل و دودل
چهره را از آب توت فرنگی است	چون گل روی لاریان تشویش نگاه
هر چنانکه ای ای سحر و جادو	کریم گری که شود ترس که را از کنا
مان سمنده است زان که ز تو	مخرف قیاری وستی با کت راه
چند ای نوبهار غم ز کز تا تر تو	معصیت امید به امرش از طرف نگاه
می توان کرد آن طایفه ضایع کرده	کز ز نور کج که یازده کرد در نگاه
شاه معنی عیان من تصور نیست	ای درون جمل چون می دانی سبب
بسکه بی تیر منایع گشت در در جوار	که بیای تلخ شست نام و نامهای سبک
بعد ازین معصی نام که پست نند	کو بهر کام ابد در دامن شیشه
عالمی بایم که از کف من کافور شود	کز او در از ز باقم لیس و لیس سواد
معصیت دست غنی که تان می بردی	کلامت راز و اسرار ای بر اعداد

وین شمشیر بر لب کفر و شکاف

شاه ایوان تیرب عالی ششم و پنج بول
پادشاه انس و جن و سرور خیل سپاه

تقران عرش سنده اورامی لقب	صورت مرات معنی معنی لطف آرد
که محیط رای او بر جرح کرد موج زن	دامن بر جوش بود چشمه خورشید و نا
در شب معراج کان گمبای بی شب فطر	جام صورت زودش افکند در آسگاه
زبان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی	با تو بود و رسم غلط جن و روان از آستان
ای بروی نسبت دانت تو ترا شرف	وی بزیسایانیت ولایت پانا
سایه نروانی و او در سیامت دلیل	دو اور کو نشستی و انواع جنت سپاه
عرش منم ز فلک ای شجاعت بر مکان	آسمان رخ عرش منم یز ترا بر تخت جاده
دست خفقت بر ما که خیزی و در پستی	در میان شعله بر بند و نطق از برگاه
شاخ شاخ و برگ بر گوش جمله در محبتند	تا ز باغ همت خود اندیم طوبی آکیاه
شاه عدالت است خلق در ایوان باهر	سبیل در میان شانه نشسته را بر جاده
بسکه دست حمت از آیش جنت کرد	عشق سیزد و کسین با این امید شتاب
تو تر که اشعاع از بریش خود بود	خوشه چین از اشعاع از نفس غاده تو جاده
از جنال هیبت اندیشه میرد در غمیر	وز نشاط آستانت سجد و قصد جاده
یا نعل کوید ابد گمانی امید از حیات	گر که در بر جملت جود اول شتاب
ای که از اولم کلامی مسال را	بهمو سعیم در حصول طاعت و عفت پناه
میز آید آب شکر از بر تو بچشم کسی	تا بد در صاحت تحت الرئی میکند جاده

تا بود

سینه مرا التیج کف در جود جود	چون در انشای بریش فی نویسم تر آه
یوسف نفس از ایدین سخنان ز یاد	کیس محمودان مروت سوزنا این بچگاه
با زب غول تم اوند در راه و سلوک	با فضا و کرکک اجازت ز زرد زک جاده
تا اسیران محبت را بچولا نکاه سن	احتمال سجد کردن مضمرت از جاده
احتمال و سفیدی در با و از انکاد	جز بر درگاه تو سایه چهره بر عذر کنان

مسجدم چون در دل کوشش یونانی	آسان صحتی تیک در او غوغای سن
کوشش اهل آسمان حلقه با کم مکتب	شیونی چون سر کند اینک شایه
مصر و ایران کرد و در وادای گنجان	رو و نیل شوق عیبی که بر موسی سن
ز اندل شوریت را تبارک خود مسنم	کاشتمان مرغ مجنون شد دل شندی
زنان ملائک چون چشم بندم از بر تو که	چشم لذت کجا بر روی غم بلای سن
کام جاز تا زه کردی ای غم لذت سر	فی غلط کوشم چه غم ای سن ای سادای سن
در خانه حسینا چه زانکه از منم دانت	اوه کام زد کون رجام استغای سن
آسمان بوزه کرد و هفتش کردم	علی را او بره کوش شب لیدای سن
نیلگون کردید و در شوق قناب از کیمه ام	بسکه هر گوشه که در مستانی از غم ای سن
منت با ز کیمه عیبی کشش بر حیات	لذت مردن بر من غم کس از جی سن
خوردد هر دم صد شکست فوج در کس	شوق سپه کاهم در مستانی از غم ای سن
من گمستی کردن خون جگر بسته ام	ننگ موشم با دانه خون و مسیاب سن

شا به عصمت تلاش صحت من کر کند من که از دل و دماغم حیدر هفتای شهر است مریم من نفس جبریل از مزاج خود گرفت مرحبا ای باده کیمیت روح القدس آن بخت معینم که بعد مغز دلی منور من قیامت از عیشم دین گویم بگرد نفع صورت آبروی لحن او و دود من مطیع ملک استغفار دلی اندک و اینم سر کرده طوفانی که در مغزی کیمیت نور و طمیت را بود یک پایه در بایگ بسکه در طغنی بطنی با نسیم که در آیه کائنات من سر آمد شد که معنی پنهان من این است که گشت روح دل نشن صد دارم چه بگویم کاست بال طالع و دل کتاب خود در ضوای اصل من از دود و دانه نوح پنهانی جوهر اول که نوزدم ز سپاسی بگشت سپاسی شکر م روی گوشت آیدم	خون جیغ از ترر زشت از لبهای من کی شوم محمودی کی حالی شود سیما من مرعی ابرو بلا شوق صحنی ای من کامری چون عشق در زلفی بر تپای من خدمت طلبی بود یک چنین ای من صد بخت و دوزخ از هر گوشه صحرای من رقص معنی میکند طبع سبلی ای من دو دماغی هوس من ملک استغفار من سوجه در بای دسوج حله خارا ای من این ز روی آفتاب آن یک استای در حساب زنی شمار و غفلت ز روی در زبان جبریل از شهرم عصب نهای گو شید در باشد صورت پدای بافت تشال منم بر شوق نهای من تا بسازم روح در موسم کرامی من خورم ضوان دست نام و جوی من از زمان سجده عیار گوهر کیمیت من مرحبا ای هستی از مرقم مولای من
---	---

کر که نیند سر در زانکه رش من کان ج باز شده پای ما شس گشت محسوس و کسیم موجه در بای طبعش با من که کوز کرد در دمی اندیشه قدر تو بشکافد زدم تا تو کشتی غایب از چشم از زب کیمیت سایه من سچان ملک هستی است آسمان حدیقه در عالم فطرت محیط زودمان عشق را از منی که امیته بود نار من سحر می بستی ک شیراز بود ای کتاب ترش جان شراب بر دل من بریشان که و سهولت من سودا بهره	چکل افراز و ذراع دید و سپسای من آسمان کشتا ط از حله خصم ای من تشنه تشین ای فدای او در بای من حکمای علم بر دوش دل دماغی من هر دم حکم سبل در و دید و سپسای من سایه تو در عدم سچم هستی ای من تو هست بر شاد سپهر جزای من جوهر من کرد روشن گوهر آبی من گر نبود اگر که در دود و دود من کس سخن من است کی بر زوار نسیبای من من بود انام و دماغ من سودای من
--	--

د می که لشکر غم صفت که در نوحی ار خراب کس مستانه تو ام که کند مریض عشق ترا هشتهما از آن بخت ولی تو چه آن حسن جاودان با بی هزار چشمه خون سوزد بهره چنان شهر دم منس دار است	دلم ناله و بد منصب عالم داری هزار شیوه مستی بطنی پشیماری که بعد مرگ پاسا بد از کس جزای که فیض ایچه اش بر کس کند ماری چو بعد مرگ بخاکم قدم بگشتی که بود الهوس شودش غیب خدای
--	---

ز نوش متاعی با ز عشق برترم	که دست حسن بنید و کس
ز بس مال جوی منم ز محبت جان	چو زخم عشق ز منم ز ستم نام نزاری
برده عشق که بر کز مرقوم کرین	نگرد تمغه شوق کنگ کساری
بوی شهر محبت جان منم ز نیرت	که مرگ را ز خود دور و دیر پاری
منم خراب عارت کسوری که دره	بود دست خرابی غمان مست پاری
ز چپ غم که بر آرد سرم که طالع من	بخشم شاه دیدار کونکساری
شهر را مانت علی که بر کوشش	مذوق دیده عاشق کند که ماری
مخالفتش چو در آید ز غره اسلام	
کند دست ملک تا رسد سحر زاری	
بخوم سبزه که صفت عدل او بنویز	نستد برک تساوی بچسپاری
ز فیض معذلت و نرد که چون صحت	بهر مزاج ابراهیمت ال پاری
بدره که نوک سنان او نکود	کند کجا اعادت کناه نشاری
زهی جواد که تا نیر نام جان کجاست	فشاده گوهر صحت بفرق پاری
اگر بعین سبک رویت عوارض نعل	ز طبع سلسله حادثات برداری
سزد که صفت بیاد بر دل عاشق	کجا نزع شود باده سبک پاری
چو برق غم تو بر جرح بر تو اندازد	دست مهر بسوزد و غمان پاری
جهان جاده جلالت بغایتی بر	که آسمان حرکت میکند در شاری
شعاع دیده آنکس که در جوی غم نود	کند باینه آفتاب زنگاری

مسح خلق ترا در زمان ضعی بود	بچسپ بر کفستان کان عطاری
نپ عمل تو در طبع آسمان مجمل	که کشیده است لبان مرقوم نزاری
لبان ملک ز نیا زلف شکینش	بر روی ستم کشد شیونای طاری
بعهد عدل تو که ز بیم دفع است	کند دشگان غمزه را کنداری
ز روی نیت خرابیده کس نام	و در زمانه کس آن دست میداری
برج خدمت اگر در لایوس است	چو بر عشق شود مال بهوس کاری
بیج کرده سلامت تو ز عشق دوست	که ریش از سر آن دست عطاری
منم که طالع منم سیر دریم کجا چون	اید به تخت شری باده کونکساری
فلک بسوا که راه داد بر در کام	کلید فتح بوی بسته عهد مساری
دم بعون شکایت ز غم تهی نشود	چو نظم من معانی بسی ستاری
زهی شکست طالع که مرگ ظلم گرای	ملول کشته دارد سر و دکان پاری
بیز تیغ هلاک ز بار دور و دور است	که با برت مردن کشم سپرداری
بروز کار فریم سپهر شبنده باز	تنگ متاع شاد و خشنای عیاری
بهر از جرح زهر از لیم نسر و ریزد	بتمی که طب لعنم در بشواری
جنوش عرفی ازین شیوه طلال کز	ز لاف شاد و باد و آرد طی کن پاری
پایان دولت آن عالی شرم نیست	که بی طلال بود با وجود بسیاری
همیشه آفتاب گرم سیک شجاعت	بیک لباسی و ن اجات پاری
مسو و جاده تو با او از جنت یزدان	چنان بعید که نام تو سیان پاری

آمد اشقیه بچو اجم شبی آن نماز	بروش مهر فراو بکله صبر کداز
و ده چو شب سر راهوی غزالان تن	و ده چو شب و سحر بروی چو طراز
خواب فی زاویه اردل او اولی حسن	خوابش آینه صورت او معنی نماز
چو بری چهره بخاری که خار و بلبلش	در پس پرده شکرت فلک لبت نماز
خوابش شد شکره پیا پیوم	که برویم در این اقصا استخاره نماز
و یم الهقه که خوش گم عشقش	سودم اندر قدش همه بعد خرد نماز
گفتم ای علامه جویت کما هم که	بر بعضی همه خستی بیخاف فلک نماز
گفتم این خود زکات است که ساکت است	از نشانی ساه سهر بر عیان نماز
مفعول گفتم فی حال بودی مرغ	مرکب طبع جهانم بشت و پیمان نماز
ره مردم بسوی کشور معنی چند	که در آن دور را نام بودی ملک نماز
که بر او فسادم که اندر قدش	گفتم این بیایم رام دل حاصل نماز
از چنین چنین کشت اول من خجج	که هر آینه که گندم رخ و دم را روز نماز
این سخن بدوشش را زد و اثر کردیم	بر گرفت از قدم خویش بلطف بر نماز
بسیجا نامه زدم بوسه بدشتش فرود	گفتم اکنون جانزت که شدم چو طراز
در شای شکر گویند امام بشتلین	
که بود موعود برق غضبش کفر کداز	
و بگو که خوشی افلاک جهانم کرد	
بشت سر فلک را نفس سس سینه	

آنکه کرافعی محش و در اندر تها	اول محمود بر دین آرد و از زلف ایاز
آنکه چون ز کف ترسها بون	سمعان ظفر از راه غرا که دو بار نماز
زهره گویو بکشت یکد شود کشتان	از رکابش که پذیرفته غبار از کمان نماز
فصح گوید کلینی ختم است این بر کاس	سر در پشم حمان بن پاک مس نماز
عشرا گفت فلک سنده جاده وی عقل	گفت میهات نصین شد که در حرم نماز
سند جاده ای را پیش آن ناکت	که در طشش بی از ننگ ششید فرماز
شعله خاطر او را چه شمر شمر	که ز خانه او را چه از خنده نماز
در جو از مرشش عشق شرف بود	در دیار کرش خود موسط بنماز
ای که از نشاء افنا عدل تو بجا	فست چون لطف لایم کند بی نماز
ز احتساب قوی در حسن خلق و رخ	زهره در سوزن عیسی کشد بر شمس نماز
تا بد از نیر بهت بر زمین غارنا	سایه در چهره خورشید قد در روز نماز
احتساب تو اگر عارض نمی فرود	ای سر ابرو عصمت تو بایست نماز
زخم هر چند که کشت بند بر لب	نوعه ایتم تب رو که بر آرد آواز
عقل کل نسبت حکمت بقضا که چون	دور و اندیشه که ناکه شمرش غماز
هر چه شی که رضایت بهماش نبود	از که گوشش بر سیم لب کرد نماز
بیربای تو چون عرض کنست بدمه نوز	خیر خود تو چون بخش کنست نماز
چکند که کند مهر نمان رخ کبوت	چکند که کند جو در دور و صبر نماز
چون افروشت نصا بهت عمل فریم	فست ز بهت عنان بازل کرد نماز

آسمان بخت زدانی که گنج یافت داور طبع من آن ذمه نفس که هست فاندام واد نشان اینچین گشتن وحی جو هر طبع من از وقت گشت روشن خضم و نظر سخن من چه فهم و چه درک معنی از جوهر سخن که دروشن نماید نوع و سی بود در تن فکر است اعتقاد صدف از دست بی کنم از ماین معنوش مهباس عزنی این نظر سخن چه تو نویسی تا کسی رو نظر آید و گاهی نشیب بگو خضم ترا خاک بود بر نشیب	شده جان گفت تسلیم نه و بنده هست شجر او سحر و سحر و سحر او اعجاز خانه ام کرده زبان در دهان پر از کو هر نظم من از نسبت ذات همان غیر و نظم کفر من یک برک و یک ساز چون زرقار جان تنه که جلوه نماید که نه از زبور طرح تو بود چه طبع انوری که گوید از منم از شیره از ترقی که بر خون خود آید باز مدحت شاه زمان چنین کرد و در بهر احداث مراوت فلک و آبره دشمن جاهه ترا دار گشت در تو قرار
منم آن سخن بیان کرد و طبع سلیم منم آن یه نظرت که کرافت بود منم آن سخن لبان منی که شود که ساد سخن خود در پیش ما شد از حجاب سخن که سوزی ادب روان	بزد و ناطق نام سخن منی تقسیم با وجودم نتوان گفت با بر نشیب قطره آب ز شرم سخنم در چشم حشر اموات شود هر طرف از بر نشیب صورتش بر آورد و در لال است

در هر مکاره دل و جگر که طبع من فوح شصت معانی ز دل در روز عقوبت از نسبت سبحان سبحان در پرورد زدم صورت یوار حیات آن جزو منند حکیم که بسیار عقل چون میاید پر شوم غم ارباب کلام هر نفس قافله در دلم از عالم عقل ز هر خندی که گشت چه طبع من با چنین تری که مینماید چه حیرت با من از جمل معارض شده است فعلی که همه قرن که امر بهی گشت همیچ از آن لیک علم را نمود و دل ز آنکه از مشک سخن شادوم است شام دوش بر دوش نبی اشرف است علی آنکه با بر تبت او اوج حسیض آید از دور چه سیلاب با سخن نظر ای که نسبت بجمال تو بود از زلفی خانه را و خردش هر اول با دی	عالم مرید و جزو بر اگر است عظیم بجوهر مرغان اولی اینجه در باغ نعیم که گنم نظر سخن ما و بسیار تعلیم بایه نظرت سوزده ام که فهم حکیم کیوم اندر حرم جوهر کل بخش سعیم خنده جوهر فروست دلیل تقسیم میر سهرت ستا غرض سخن سلیم از دوکان حلاوت کشاید ستیم بسکه او را که بود فانی و غنا و عدیم که کرش بگویم آن دوش من عظیم عقل اول بر این بسببش تقسیم که چه این اقل بسبب سهرت سلیم حالت جمله که مکشف از لطف سلیم که عدیم است عدیش چه خداوند سلیم و آنکه با نایکی طبع وی اندر سلیم ستار شود از برق عقاش سلیم که فلک ام مشکوه تو بودی تقسیم گفت گای دوش من در بر علم سلیم
--	---

حرفی از صلحت گویم از من بپذیر چاه را پای چرای مس و اگر نقصا چشم اعجمی شود از وی نو که نور پذیر چشم اشمل صفت یزدان جل که گرم رفتار بجدیت کرد و او بکنزد گر بجان بگردی تو در سینه هر که از غرت کرد تو در این تفسیر گر چشمه ابدی با جام تو سنجید بطول انگه از روزه لطف شود فیض بر که شیشه است در پیش بر بند ای که در عالم جام حکیم از کز گفتگوی که تا زانست که می باشد کی دهنده اهل بصارت نعم لطف سبب نیست درین تو کا صحت ای که با نسبت سیر فلک عم تو در دورا ای که نری تو همین تحریرت طبع کوشه خست از او نوس زده ام بای پیش و حسان است	این سخن که بر او او نشا و ندم ز پیش طبع بهما کی عرش عظیم بنظر نقطه مو بهوم نماید عیش گر حسام تو کا هوش بشکافد بدویم بروشش مکن شکافم در سطح عیش تایب مرد یک دین شود در عیش در چه ناسا شود از سایه او عظم ریمیم بیش ز سر سلسله عهد قدم که بود غیرت فردوس بسین بر عیش نشود تا ای بس نجات از هر عیش دفع اسما و عوارض کنی از طبع عیش مشترک از دل عاشق شود که عیش گر ستانند عوض بود باغ عیش من سلوی نذر نشد به قوم عیش بی نصیب حرکت آمد چون حلقه عیش که حدیث صحت جو خدایم کردیم وز نه مستقیم از مال سال از عیش زان بار و بدلم دست چه مینویسم
---	---

شکر صد که از ان جمع نیم کرد من که بصد حسله اگر او که در نرعی کره معنی که از سخله نماند آن خیر عزنی این طول سخن چه بسبب کام عا آشود منبسط از نزل هم طبع سخن	سوره افعال استجاید و افعال دم و لم از غصه شود بسجوال غم و غم وز چه در صدر ششمان نام تقدیم دست بر او بر کا چه از کرم مستقیض با و دل خصم تو چون مستقیم
ای همه تو جان از پیش لطف تو چون طبع ایجان جودت بر پیش عالم کون با تقدیمت تو بس تک سمای تو بسته بر جان پیش در جنب تعینت عالم تا که هر فطرت تو کردیم تیری که زشت تر منع در زمین ششرون عطای از زینت استمال ناسات مهمانی سیر باج و دت شمشیر کمال توین	نعت تو زبان از پیش خشم تو خزان از پیش علمت سیر این از پیش میدان و دان از پیش بی نام و نشان از پیش سپاس فلان از پیش این دوکان از پیش در کاوش کان از پیش افلاج بنان از پیش ز انشوی کان از پیش عید میضبان از پیش محتاج فلان از پیش

تسلیه نوه عالم

تسلیه نوه عالم

شکر صد

معراج تو در بهر ای لایق است	حد ظمیر آن آفرینش
با طالع حاسد تو هم آ	فوج حدشان آفرینش
با لفظ دشمن تو ام	صدمه شیهه خوان آفرینش
با ویرن آب کوهر تو	دفع یرقان آفرینش
امکان وجود دشمن تو	زنا زسب آن آفرینش
عیسی کس کلمه تو	حلوائی دکان آفرینش
صاف شکر شفاعت تو	قوت مک آن آفرینش
تا یر ملا غیبت تو	وجه جفت آن آفرینش
نعلین تو باج فاق توین	کلمین تو نشان آفرینش
در بازوی قوت تو ضمیر	صدمه در کمان آفرینش
با علم تو آشنایان تو	کیم مسله آن آفرینش
نظاره جسمه حسودت	وجه عشیان آن آفرینش
افسانه ز نرودت خصمت	ترقیق بسان آن آفرینش
باستی شوقی است جوفی	از چنبر آن آفرینش
در مخرود باغ او بهر دست	از عنبر و بان آن آفرینش
و دعوی کن بخت لایق تو	رسوای همسان آن آفرینش
و او در بخت تو عرفی	حرفی ز زبان آن آفرینش
بر خیز که شو کوه بر جانت	ای نشانه نشان آن آفرینش

عادت شامی چست مجلس غم داشتن	علاقه شبیون آن مسموم داشتن
بر سر عمان در صبح حلاوت داشتن	بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حد غم و لغت در بر لب آن داشتن	سحر و دل و باغ جان فکرم داشتن
نغمه او در آواز لب شبیون آن داشتن	آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط از او کی بسدگی آموختن	با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
حسن عبادت بر تو بنیاد داشتن	رنشستی اعمال را لوح و کلمه داشتن
از ابدی ذوق غم روی یان داشتن	وز از لی سع و دوسود و سکون داشتن
در تیر کوز رشوق جرعه کوز زدن	زاد و سینه را محرم غم داشتن
سم ز عبا کوشش عطر کفن ساختن	سم تبر از وی این سنگ حرم داشتن
در دهن بخت عشق ناک لاریختن	در کمر دس عشق دست نغمه داشتن
در جلگه آستان آب موسی سوختن	وز اثر املا در دشکرم داشتن
تا ببری آب چشم از نی هم بخین	تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
مستی تو دیوانگی جام شیشی بخت	صرفه درین بزم فیت ساغ غم داشتن
دین دال غم و جان جلا بسلاوه	دشمن در و شست خیل چشم داشتن
خادم تراشی ستم نامه خشی گناه	ساده ولی زخم بر لوح و کلمه داشتن
شیب کویم طبع بر شش آب لیک	بر زرعوت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت از دکن	بر لب چگون خطاست چشم بر فم داشتن

شرط بود در میان فاضل و دانشمند کام به شرح زبون با پس هم در پیش تا بتوروشن شود و بعد در آن صورت روح آمدن معنی آدم داشت به دو ویرانه در طبل و علم داشت کردل درویش برین اوق ستم داشت ز دستار شدن لب کلمه ستم داشت مالک و حدت شان ملک قدم داشت تا کی این غم ناز از آب و علم داشت بر سر کل تا کی منت جرم داشت کنج سهر رنجین بر زدم داشت دون اثر نامی او معجز دم داشت سهرت او را حال ملک سحر داشت حاصله عارضیت باب بر داشت	با صنم آسختن کفر و اوبان دلی بر روی دیر عشق رو شمارم گنج رو بصفایک بین عمر گفت کرده چند بتدیرو دین برده کشیدند عدل هم کم خردیت دره کدایی بود سرفه ز بانم بیت در زبانه معنی دم مزین بزجر جرم زانکه از اوست این ده کثرت ناس کشن و انکوشن باید باز ندکی از کفر خویش سیر عین این باغ را ز روز بر کن بست نه ب عرقی کبریت قارون سل اوست سیجای عهد و زنده سحر است سخ ز بانم گفت بر سر هم مهر و ماه طی کنم این نام را که کنم چون کنم
که سحره جوهر قدس است غنیمت در پرده هفت بر محال نظیرم چون عشق دهر بر کن چنان آب	من گفتم آن سالک کونین میرم در صفی تقدیر عالات مشالم چون کس کشد جام صفای که شرم

در قامت عاشق شکن مور کاخ انجا که در فاشه شود حشره خرم بر کتف یاخت طلبان آله پلام در بند نه فقره فاضل و دانشمند از کوزه لذت شکنان چشمه زهرم در حمله جوهر فروم در کتیت انجا که ادب لغو طراز است عیس پای ظلم در روش سنی قائم چون سجدت کرم شود سوزم خفاشم در جو رشید خرد در عالم عشق که را سوده دلان منت کرم در خانه کج چون کز است عیانم با ناطقه کلر نرم و با سامه کل خیزم در دل تویم که چه با نامر حسینم از کلک بانان لوح خراشنده غم در گندی شیرین با کل سینم در اوج سخن هر فرو و آمدن طبع طبعم بفضیلت نامم کج نسبت	در غمزه عشوق کثایش و تیرم و انجا که صفا عمل کند آب غیرم بر روش ز نیجا نشان برود جرم در غمزه غمزه و علا بر مطیرم در کاره کودک نشان جرمه شیم در سلسله علت معلول کشیم و انجا که بهر جلوه دروشت بصیرم دست ادم در کشش کام نصیرم چون شیخ مسمم کند شود سیدم در اجم و دلیل بر روش نصیرم حسنم که ز توین جبرانیت کزیم در حجاب کی که بهشت عیرم بود اسم با نفع و با عاقبت سیرم در دین غنیمت کج بد نیار شیم در شیخ زبانان در کشنده بریم در پرده اندیشه خرد پوشش ظیرم برداشتن این لغو که اعشی و حیرم در دام سرشت تو قضا کرد ایسیرم
--	---

<p> اگر گوهر من شرم بکون بر مطهرم بر کردم ازین که گران بود بر سرم در صفی اصحاب منافع خصم در لب نیکش در فرود من هر روزم تحقیق چو معنی طلبد خوش بصرم من ز بهر درامش که در من برینم معشوق تا شایسته و آینه گهرم بر همه عیش پسین نقش بر سرم بر جیس بند محروم در پیش برم جبریل در آید هر جا که چشم سرم شستاب عنان از من این در عظیم ای مستی نغمه گشت آنک که سرم </p>	<p> که هر خود می شناسی که با منی بر تافت عنان ستم حسن طبیعت بر تارک ارباب قاتلک کلام در آید بهای چین خلد سرورم توفیق چو صورت شکند قوت دستم میگویم و اندیشه دارم ز طرفین سر بر زده ام با کف عنان نیکی توست در بار که سلطنت من کتبی نیست بی حکام درم سنجی احکام کو کوب آن جزیره که کج لب تفتلی و جوی عرفی بر کجا میروی این که کوی است ز آفتاب هر دم دل کونین بر آفت </p>
<p> از قش بر عهد سیب ان میرنم سر بر یو رکبتان میرنم بر سر بر نیش حو لان میرنم جام زهر از نیش شکر جان میرنم هر جایی که کوی است ان میرنم </p>	<p> باز فلک است پریشان میرنم جلد کل بر من بسته من درین هر خار خنجره منجرم خون گرم از ریشه دل میگذرد همه محیط زهر درم در سفال </p>

<p> سکه لذت دو سیم کلینت دل آن شب یلم من که فضل همدل آن چراغ گشته ام که دود گرم پا در شاه عالم در دیشیم جاه را کوس لبند آوازی پای حجرم راه حسرت سیرم بحر طوفان خیز در دم موج خون مرغ تجریم نوای فصل دی سیکتم ز کشتن محبت فنک زهره میزد نوای خویچان تا که هر سودوم در سومات بت پرستان میخیزند بی در مساماتم رود سلاحتان آتش طورم من جام آفتاب کردم از رحمت زخم بر من بخند خون نشاء داغ کونا کون مرا بسکین کج پنداشتم نقش دست فرشتش راهم دیده عصمت بود </p>	<p> بر سماع صد کلمه ان میرنم بر دمان دست همسان میرنم آتش اندر آب حیوان میرنم صبر بر پائین نشاء ان میرنم بر نشاء از بام نیان میرنم دست عجزم فال دیان میرنم از تر حکای شیرین میرنم بر نشاء از شاخ عریان میرنم نغمه اندر کج زندان میرنم زخمه چون بر عود وقت ان میرنم شیشه بر ایام ان میرنم شیشه بر نک ایسان میرنم تا شراب از جام رهسان میرنم حیف کلین می در شکرستان میرنم کین غش کام نقبان میرنم کتیبه بر غنمای الوان میرنم خنده بر بازیخچان میرنم لیکت بر پیش عصیان میرنم </p>
--	---

بسکه پریشست پالم هر قدم	دشته بر خار و غلطان میزدم
کعبه در آغوشش دل دارم ولی	فال آتشگاه کبریا میزدم
من سلوا بر لبم زنده کن	بر دل صد باره دندان میزدم
و مبدم چون کشتی از شوق شکست	سینه را بر موج طوفان میزدم
سيفت نذر بر لبم خون مراد	عطسه که مغز خردان میزدم
میکنم تعظم روز قتل خویش	دشته بر عهد ته بان میزدم
در شراب افتاده ام جام و بسبو	زان سبب بر تنگ بطنان میزدم
بجز خون در یابی آتش سل زهر	میکنم در جام و خندان میزدم
کز نشوتم ز آتشگاه دل	شعله بر جاش کز کان میزدم
تا بجز کان تو کردم آشنما	وین روز بر نشس کجان میزدم
تا سووم پال جنیل غمزه است	خیمه را در کافرتستان میزدم
تیشه ز در پستون فریاد کن	پستون بر تارک جان میزدم
دست شیشه یون گلستان طاق	بر سر کلهای خندان میزدم
شیشه از هر هلاک شدستی	کاسه در خون شهیدان میزدم
آتش اندر رخ من مقصود خویش	در میان آنجیوان میزدم
من که از کفک نظام روزگار	نقشها بر لوح امکان میزدم
کوسن افلاطونی از یونان من	میبرم در ملک کیلان میزدم
و در جنب پرده کسی در گوشش	این نو از عود بران میزدم

کان ناز

کان ولایت موله و انور است	کاش از بهش یونان میزدم
میر ابو الفتح آنگه لوح و بهشش	
بر سر انعام و اذنان میزدم	
در طبعش میکنم با نغمه	در صفات باغ رضوان میزدم
نام خودش میبرم با پوشنه	بر دل دریای عمان میزدم
فارس نکشس یونان قنوت	و بر مسد است جوان میزدم
را کب ایشس بمیدان از کونوت	اقتبام کوست چو کان میزدم
عقل میگوید کل ایح او	بر سر تقدیر امکان میزدم
عشق میگوید بر چه حساب او	بر دماغ پر کفان میزدم
گفت جاسوس زهر برین تنگ شد	چاک را افلاک در کان میزدم
گفت خودش سیم در در کان نام	سکه بر پشانی کان میزدم
کرک میگوید بود ز نرسن	بر سر اعدای جوان میزدم
و او را تا سایه کردی بر سرم	خیمه بر خورشید تابان میزدم
تا مراد بر زم خود ب داده	کنیه بر دیوار حسان میزدم
تا حیات امروزن لطف تو شد	طعنه بر حسه زوی جان میزدم
کوشش کن که نام در حق صحیح و دم	طبل نظم ارای شردان میزدم
چشمه نوزست خشم نظم سرم	خنده بر کفک صفایان میزدم
هر گلی کز باغ طبعش بشکند	بر سر غلای رضوان میزدم

تن نام عسری نیم آخر چسپه در حضورت کرد عا گویم حسود ساکسنم این همه را در پیش سمره مرغ سحره خوان میزیم	بر نوای خود درستان میزیم گوید از زودیر و درستان میزیم سمره مرغ سحره خوان میزیم
صاحبان بر تو میمون باد هر ساعی که فلک تهنیت استات سیه دور است استماع حصول شوکت تو انظاف حیات سخن تو هر شب را بی که درم افشاست هر سالی که در جهان طاعت علم بر فطنت تو نیست صورت از پیش تو میموت شستوی لباس گستی خاندان رسو عیسی را دوره روزگار و دولت فست عادات و دشمن تو لاشه حاسدت بعد حیات	عبد ارادت مایون باد تر و درویش تو مویون باد استیت کلاه گردون باد نشته سینه فردون باد جوهر و شیشه شینون باد بر لب نه تو مسترون باد ازم خانه تو بسچون باد لوح سخن تو خایر نشون باد عقل فعال نینه موزون باد عدل نر مستکر تو صابون باد کلک و افشور تو خاتون باد جسم و جان دو لفظ و مضمون باد زخم خون از خواب انون باد ظفر کرکان گردون باد

مبغج و شمنت بوقش مات کر نه ظل تو ابره اش شد کر تخمیر و فلک بطاعت تو خون سروی که بر تو جوش تو روح صحت که زین در کورست آرزو دستش از سخاوت تو و عده روزگار سم تو ذات پاکت که اعلی است	صدر ایوان ربع مسکون باد قلم صبح شبه اسکون باد کاف کن میغسل ترا بون باد از عسوق جو و پروان باد در تپای نمت زه خون باد در کریان کج قارون باد دلش از غم کو تپی خون باد باج کسبه از کمال از اولون باد
اسم فردت که میر ابوالتحت	
تاج بخش کلام میوزون باد	
در تماشای حسن دولت تو مهر و ماهت کالی اصل که و شمنت سیه با تو که بعثت حاسدت در مصیبت طالع در دیار وجودش تو مطربی اگر دشت نه است عرفیت اینک سحر می سخن هر کجا ابر فطرش بارو	لیلی روزگار محزون باد سوده اندر میان معجون باد جادوی مالیش در افسون باد تا بجزگان نشسته در خون باد عافیت را مزاج طالعون باد سینه و شمشیر تو قانون باد نخل تخمیش از تو موزون باد قطره محمود در مکتون باد

موس کبک و دانش او	خسک بستره فلاطون
آفرین با بر طبیعت او	رویی فیض تو بر کلگون
داورا اولتی که لارمست	من گویم که گویش چون
که قدر مستولنش افزود	تا احد استماع افزون باد
در سمیت حد او را بش	جاودان عباد و کون
ختم کردم این عا که رت	سایه پرورد لطف چون

جهان گشتم دور و کسج شهر دو یا	نیافتم که ز روشد سخت در بار
کفن سپا و تابوت با جامه سلی کن	که روز کا طیب است عاقبت سار
زمانه مرد و مصافت و من ساد و ملی	کتم بچو شش تو پر دهم دفع مضار
ز مینضیق فلک سنگ فشه جی به	من الممانه کریم در کسبه حصار
عجب که لشکر من کارگاه دنیا	که شدی عالی و من در جاتیم نهاد
چنین که ناله زوال جوشد و نسیم	عجب مدار که کشش بر آورم چو چنار
اگر گشته بایم کشد و کریم حجر	نه افزون لبسم بشنوند و نه زینار
و لم زور و کار با یه چون بگر بچون	و ما غم از کای غالی چو غلام غیب
دل خراب طبله است آری ایس	چو زور و رفتن جان پیش نم کشد
و لم چو زنگ اینها شکسته و عاقبت	عجز جو تهمت یوسف و دره بر ما
ز سنگ مرمت محرم که روز ما در	که فضل شب و شبام کشت در

درین سرای غم افروز و چند شبنم	عالم رو بمن عیشش روی بر دیوار
کل حیات من با لب که دست برده	احل غیر نماز رنگ بر سر و ستار
بر و ن صورت و ساجی لبم که نیست	که استین نم انگم بکنند از جبار
عجز بچشم که زلفشان با پایم	سعد کرد و زلفینش پرتان تار
که ام فشه شبی سر نهاد بر لبین	که صدم نشد از خواب رو بمن بدار
جر استم چو بخار و بوقت خاریدن	لبیک ناخن کرد و ز ما غت دار
و کر طیب در نا کار و دار و سی	کند بشیره و دند ان ماروش کوار
و کر ز بونته خاری شبی که لبین	بسی ز لرزه در دیده ام خلا مضار
بصید بوری اگر ناوی بزه بندم	دندان مار کست و در کزیدم سوغا
یقین شناس که منصور از انان	که وار هر زمانه بدستگیری دار
شب که شسته زانو نهاد و دوم	که او قشاد جز در ابد چنسه را بگذار
سری چنانکه نیاری شنبه سال	غمی چنانکه سادم نصیب و کبر با بر
بر در و کفتم عالم ساد چون کسی	جهان بچو شش آراخی بچو شش هزار
سری چنین همه رای سواد بسیار	سری چنین بر صاف شراب در جوار
مرض بین سبب بی خود و معالجه کن	طیب کسیت فلک طون که شود بیمار
بگره کفتمش آری طوق عقل است	ولیک جانب انصاف هم بکعبه
کسی چو کوزه سامان آورد و ان	که کر زانو برداشت کوفت بر دیوار
بجند و کفتم سر اسبیک کم دار	و کر نه نادوی این ره تو نوبه و سوار

رهت نایم و بر خوشی تن نیمت
 تنی کن از نماز نشسته و دست
 چه مرقد آنکه بود در شکست فلک
 بجز تم که چه صنعت کار بود که کرد
 که که بقدر بند ی پیکند سایه
 کتابه اش کن بود در نوشت عالم کون
 زهی صفای عمارت که در قاشش
 ز سفت کس بندش اسال از جمعی آید
 چه قدر صبح نشاند کمانش
 که آفتاب در آید کس بندش گوی
 ز نورهای پریشان باغ نورشان
 عیار در نشخوشش تاج عرش نشسته
 کلیت در چین طرح مشکل قباد
 بسی فانه که خست دام او ز آید شده
 ز استاز او طبعهای شبنو بود
 بجا و جوشش بارت در استای او
 فلک به پنجه خورشید از هوا کرد
 چراغ لاله توان دید یا سین وی
 که شد نایم هر خست جز تو کس عیار
 بجا که مرقد کل عجا ابر الابر
 هوای منظر او از تراکم نظر
 ست کنای جان وضع این نامعنا
 محیط کون مکان کرد و آسمان کرد
 جو بوی جان بود یوسف بر زین غنا
 بدیده باز کرد و کا و اردو وار
 هر آن صفا که کسی اوده در جوشش
 که در جوالی او شام را بنو کینه
 که در میانه فانوس شد کس طیار
 بخوم بی بد آسمان از رویه
 اگر خورشید موری بلند کشت غبار
 که عرش اشته کرد و او کنگر خا
 کسند کنگر و عرشش از زمین
 بر پایه پایه خود عرش میکند کنگر
 نه آسمان بر کفش کند دستار
 اگر عمارت هست در تارک زود
 چو ستر در سرش مهر سایه یو

در پیکر اش نصیب یارین بسین
 چو صبح بر خیزد پرورد بشکم
 ز منور عرش مسور شود و در هر دم
 از آن زمان که قنار نشسته او
 تا غم ای فلک انصاف میدی نه
 خرد و شین در آنو و چون ابروت
 اگر صواب گویم بگو شرم کن
 مرا بشوق چنین می از چنان کرد
 ز بال روح قدس میدی بر کس
 ازین معالجه و مفضل باش که تو
 به کاوشش نه از کو بر بخت بروم
 ستیزه با جو تو فایر و لیل انوش
 زحمی کن آخر که عاجز هم جاسد
 مرا که دست کید که زردت تو ام
 چه هرزه گو شدم از زود دل که شرم
 بهما که شوق افشش اظرفان
 ششم سیر ولایت علی حاجت در
 محیط عالم و دانش جهان مفضل و قار

شیشش بود کعبه نسیم عیار
 که آتشنا که شورشش بود یوار
 چو خاطر کی که بود در تصور آید
 شد آفتاب است قنار خا
 که از هزار حیانت کی که اظهار
 بدان صنعت که در غایتش کمان عوی
 که بر روی هر حیت شرم کس کار
 مراد است تنی سپی از چنان زار
 نسیم قلب می بی ز تمام عیار
 بمور روی از نای من بر بی قنار
 اگر نهد بجا کس کنی و کس بیت
 زمان کردیم و کردیم و کس استحقا
 نگاه کن که چه خون میشت نام از قنار
 مرا که کار کشتید که از تو خرد کار
 تو کسیتی که شوی دستگیر کا کز
 به نیم خنده تواند کسندم کنار

سخن خواند در زمان
 که تالیف آن اول است

برنگ دایره در صحرای او هر دم
 لغت نویسی جز در صحاح سمع
 سال آینه اندیش زنگ میگرد
 فلک بجز هر گل گفت در موی کوی
 ز خلق اوست که فدیای شفا کشی
 ز فیض نهد لطفش که گویا ارادت
 بچشم شام گللی از حدیه جان
 شد چو سایه چلش آفتاب سرد
 نشسته سایه غلش کلوتی که بود
 چو مهر زای تو در مسجد شوم طالع
 کمان قصه ترا جند بود که اگر
 عبادتی که محلی با جسد تو نیست
 ز بس بعد تو لا نشد از زینت
 عمل طراز فلک در صلح کون تو
 نه خرج از مینا به مطابقت چو هست
 عبا رخص برای تو اوج نغمه گنگ
 اگر نه مهر تو یاد آرد آسمان شاید
 شباب سدره طوبی شود پیش ل

ز مردی که زسد نور تا ابد برده
 بهر دیار که آید لوی عمل تو ظلم
 بطور عالم وحدت کشوده شوق کلمه
 هنوز ز سیه آفتاب در حرکت
 ز شرم نور حجاب تو آفتاب هنوز
 همه تراوش جوی کا و حوض امید
 عبا خشم تو آرایش کلاه خزان
 میحطای کعب خود تو کرده موج فدا
 ز شوق کوی تو پاور کلم ز عمر چه بود
 چو خیمه دوره دانه هم آستان کوی
 بگلشن این از روضه نهد هم خردم
 ز شوق کوی تو هر جا شوم باک
 ز دین بیاور ایمان بچو چشم جوان
 ز وحدت که بخود کرده هم کی نیست
 تبار کوی تو دارم هر جان و جسم
 اگر ز آتش شوقم شود فروغ زیر
 مرا چو دیده بود باطنی چه آید ششم
 چگونه پای کم از هم ز سیم آن اثر

چو بشکنی حرکت در محاسن انوار
 دهد درازی است ستم پای نوار
 بنار و لغت حسن روزی دیدار
 از آن فروغ که بروی شامی از حصار
 بهر جهت که رود هست وی بر یوار
 همه نورش ناموسی که آرایش عار
 شعاع لطف تو افزایش جمال مبار
 سپهر بر سر جاده تو کرده اوج خشار
 هزار جان که اوجی گفت دم رفتار
 بصد طناب فرد بسته است صد کار
 که روی سدره باد پای حرم گلزار
 بجای سینه قدم بردند خاک فرا
 کمر ز شرم تو کشتیم از میان بار
 که در طواف تو خواهیم کرد زمین بسیار
 متاع من همه دست تبتت بچو چار
 بر سلسبیل ز غوطه مرغ آفتخوار
 که آن کز ملک حردنست این که بر بود
 که بر در تو بود همیشه بر رفتار

برای خدای که در شهرت بجان نیست بجز زود محبط عطای او که شد بگناه او که تعجب است که گناه بجاک او که نوشت بسا که بود بجادتی که ز دوری حکمتش که بود بر لطف او که فیضش از دست نیست بجنت او که همش علم او است شعله افشان بعشق او که بهایوی جانش نازد بسیار علم مصطفی در آن عصر بجاده او که بروش قدمش از نظر بآستان کیش که هست که فشان بر لغت تو که اندازد بر کند معزول بسکایان زده عهدی که آن دو لولو بظایر اری سخ بی از غنمه بعشوه که زینجا برید از کف دست بآن متاع که کو هر زوشش کفانی بآن دروغ که فرماد از آن شایسته بنامه که لبیبی خیال محسوس بود	متاع معرفتش ختم زوره بازار به نیم موج زو عالم گناه بکنار نه از آن که زده بر کیش بی بجز بر وی صفی عالم سطر لیل بنار شکسته زک خزان شکسته روی بجو او که زده کیش کجاست بکار بر کند او که همش علم او است آینه دار بشوق او که بیازدی ال فرستگار گر آفتاب شود زخم علاقه و ستار بشیر او که کردش عدم کشنده بآستان کیش که هست که هسته بدرخت تو که اندیشه را کند ستار علیت از طیب و توال در بازار بلبن ترانی ممدوق مرده دیدار بعفته که مسیحا که زیناز و سردار بمهر رو لبالب زعفران بازار بآن ترانه که منصور را کشید بار بآن که شکر که لبیبی بر این بازار
--	--

بر برق که گمان است حسن او بر تیشه که ز اطراف صورتش بر نوش نوش مزیم صبحی مستمان بنغم خروشی آسودگان شکو طراز برنج از روی رفیع کاس بیان بجنبتی که کند طبع زلف مومر بر گوشه کبری عنفت که هر فعال بعقد کوشه دست شاعران جوی بسوخته می آن ساختن کل حیات برست سمت من که گناه کوشه کزانت بناز حسن که بندد شتاب در خلوت بجاک سجده که باور و طراز بطلع که رسنه چشم حمت اندیم بزنگنه کیری ناموس و دستهای طبع برومی که بود هم طویله عنفت بگرم چشمی من در نظاره معنی بر سبکی که زنگار حسن بود برمانه که راهوی صبح می افتد	بر جگر که زینجا که دست لبیب همه که شمه را شهید در بخت بر کنار به کاو کاو و کلب طبعش بسیار به نازده روی پرتره کان شکر کزانه بچمن ابروی سپوچه جان کباب بشوقی که ز فعال بود بر لب بنیده صورت او خبر بود به سدار بکوی رات ملبس است بر بازار که دیدد باز کند در کشاکش مشا زنگنه که گناه پر از ده شانه کینار براز عشق که آید بر سینه در بازار بتا جبه که صوفی از دست در بازار که خبر زینت جود تو نشکند بازار بر لب کردن ناموس خورشید تن بازار بمهر می که بود هم قصبه ابرار بشکر کسبی من در افاده شکار ز در سانه گلشن ز کوشه و ستار بهر کجا بشکین تر بود زینجه بازار
--	--

بشور قمری دستار برای یک نغمه	کرد رس گشته تو حیدر میکش کردار
بعند لب چمن که نوازی گوناگون	لباس بوست که درین بخت برده کلزار
بدود کلخن میبرد و دمای بوس	گر باو باغ منش برادر است رخ ابر
باقاب مراد و در بجه طالع	که نیست هیچ کیش با زمانه کار
بر نیم قطره شسته ابلی که باز میماند	پس از سار که کشیدن ساعه ارباب
بجان گشت زاید بنام بدل و درم	بشان غضب کرد و زود دروش عمل
بر استان کلیم و در بجه شرق	باستان کریم و دیزره اورار
بر عرضه راون شوق و پای شستن	بستیزی و فتن و درنگ اوان
بر این باط مکان با تینا جهت	بر خست لاط میان با تهر اکتار
بعطلت سکنت و کجوش شکلات	بعزت حسنت و بچوشش افکار
بر توبه و بپشمانی دل تائب	بمستی و بر پشمانی سرود
بعیش هر جنبگی بر در و نال فی	بعیض سرمد کی با کرد کجای
بجوی خوشی ششم بچو دروش کل	بر نیزه بازی بوسن شنه بازی غار
بیکه تری صحت بعرضه و حیدر	بعفوج واری گشت بعبد امانار
بعوت لب عابد که در بخت دلق او	بالتش دل عاشق که سوخت سکنه
ببر شکستن امروز و غیبت کشندی	بر توشه بختن امسال و نامه برودن
بشیردانی شهر و درشت خوئی	بدر بندگی گشت و بچوشه حسنی کار
بعصیح قائم پوشش نام کسوت	بعسلج آب و نشان بچونک اشبار

بجو شندی عدل و سیاه مستی ظلم	ببر زبانی تیغ و بر سر کراخی دور
بر کذب بی پروا صدق آدمی راود	بجبل بی اثر و فیض چو سیل آثار
بر بخل و عده ترش و قناع عیاش	بعبدق تنگ معاش خوش چهار
بناکواری نریغ و در ناگزیری هر گز	بر سمداری عسره و بر یوفای بار
بنزل مهر که کسب ز نفاق تو بر تو	بصبر کم سخن و خشم آتشین گفتار
بر آردی قناعت ذلت بیخ ایش	بر کامرانی فرقت دولت و دیار
بر تنگسای کرپان مستقامن	بجاکساری کشتش بر بخت شمار
بر باغ پهلوی سپهر ممتنع حرکت	بر دروزانوی جوای منقطع رفتار
بجی این همه سوگند های گوناگون	که زود علم تو حاجت در هشتم شمار
که اگر شود ره کوی تو جمله شتر خیز	کم نموده کم دیده طی شتر زار
که ای شوق بر آید می گفتم که قدم	بکام قیسه نم که بر آرم از سر خار
بآب مهر تو شستم گناهانم	چه غم که کالت اعمال و او استخوان
که ای کوی چه مهرت بر روزگار کنان	که شنه باج ز سلطان ملک استخوان
که در پناه ولای تو ام چه غم که بود	مناسیم نه با اندازه قیاس و شمار
که ولای تو املیس است و در ذوق	کشد زور طاعتش و کفایتش کنار
که آن عروس سخن که دیار معرجه نیست	بعشوه که گشتدم در نایرش شمار
که شباهت تو کند آفتاب نور	که آورد بصیرم برین سبیل کده
که در این خود تو دست زود مستقیم	که گنجش ازین باغ میزدن کس

چو کرم پس بجز در تمام مباح تو	کجا طاعت از خود در پیش کار
مصلحتی که تراشیده خاطر عظیم	ز اوقات بند لوح ساده هم کبار
کجاست مانی صورت کار تا بپند	نگار خانه از رنگ صورت یوار
بچار سویی سخن گفت در ایام	نه بچو ما ز زانند و آفتاب عیار
کلام من که مستماع ولایت سخن است	بروی است بسیار و بسیار
ز جمل جابزه ایام اگر بجهت کرم	بمعلم حاج و هم که شود مریج کار
نه آنجست فلک که سمت عرفی	و دوم آب دانهش کف دست و رخسار
از آن عالم سعی آید کم کم	خویش دست سادست بشناسی از
کلام و نیوم چون بان میگوید	حدیث جابزه در حشر میگویم اطفا
چو این قصیده در افروغ حاصل عالم	خطاب ترجمه استوقافیت از خرا

مصاحح حمید که در کتب گاه نام و ختم	که کلاه مدح که نهاد و شکر و عظیم
مشاط طبع کجی که نشود در	بجز ترا ز اطفال نزنات عظیم
بساط مجلس در ایچان نشاط آموز	کردست در اسباج استین و عظیم
پراز معانقه نازگان لبس سخا	لباس مصافحه شاپان بوسه کرم
نوازی هر شیوه دم و سواد عظیم	کشوی از اثر نشاط کوشش عظیم
بخواند بده شد دست استهتاق	کلام و معده عداوت فرو طبع عظیم
بچشم و هم در قیض شکفته رویی بده	منو و چهره امید داشت صورت عظیم

جهان چنین خوش و مرغ خوشتر ز جانی	نشسته با خود اندر تعلم و عظیم
که ناکمان ز درم در رسیدند و می	خاک که از زمین علم مغنه شمیم
چو گفت گفت که ای سخن چه ببردست	چو گفت گفت که ای طلب برشت عظیم
بیا که از کثرت یاد میکند دریا	بیا که کثرت را طلب کند عظیم

زال حشمته امید یافت که بر شاه
 طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ازین مام و علم شده شکسته و شاد	چنانکه باغ بر شبنم چنانکه گل بر عظیم
بره قنادم در شتم خان شاک زود	که دست اهل کرم در شمار کوه بر عظیم
چو روزگار رسیدم در کلبی که کند	زانه طرف حرمش در عظیم
رسیدن موانع انان طوفان	چنان قناد موافق ایران خیم
که کرد و کشید عیانیان عظیم	بوسه گاه بمسک بود بر علم عظیم
مرا چه دوش بودش آب بر دستا	بلطف خاص بل کرد اشعاع عظیم
در موز گزینش در تسلیم او را کردم	بدر ابردم و دانا نه نذرک عظیم
بکویت که کلام حیا به لبت داد	گزیدم نور گزینش گلشن عظیم
بخت و من بشنودم هر که گشتند	که در پیمان گشتش که در زبان عظیم
لبش جویند خویش از نگاه بیا رفت	قناد سامعه در مویح که در دست عظیم
بگفته گفت که در عذر این که بزرگ	که رفقه نام تو حکم بگفته عظیم
ممن که رفتی ازین آستان نوشته بیا	گزیده نشسته از زوای طبع عظیم

ازین سخن بود ستارین گلستان چو بارگشتم از آن آستان خرد جزو بگیر و زود بهر باقتصد که بود ز جا بشدم که که امین مستیده با رجا	ز بسکه چیدم در بر سر زدم کل تسلیم نوشته داد که این سخن کل دویستم بشخ و برک سخن نیش ریاض لغت بلنجی که در روح و عطف نام مستقیم
--	---

نمودن من لعلان چندی قدیم
بدر منقبت عمده شاهزاده سلیم

لویش نهاد سر بر آن کرد سپه بهیت او در مشیقه تقدیر بهدست او که مال فساد کشید فتنه معزول بر زری اگر عبادت مرضی کند عدالت بهودی از مندر کراستین بر افشاند زهی وجود تو در سایه خانی شاه بهد مراد چو امید در قبول دعا حضور نام و نعم تو در طلب رضیف لطف تو که میر عشق زمانه را همه فرطه اگر خوش ز بزرگان که است انباش آورد	که با طبعیت اش نزول از برسم نکست گوهر کفشار در زمان گلیم ز بس به است تعطیل فارغند از دم در دیده ظلم فراموش بر زری کلیم چند نفاعه در استمال سخن سلیم شود بسی متوج زمان حال قدیم که که در نبل سعادت سالی را سلیم تمام فضیض چو اندیشه در و مانع کرم چنان غریب که طالع برستانم تم شود با بل محبت دل که شود محرم ترازادی بودی ذکر محبت عظیم که احتیاج نه که هر گرفته است و ختم
--	--

ز غنم تو دلما باغی جمعیت های قدر تو اوجی گرفت در روز بهار خلق تو عطری فشان بر افان خدا یگانا گویم نوح خوش دوست ز زاده دل و طبعم که شود اگان مثال طبع من در طبع بیستی که حرا او حموش عرفی ازین زمانت دست همیشه تا که کرد و حلال بر فست در	که معصیت نه امید از نمودت تو هم که دام کسب شرف از چند عرش عظیم که بوی مهر پذیر بار یافت طفل به هم گرین نیار و بر همه طبع سلیم باصل خویش ناز و ز شرم در سیم بر نلال با معیشت و در و ما و جمیم بر اردت بر گاه کرد کا قدیم جسد که شود با بدی بچند معقیم
---	---

عروس بر لبشوی در و با خورشید
حلال اگر شته با و دوشا زاده سلیم

آن سوخته جانی که گشته در آید سکه که رضیض چه شود که هر کجا و آنکه چنین فصل که در ساحه کل از غیل خاموشش دل مانع گرفتت کل هم چکند با و صبا خورت که عرفی کو بهفته از شا بکل جمله تی باش نکشته کل با بیل بر رک شاخی دقت که کل بر غفده حصه کار	که مرغ که است که با مال در آید جایی که خوف کرد و آنجا که آید از لطف هوای شت سیم سحر آید او را بچو که تحمل کل در ز آید آید سوزی که شیر و گلش را ز آید تا میل شیره از درین مانع بر آید گر بای نیم خون کلم تا که آید ز انسان که زمانه نرس جراحی بر آید
---	--

مستجاب کل از هم بنگاه قصبه شاخ فرز دوس در روز نه گشتم رسید و غنای گشتم کوشش عشق این بهر تو و این چشمه و این لاله و این گل آن لاله که بنگاه تم تر شد بدین غبار آن چشمه که رضوان چو رود شد لبش تا ز یک کلی سنگندار باش خورشید از بسکه کند خفت طوبت خطش حاجت بر زخم زاندهش قطع است زان کرد و نشود نازم خستین گشتم بشتت ز منده که گشتم طاهوس شالی که پیشانده برده ال ز چنده عروسکی که پیروزه در جانش هر خط که نشاد برش چشم کویم یا و از روشش خود که درم خوار چون بوی گل آید که ز رخسار باد هر که که بفرم سفر از شوق تو عونی رازای که کند شش حبت غار کوشش	در نلوا و سب قمر لعل تر آید که مدعی و کز نه کز دست در آید من بجز هم از زلال جهان عشقه کرد این شمشیر زار و کج شمار در آید از زخمه سنگ و دهن شیشه بر آید گو شمشیرش تشنه تر تو تر آید هر با کند میل که خورشید بر آید که کاره چستی ز بهر بر حجر آید که سنگدلی باطل قطع حبه آید مصمت شده تا زخم و کربا تر آید آید چو در صومعه بروی ستر آید هر طح بر یک در اندر نظر آید هر دم بنظر خوشتر و شاد تر آید بگشای بعل بود که در اغوشش آید هر که که صبا در جیش جلوه کرد آید تا بخت کل مایه صداره آید آید بواج تو در باسیم تر آید کین فضل در فصل و کرم تر آید
---	--

لیک از بیخندت که طوف خجاست گشتم بر دودال و داله گشتم کار س همه انباشتن چشمه که است ترسد که در آنجا که خوار شوی تو کرد از بسکه لای صفت افتاد هوایش حکم تو باش از در بگشتم و کرنی می آید و میوزد ازین شک که گشتم	چندان کند گشت که وقت تر آید از زخمان کش بل از دیده در آید هر گاه که سیاهی تو باش از نظر آید خون جگرش کل شود و کوبه در آید بست که آه جگرش بی اثر آید آنگو کش آنجا که زمین خاک بر آید چون آفت که آید کب بر اثر آید
ساک با دم آن میگذریشانی ز دیده روشی مردم جان پیشان کسی که تشنه لب نازت میداد نهشت غمزه اسلام تشنه دور ترجمی کند حسن بر دم کوی ز مطلع و کرایه صفت را درم نیت	که غمزه تو کز دست باستانی که پیغمبر دم و آنکه چنین بسانی که موج آبجایرت چنین سپانی محبت تو کنم جمع با ریشانی که در زنده یوسف بنوده رزقانی که تازه کرد و از ان مطلع افروختانی
ز می و نای تو بسیار شیبایی نگاه کرم تو کلین ناملسایی	
لب تو ز عده با دوه دل آشنوی متاع لطف تو سرایه تنی سستی	غم تو شایه کش طره تن آسائی خیال زلف تو مجموع بر شیبایی

کل کر شمه بخندد چو ششم باز کنی بهار عشوه بر زده چون بوشانی	زبون چو شیر سوارش کند خورشید کسی که عشق تو بگرد برسد کنی
چنین که لشکری از مرغ نامد بر دارم هر آرد که کنم دعوی سلطانی	بسی نشت و نیامد جواب نام دوست قلم که دست زمین میبرد بر کانی
چه دست از خم اندیشه میزند دیگر که بچو شمشیر آمد تراب روحانی	بی چو سینه لاهم وحی میچوشت ز شوق و بچین غم سهر زبانی
ز فر عدل ای مرد زینک بنا دارم ز فرقه باغبان سیر و بهمانی	بعون کرمت او نماند کاسه ز قلم زنگت در موج بحر سو مانی
دمی که دست بر آرد بر استین چو شمشیر جو ای وصف کندش بخاطر موعود	بعبداد شعر در صفات زلف تان که شد نقل جمعیت از پریشانی
ز رسم او چو نیار و نشاند که در فتور فلک به من احوال انسی جانی	کنند ز جلد رای که دین مردوم بگاه مستی از اولیائش ترخانی
بوصف انیس اگر خار زن شود مگرد انام همسگی چون بلال نورانی	زهی زمانه طاری که عدل دولت تو چو نوزد سایه کند روز و شب تابانی
جهان پیماندار با ولا خد او نماند که در پناه جهان خست چون تویی جانی	دل حسود تو در این است از انوضع که در زمانه جو تو میکند کانی
چو سدره ریشه ده آسید و از دایه درخت عمر تو در جاد باغ ارکانی	

زندگشت حق خدمت فلک ز تم که زیر مسند خویش چو شمشیر نشانی	ز نماند چو کند شمشیر حجت علی باب اگر تو خوش حکومت بر کجایت رانی
تو زب محفل و من محبت که در دیدار هر زمانه نظر اک بسته میرانی	سجاعت تو در ملی نعمتی بود که گسید بطنش حکم شیر شکره بر رانی
بخترق عادت اگر شکت شوی شاید که کند خویش در او اک قفل کفانی	چو خوش کند به تباری روزگار سبید که کرد تحت تری بر سپهر نشانی
چو غرض مجر ز پرت و بی شاید که سایه در بغل آفتاب کجانی	سخن بر راه صلاح تو میرود در سینه بکار سد بدو کجاست فی حیاتی
مان عصای کلیمت خاد تو و لیک صلاح در تسلیمی دیده ز تعبانی	سمند دولت جاویدت که در کلام بساط کون و مکان زوش میدانی
بر بند پا رسد آید بجز زینش اگر خاشاک صوب ازل کردی	ز تم کشان همین و میار و شمشیر تو که میکند عمل سنجی و قلم بری
ز بهر شدت خندان او بدل کرده سره کوه که بر دالان ترا دوده کون	ز بهر شکت خندان او بدل کرده که جنس معسرفی و کانیست در جوانی
از ان میان وجود عدم زردم که حرف زود قبول شود باستانی	فلک هر دو یک آفتاب اگر دیدی به در عدل تو حسن زمانه فانی
عابدی از حرکت آفتاب در مطلع مشال دین احوال بجا و حیرانی	که در شمس او پیش پای من سنج نثار من که بفرق تو باد از پستی

عقل ممکن سخن در کتب عالیه است	مبادی حده و کباره بر سه است
سبک نهایی خیری پس کران است	متاع من که نصیبش مبادی است
قاشن است زده شده و در طلب	متاع من همه در بیت مایهانی
ز بسکه لعل نشاد هم بر اهل عیال	کیست نسبت شیرازی در عیال
بعده جلوه حسن کلام من خردت	قبول است بد نظم کمال نقیض
کنون که بافت چون سر سبای است	خرد بریده کشد سر صفایانی
پسین که تا فزاید شیش چه جامی نیست	ز تاب اطلس من شعرا فزایدی
زمانه من که مرا جلوه داد تا از رنگ	بر اغمای پس از هر که سوختن
ز شوق بولس لعل حله عبادت من	مدام شاه معنی غوده عیالی
باستان صد کج نشایان	چو استتیت اگر نامه از نشانی
ده بر ادوی نجس نامم که مرا	هر چه تصدیه روز کمال نشانی
مرا ز نسبت همه روی کمال غم	و گزید شعری غم دور از غلط است
گرفته روی من جلوه آفتاب صفت	بعون تیغ زبان شهرتم باستان
بختد ای در دیوار روزگار جزا	که بر زمانه روم کینه سیلانی
زمانه خندان و فلک بر جانم بود	که این مقصیده با ضعی بود دیوار
ز سحر خانه جاوده اثر فرستادم	بجای شعر کافه شراب روحانی
پسینش ناکم را در شایان	که نیست خوردن این با دود را پیشانی
ازین شراب که آلوده در آنی خرد	لبش که بر تو حرمت پاکدانی

مفرجی که من از هر روح سازدم	نه انوری نه طلانی نه در جسمانی
نه معصانی طبع بشاعر شروان	بعده گویم که فاش کرده شروانی
کنون که رتبه حکمت گرفت شعرا من	کنند بر نسبت این اعتباری نامانی
پسین ز نسبت امیرش که باید انضمام	بعون خدمت صاحب نصاب کیلانی
چه صاحبان که در اعمال خدش باشد	فشار صورت دیوار غدر چینی
همان که دست در باروان فلاحان	خطاب لفظی با وی حکم جانی
تا که فرقی فلک را بر شیخ بشکند	کرش ز جاوده چینی شد پیشانی
تا که بشکند از هیچ دست طرکانه	که تو تا ز فاقی بران پیشانی
سخن صریح گویم حکیم الوتخت	که بوشه نصیایل ز شش خوانی
دیوار از آتش ترسم که از ایامت	گرفته بر منسی سیرت مسکانه
ذخیره نمد از من که مانی از صورت	تقصی برم از وی که صورت نامانی
از ان نیرد تا گویمت که می نم	ترا داور ایکن چشم روحانی
دلیل و حد تم من بس که روح خود است	مرا بصر تو فرمود که هر نشانی
تو چون که ز کنی اینجا بنظم کنی من	که مده عشق چینی کرده پستیانی
ضمیر وی من آنجا نشان در هر جا	که ناخشی ز بی یا سری محبت بمانی
درین زمین دور منی که در حش	ذخیره دارم از انعام سالیانی
مقصیده باشد و گزیده زانده سحران	که شوق من بر شاخه نش تو مقصد
تا که که امد از ان که هر محسب عطا	که از ان صفت او قطره کرده عیالی

نه نفس کلی در بای کوه دانش	نه عقل اول دستا و جوهر ثانی
عداوتش بر کبر سیمای مصطفی	عنایتش با بزرگیمای رحمانی
بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر	کسی بجلوت خلقش کند ری حواسی
زمانه و فلک را بوی خطابی بود	نه دوشش می دم اشراق حجاج
زمانه کف تو پرویز و من ترنج زدم	بکام خود بظلام چنانکه میدانی
سپهر کف توانی که تو من آنچه نسیم	براه غیر برانم چنانکه سیرانی
چو رسم خدمت او عاقل گشت که گفتی	که داغ صورت چمن آرزو شد چنانی
شکفته بخت وی دلگت طالع جسم	بیم میکده و کاجوی زنده است
فرد کزیت که آری کی نفس فلک	بعلم جوهر اول سدر کزانی
سخن شناسا دیدی دیده باشی هم	علویا پیمین در وقت مسمیانی
فلان مری من برمت پیران کس	نه فضل خود چه زخم لافهای طولا
در از شد سخن جای ترجم تو نه بسته	که رقم انکه لایت جلا عسانی
طریق ذیل چه بود درین حجب تکلیف	که نکت شد خردم را سمد جوهرانی
شامی صاحب روح تو چه شیره شکر	بهم سر شتم و بگرفت شکل دهنی
نوامی لاف که سنت شعر است	ز دم چنانکه دلم خون شد آرش لیلی
مینور ز جهان باور و دم حیرت	که زلف شاه نظم کند بریشانی
حدیث آب و علف خود تر دهن	که نظم و شعر خودم کرده آبی و مانی
قام سمت و سرانقه ممراد و دم	اگر دمی تسام و هم چه بستانی

و کرده مانده دعایی بگو کونکره کام	طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی
همیشه تا نبود ثانی از قدم ز اول	همیشه تا نبود سرتاج از زلفانی
ز سایه تاج ده فرق تخت عانی باو	همای دولت محمد و م اول دثانی
صمدم از در بیکه اورا	که رسم سباحت اورا
شاه طبع خوشترین بدم	رسته از قید اب اشفاق
بند برقع بست و دست	نیم پوشیده جلوه بیباک
کاهی اندیشه زنده حیران گشت	که عبارت نورد و زهر حیران
گاه چمن بر چمن از ناهایت	زده ز نفسم طغیان اورا
گاه ابرو دشت او دورت	غول شکر خوانده بر اورا
جلد لفظ بر قد معسنی	صده روشنی در چمنی گری پای
گوهر ز سفت را به دم	سودشش مش کرده کوه پای
رفتم آهسته پیش و نبودم	خوشش اور مقام است در کت
خنده آمیز و چمن ابرو کت	کای کس محرم من و اورا کت
حیث کا زده حسن آبره	که نفس است ارشاد کت
گفتش عفو کن که ممکن نیست	از تو دوری بستانم کت
تویی امروز در مساکل فصل	تا که ز طلب هیچ اورا کت
نطق با کوشش کوشش	تا که شای به نطق عرصه حاکت

بوی اندیشه از تو در مقصود	طره و آتش از تو در سماک
فخ شده گفت خیت خیش انکه	از سگ لاف فصل با سگ
این عیدت من تا ج می	او در حرف نظم و من سبک
روشت یگونی باش امروز	کار اندیشه میکش سماک
باز کفتم دلیر بشم زود	کاشی تو کلزار در خشم سماک
لطف کن تا به سپه آن چون	شدش از تو ترشت سماک
بگذرنت چون از آن قلمخی	اندکی گشته بود خندانک
مطلبش کویا ملت بدینو	جنگ در پست اسم زد جانک

میرا بوی لطفش آنگه از لطفش
 لولو آید برون چون خوشه ز تاک

گوهرش دست برده از دیا	سایه اش نور بسته بر تراک
قده او بی ستم را نکند	فعل ز بهر طبیعت تراک
جو او بی خفاق بناید	نام حاتم زبانه سماک
چون دم لطف او درش دم	ناسی از کوره بر کش سماک
چون کند نام خود بنامش	جابه در دوعطاره از حاک
عش در فروش جابه قدش	است از کزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامه غمش	حرکت را نوشته از افلاک
چرخ در عرض لشکرش میکند	نیت برام زرم اورا سماک

روح او که انامل است	بخت اندام ظلم بر سماک
بخت او که تر او نوشت	رز و سیمم اورا سماک
چهره اش بو شده آن غلین	کو ز تو سن انما زو سماک
آسمان بر فاقه غمش	تو اصنع کنده بخر سماک
دست خط او م را جو کرده	صدش پنجان شعله ز سماک
ای ابرو بعدت به نظار	وی عمل را به علت سماک
بر مگاه تو حسد بوست	رز مگاه تو شانه سماک
از خم مرت تو جام خسته	جرعه دور آخر سماک
از نشا طره نامه تو خصل	شاه و ذرا اول تراک
بزل گوهر ست از قدرت	شورش بر همک تراک
فخر از ز غنی شده اکنون بس	کاش کان کاس تراک
بر سواد تو ز ستم جابر بود	کو منیب بودی احتمال تراک
دست فقت را از کن تا چند	کسند و لوق فلک کور و سماک
و او را عافی ارشانی تو رفت	از خفیف ستم با وج سماک
مسی از کلک او جان با رو	کو سواد بزرگش افلاک
زود بر آن بر غوطه کز آتش	بوالفح را نشد کلو سماک
بر عالمه و اکنون که ده	خضم را ز نه و دست تراک
تا توان گشت زور را ز قاص	آتران گشت غنچه سماک

برقص عیش تو باو که روش حرم
کو بر خصم تو باو حفت ده خانگی

چهره بر او جهان خست که چون بکمل چشم شب شک شود از هر گوش	شب شود و نوح و روز شود مستقبل دیوه روز تدریج بر آید احوال
مردم دید و این زال که با صفت نون بود ای شب آید و نسا کرد	بینه دیده آن روز غم و ما پیش لاجم شتر ز روش بگشاید اکل
روز چون گرم بر شمع بر شمش بعد ازین ترجمه ز روش و صاحب کل	هر شب بگذارد منجمه و نور عسل بعد ازین شب بکین نفس کند عدل
وقت است که نواز عیش و طاف عالم قوت و می لعل هم پاید	می بکشد بصراحی و صاحبی بعسل اثر نماید چون لاله در عیش مثل
نامیه چون همین سبزه در آتش عرق ریشتم کل داغ شود در جمل	نقص از کار که آرد باغ آری عسل انکار لطف هو سبزه شود در عسل
چمن آید چمن بر تماشای جمال کیه از طبع هو انیس جو اهر دارو	بسبب آید بر عسل تماشا عسل حضرت آرسود و الماس کند در عسل
بیکه هر خار گلی کرده عیبت اگر پیش باغ و چمن هر گون که درون	با سمن بشکند از شتر ز نور عسل شوخه خلد برین با بکشد در عسل
مسورت خلد ازین باغ متصل با حور کیو عیان بسته در یاد برین	سیرت این چمن از خلد بر عسل تا سبب کند از عسل و کل عسل

بیکه از سبب کل نیت صفا کز کویت شاید از عده زیستار روز بکشت	کونی بود لب را بهم آرد و دل بیکه روشت صفا صورت غریب
انجاسطت برین فصل کی کاوش عسل یابی از گوشه محمل نمودت عسل	شاید از بار شود عقد و ما لای عسل یا بود لاله که سر بزوه از سبب عسل
حاسد آزار شوم برین حال که باز ای شب بحر تو در دیده خورشید عسل	موسم شادی عسل شد و آمد و عسل حشم روح الهی است و شوق حال عسل

شوه بر خیم زدم دوش که در پست ترن از نزل و امن آلوده در با سمن	تا صبا حرم دل کویت تماشا عسل دجله عقب با نینا نشود متصل
بعذاب آید بی دل که از غم دست لذت نخی در تو اگر شرح ختم	این سو میت که آتش کند ترک عسل نوش دارد هر چه ختم سلامت عسل
چندان ازین ترس خورشید آینه می رود استیغنی زوفا بر شام کشتن عسل	ای بخوش جوهری آینه خورشید عسل پوشتم این چشم ترا خدس خدا عسل
میرا بود الفتح که در سینه زون کمر روی در روی رود سایه باو شمشیر	افتاب است که کجول دارد و عسل چشم بر خیم کند پایه او حش عسل
لب او خند و اگر چشم جهان که زیاده بمواذری لطفش بر سر سوز عسل	دست او جنبه اگر دست فضا کرد عسل بمواذری لطفش بر سر سوز عسل
کیه در دور نیاید ز غایب سبب کرمه شش ز خورشید در آرد عسل	کرمه شش ز خورشید در آرد عسل کرمه شش ز خورشید در آرد عسل

عقلش کف عدل بخواب بود	راز دار عدم مصطفی اندیش طبل
در مقامی که کند روی کفایت بعد	ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گفته نامم که حلول از خود کرد	صورتش پشتر از صورت عالم محفل
ز آنکه چون در اوقات جهان برتر بود	صحرای دولت از راه دور بجا بود
زین سخن جوهر فعال بر آفتاب گفت	کامی تنگ بهره ز رفتم رسد علم و عمل
چم آید بود ز غایت کیمیا بی او	که بیولی پذیرد صورتی مستعمل
ای تجلی وجود تو جها کیمیا کفایت	دی تنهای خود تو غما کیمیا کفایت
صنعت زهره صراف مطهر و دلیل	جووت لفظ او کشف تافیق جوش
فلک عدل هم بجهان آراست	آفتاب دیگر از جوت بر آرد و محفل
تاکر کتبه سخای تو جواهر دور	جو دو عالم شده در دیده امید
بهر پادشاه خود ام تو مرتب سخن	گر بود طلسم غلام چنین مستعمل
چون دماغ نصیحت تو محفل کرد	عینی از هر نفسی که کند و محفل
گر جلی در سر از این کس کل نام	بل از بهر برادرش سایه مستدل
جمله مستنک کیمیا بی الی محفل است	این جواهر کشفانه کف جوت مثل
فانش کونم کونم شرم کیمیا کفایت	استیاق کف تو صورتی غیش مثل
لوش اندر سبک بر سده تو که هست	دو دمان گسل از سنجی دستار
ان سبک سیر کونم کونم غما کفایت	کز نزل سوی ابد ز یاد آید به نازل
نظر کاشن دم ز فتن چکد از جوش	ششم اساس شمشیر جوت مثل

گر بجز رشید به هر عرق خود در کیم	آید از نور تربت منازل محفل
سکنت قدم ز سنجی از مومل	حرکات فلک از عرق او مستعمل
که هر خصم تو بندد یا پیش کونع	تاقیامت بکلوش ز بندت محفل
در غمان و دشمنی او تا که برده بود	طی شود و ایره بر دایره بند محفل
و او را دوری هست شام کیمیا	تا بساید فلک از بهر صداعت محفل
و او یک نهم ز غنی بستان کن در	که در نازش نماید از قدرت محفل
پر غرور است که تا من در حوت نردم	این کلان داشت که دور زش از جود
نیم تخمین کن که که صدعت	که در غمش شده از غیب طبع محفل
هر هر موش اگر از شکافی بجزد	سومنا کت که جوت ولایت محفل
بعد الحمله که تا قدر تو شب ناخت	جو هر بند کیش چون مهرش محفل
بهر اصل و نیت غیش نوب بیرون	بهر جودخانه ز نسبت در آریا محفل
کو هر آری موزت از روزگان	حکمت آموز عقولت علم و محفل
دعوی هست از شرم حسام محفل	بکنند کیش اگر جا نباشد محفل
که به بار بچو مده در کف نازیده غمان	میند غاشیه بر دوش هر چه محفل
چه طاعت تراشم که کس کم باو	مشو غیب ده و بهی از نسیم محفل
که چه او بود کونون هست و اگر چه بود	ایک آن نامی حال نیک این محفل
هر که با او چه عطار و سوسو و مصفا	صلح و خیرین خوش آفرین محفل
آنچه ایات بر ذلت که بر طبعش بود	اشخاصت ز دیوان سخن محفل

که بر نشد

آن خدوات معانیت که بر روی چو شمشیر وار و از غت و اصل که در وقت شتر	بهر خورشید شود از سرش مجمل شتر از غت او نیک بر آید ز دل
شعرا و پیش از دم که تو ز با هم صد الحمد که تا قدر تو شست نبود	شرحها با تو غلط خبر تو بهم لایق چو بر بندگیش چون بنفش است مثل
این که در عهد تو در عهد هم و کی کرد شکر طالع کند و چون بودش که در	همه رویش نشانی که هر چه غل آن یک اندیشه که پیش تو افتاد اول
صله پذیرد و این حسن عمل نشانی او که بر و آنقدرت سوزد به نیاز	خود تو توانی که چاکر که به سید اول او که عمارت عرشش نشسته بر جل
صله بر آن که ای بی ستایش گیت آنچه داری و می که بعضی صلوات	بر ستایشگری این آید سواد منزل صله دوستیش با تو هیچ و نه غل
قصه هست در وفا با تو نیامد کفایت گویم از نامه اش هر چه نوشتی بخوان	کان حکایت چو نهات نداد اول این بگویم که مفضل بشنو یا مجمل
در تبارت که می چند طبع است شمشیر عرفی آن ز نجوان است شعور است	زان بطلاص تو شکست غور اول کو شتر چشم نبودت که شکست مثل
مرح صاحب و حرف خود و این طالع بر عاود که حاجت نظرش بر است	بهر شرم آید از نکته با مثل و دل که چه محتاج و عاواند و معو و ازل
تا ز تحویل حمل تا کن ز بر جد کرد کشته مرغ بخت تو بر آید نمود	تا ز خون از عمل می ماند مثل تا بجدی که چرخش میان جوی مثل

بعدم خصم درون جسته چو در تو بنگاه تا بر دن تا آخر از علم چو از علم عمل	
ز آسمان و زمین مرده در غف آن تو ای فوج حکومت بیلگاه رسید	که آفتاب زمین توج آسمان آمد بهای اوج سعادت بهشیمان آمد
دو خیل است که از غایت حلاوت نخت جرت سلطان این که از کعبه	باب مجد تو ابرج در جهان آمد سوی مدینه کبیر انیس و جان آمد
در عزم جمعیت فخر دور که صد ملک بجد مملکت شاه رفت و عالم کف	بجنگاه شمشیر این جان آمد که صدر مجلس دنیا بهمان آمد
چو بازگشت ز بقای ملک و آن سهر کف مثل مع ز روزگار که	که روزگار بسره زنده در میان آمد که آفتاب سوی آن ف آسمان آمد
چنان گفت که فی بی که جان جهان من این شنیدم که غم که از غم است	بب رسید و در کر جهان آمد همین بس که کوی خدایگان آمد
بگو خلاصه وقت در خان نمانست که معنیان شمشیر و انجان آمد	
بهر قدم که میزد زمان آن گفت بهر دیار که آمد زمین زمان که گفت	که نخست آمد و فرزند و جوان آمد که تا جم آمد و بر فرق فرزند آن آمد
در دین آید آسمان آمد نشن زهی طبعی نامت که باج تا در نظر	بهر شمس و فرخ کبیر که آسمان آمد چو و یک روزی صفت زاده آن آمد

۹

بیایا که با قیامت ای بهشت نعیم اگر هوای سخن داشت نوسا برسد قلعه نام تو بخت و نه فلک را فلک همان تو بوسید و شش جهت را حرم روضه جا به ترا بود حسنی تویی که در ازل اندیشه ات بر نشانی گر شای تو از طبع میکند شکر مگر دعای تو جز شد ز دل که حق اول فلک بی هستی بکس فرمانت امید بر اثر نشانی ای احسانت فلک بدم تو دوش نه کرد تریک ز بجز دم زوم اندیشه لب که بر گوشت چه آستین کج که گوید که مدد عری دور درین مصیبت عظمی که گرسنگی دل چنان زلفت مرا که سالی رود جان که بر سرش بدم شد که مرگ در کمر برفت و لطف تو برین گشت بدست ولی بنیست و او مانده و دستش	زمانه بر ترا ز رسید کامران آمد و که امید تو داشت بوستان آمد خوش بلال که هم شکل این بلال خوش زمانه که در تخت این جهان که آفتاب در و شکل آنچه آن آمد که نشت و در اثرش امر کن جهان که کوشش از دور روان جهان شکافت برقع و تا سرحد زبان آمد و در غوطه زد بر تیر عس جادوان و کلام زد بر کس که نشایگان آمد چنانکه نطق بر یک دست آن که راز سینه ز اندیشه ز زبان آمد چه بر سر از موس مرگ نامگان آمد ز کرب بر سر مو چشم چو نشت آن آمد که چشم از موس قطره بجان آمد سیاه پوشش ترا ز عمر جادوان بتر و عفتل که تا وان این بلال همان که رفت بر تو یک من جهان آمد
--	--

فواکشی که مرا از غروب آن حورشید من آنکم که گران بشجرانم گم گم بهار باغ مرا که رفتن بخت بود هر آن گردس از نو شد ز جگر نطق همیشه تا رسد از آسمان گوش آفتاب ز دور تو که بود آسمان با شکر	چه کجاست عادت زبان جان آمد چه که هر دم بتلافی آن زبان آمد بهار باغ به ششم بوستان آمد ز راه تنیت اینک بوستان آمد که عهد دولت بهمان شد و فلان که دور حشمت اینت دور آن آمد
ای مساع دور در بازار جان اختر در جنبهای محبت هر قدم خون که ملا نور خیرت درشت از ترا اومفت از مکان حبه در چشم تیر کرد جا مرغ طبع اندر هوای مصیبت گشود ای طبع باغ کون ز بهر زبان چه هر کجا تا شرم را ز او داد و اذن عوم سرعت نیش را از فکده او روان سایه بر پرده غمت آفتاب چه ظلمه عشق ترا از مغربان زده ام این است از دای نیت بهمان عشق	کو هر هر سود و در چپ زبان از خسته از نسیم عشو به زرش از غوان از خسته بس تاپیون مرغ عقل از پیشان معرفت که تیر حکمی بر نشان از خسته عفو تو شایه من حمت را بران از خسته طرح رنگ امیری فصل خزان از خسته شادی احبت نشان اما توان از خسته عادت خیمه از در چپ کان از خسته فروش سبزه بزر سایه بان از خسته آن هما سایه بر این استخوان از خسته عزت و شمار از او غرضان از خسته

زین خجالت چمن بون یکم کوهال هوشن	نوع و ساجت با سوسک شایسته
عمره گز خوان عشق انگیزه در کامل	ریزه اور اجیم اندر دانه از خسته
شرح کو بیض لب کج شوق و نغمه	کای تو هم در راه عشق خود عثمان
دولت صلت که در یاد که آن جرمی	جو هر اول علم راستان انداخته
حیرت حسن نامم که در زخم وصال	جام آب ندکی از دست جان بر خسته
وصف صنعت کرب هر زده می بود	نطق را در معجز عقد اللسان
بر شایع کن شام یک برین کندی	منظم را آتش از زبان انداخته
لمرگ آتشم نقل کلان و کله ازاره	مرغ اوصاف تو از مرغ جانان
مست ذوق عظیم که نغمه و حسیه	لذت آواره در کام جهان انداخته

کرد و همی نمرودستان مجواه	صد جا سید دوست از دستمان
بستان حاج در بکرافت نام خوی	بلکن مهال در دهن اندازد جان
شک از فلک بجوا و دما و از جوی	ماه از زمین بجوی و دما از سما
ترجیح شکت و تجت اگر خردی اهر	بلکن کلاه مسند و کوه ز کمان
گر ماه و آفتاب بسیر و غایم	که تیر و زهره کشته شود نو خندان
شریان نبوت بر کن در کام تیغ	و ندان یب قناره قاتل جان خرد
کو پشماوت از در عشق و دان	تیغ که شمره اول نامس بر جان مجواه
کر کرده وصال رسد در نفس بیخ	در بعد مرگ اگر رسد دست جان

علا و دس همی سر صفت ریز کن	یعنی که مال در بر کن مسایر مجواه
مجلس خود کرم کن زنی نوا جوی	تجربه بینه تر کن از کس نمان مجواه
رو مضه در اسنک زنی بی هر پست	بر سناج سدره خس کس پویشیان مجواه
کر کعبه ات بریز لب آرز لب بد زو	بر خاک بوسه زده زحم استان مجواه
ای صغ رو ضم و طسیر ان جان	منشین باش خطوبی اسنک مکان مجواه
آهوی صحت از بریز ز صید گاه	گیر ای از کند و شتاب رخسار مجواه
کرانگت روی بوسه زده و او شود	بهر سرش تیری نوک سنان مجواه
صد فوج بره که یکی حله بشکند	و ندان کرانگت کن منع شمان
تا نیز بافت کشد در خم غور	تنها بطرف سرفه نشین بر جان مجواه
دینا حلاوتی ز ساند کام کش	این تفرقه را سبستی با و مان مجواه
دستان زنی بال شایه که لکشا	از کبک طالع من و مان کان مجواه
از من یک عجت و کب من من	با بخت خود عداوت هفت اسبان مجواه
نام تسبیح را بر از فضل خود بچش	آفتاب صوفی غنچه دو مان مجواه
عفی چه احتیاج که گویم بدستان	کین از فلان بجوی ز بهان مسلمان
لب بستن از طب و روش همت و بس	کشم نخواه تن از سداستان مجواه

ز تاب شغوه مهر سار بهر پناه	ازد که کبک سدا شخص دوش کرد راه
فروغ مهر تجسیدی چنان کردیم	که شعده بر سه خود ز زود و دوان

شود رشته جو مایی رون مغنی کم	جو عکس مانو افتد درین هوامیاه
زهر خنی بسیار تو شهاب بود	ز بس که تاب هوا بر فروخت که نگاه
سزد که شعله جو مایی عکس خن که موج	ز فوط شدت که بر آب سبک
ز غایت از شدت هوامیاه	که گریه جگر بود کرده در آتش نگاه
بغایتی شده آتش از زنگار موج	که دست مرگ بود از غم نش که نگاه
ز ابراب تموج کند درین آو	که شخص موج زنگار کند در آب
سین شخص آرد آرد و آب بود	که سایه نرنگار برود شخص نگاه
چنان که شیره بون شد تاب مهر سزا	که بهر قطعه کشته بودت از سرش بود
ز تاب مهر نور سپهر تاوه شد	چنانکه مهر که کین تجا در سب نگاه
شهری و ولایت امام خطه شرح	
محیط عالم در آتش علی و ابی اسد	
زهی فروغ خنم تو خنم بر سلا	زهی وجود شریف تو خنم صنم
طلوای کوی تو سر راه تجارت تو	صفای قدر تو سپهر آینه تجل جان
بجان جان و شادان کرده بنا و ک ششم	که ترک چشم بتان دل از ترک نگاه
چنانکه دیده عقوت را چه صبا	سزد که عین دروغ کرد در آتش نگاه
ز غم طبع بر آوردد بر کمر صدق	تخته آردم اینک تا در صبر نگاه
ز نفس کلشنگی تو چون تو هم نگاه	که سوزد آتش حسن تو بقال مرغ
بردی رحم بر اکتون بسته تو دل	که شوق کشتن من در دولت مراد

چو کبری آینه برکت نشوق جان خویش	از ان که شمشیر کس و من از ان نگاه
شود و مثال آینه مصطر انسان	که مصطرب ال عکس آب عارض نگاه
بماری آینه آتش بچند شوق	اگر ز جاشنی حرم شوی نگاه
بیاد روی تو چون آه جانکه کشم	بصورت تو سزد که بر آید آتش آه
زنی بستیم در فدا و از سر عشق	که از میدان آهوت مصطرب نگاه
چنان لطف تو نظار کی سحر تو دور	که عارض تو فرستم ز او کام نگاه
ز بهی بچند کوشوده زنگار غصه کرد	ز بهی عبثه بود ز فرقت نگاه
ز شمه مرده لطف تو کام جان	بعبد و عده وصل تو غم نگاه
علمان شوه نگاه ز آهت و آهت	بساط فتنه خرام ز آهت نگاه
دل ز نامه برسان چشم ظلم تو	چنانکه فتنه ز بس عدل شامل نگاه
شما منم که بلار باجر نفست می نم	بگاه عرض سبزه زیت غرضک نگاه
بآن غرض که شود خرم تو درون ایم	ز نامه نوست عشقم نماید از نگاه
ز بهی اسر طواف تو ز سما می آید	ز بهی سجود جناب تو بر روی نگاه
شدم بلاگ ز جرمش از آن کی تو هم	چنانکه کوی کوی تو چون سبزه نگاه
چنان نیایشانی کم که عشق بر	خیمه مایه بخیز از جیب بان نگاه
ز بهی محبت ال تو بیاورد و دروغ	ز بهی محبت لطف تو در دست نگاه
ز روی لطف بغیا و درین او چه چشم	بپاست او شوم و کیم که حسنا
منم غلام تو غرقی نخل بود که لطف	بجال من کشتای لب شاد و غم

کوز

چشم

سخت رنگ شبان هنوز عیبی	در آن دید که زادی هنوز بجای
بجز تم که چه دار و زادت زین بود	که عین جلی دوری کان و دای
خراب کرده جلی و فارغ از دست	عظیم روی واری لب شکسته
اگر در آینه عینی ز شرم شستی نشتر	بجایه و بل درافتی و دیده گشتی
ز نامه بهر تو با نوبت مید سلمان	تو خود ز گوشه مسند فرو می آیی
چهار مغلطه داری در دستین	کلاه گوشه دانش بعشق خدای
شکسته اند و آستان تا شکست	تو سده رستی و بر مویسی از فسی
مکو که جوهر الماس و صون	که در سنگ جگ حاضر و غایب
سپهر پند عقاب بود کون دریا	که تو به عویستی چه زار خدای
سینه موی شدی ای غوس طلیح	بطلع من بر زبنته نزاری
سینه بشت مجوقه دست هم تو	قدم فرار ترک نه چه کرم سودا
بکودکی شده صوبت سفید و خردی	از آن بطن موس نه بهشت نزاری
بصیران تهرن چشم در حرم میال	تو جمله دست و شکم پیش من بپلوا
شیر کوه ازان شماری زالی	که همچو اعی نظری لبس نیایی
از آن حساب تو دردم تفاوتی دارد	که قد سه رویه بینی و سار نیایی
زیر چاه زمان کرده بر لب سکن	بجسته اهل بصارت ز بنده می آیی
چگونه شاه عصمت ز تو بر سر نه	که در شکست ناموس با شکست

چرخ غزالی موج نمی معاصی را	بچش لعاب آنت که قند نیایی
تا هم عصر محشر مکس فرو کرد	اگر چنین بیامت شکر دروش آیی
بتلخی غم اگر آتش ناگهی کلمات	کمان برم که بر از نمان مسای
سبکفان شو خود را طک علم	ازین چه سوو که آشت جمل نیایی
خان سر نه دست که عقل حاصل	کزین بهانه مسلم شوی گشته آیی
عصا بگفت و بگیر فرسخ مگر دور	که شتو ز تو حکمت که بشکای
دوشی بوداری در هر دو غنی از تو	که ز نمان نوشی و عمر فرسای
سخن در از شد فتنه با کبی خرم	اگر سخن شنوی پس سخن خود آری
کرت به است که گویم چگونه باید بود	چگونه نیک کردی ز گوئی آیی

زنده لطف کران کام جان بود	ز دعه که کلوی کان شود شیرین
فغان ز هر فریوشنده غمزه کورا	ز جوشش جان در و با دم کان شود
کسی که از موس فریوشند او بود	بکام باقیانش دمان شود شیرین
دومی که شوق لب او طمچش بود	ز ناله ام دهن آسان شود شیرین
ز بس که ذوق بر شتم چون منم	خندک غمزه او در کان شود شیرین
ز نسبت زنده آن و عجب بود	که لعل در برین لعل کان شود شیرین
بیا بگریه تخم بزین شکر خندی	که اشک بر زره سیل روان شود
چنان خلد برک در ریشه ام تا مل	که مغز سوخته ده از سخنان شود شیرین

چون ز سر نه

شکر

چو آسمان ز تور شد در وصال	ز نو شخه تو ام در ومان شود شیرین
شده خفت اگر خون بل گم شکل	که در مذاق تو بهس بان شود شیرین
چنین که شد لبم از رخ زهر نبت که	ز مرع شاه زمین زمان شود شیرین
شبی که گزید دمان درج آیار	لب عطارد کو هر نشان شود شیرین
ز نقض ابرهش کلوی شمع زخم	ز مایه شکر اندر خزان شود شیرین
ز نوشد اردوی لطف عیم او شایه	که ز بهر در دهن دشمنان شود شیرین
چو بر سباه کلاش بنامزد و آینه	ز فعل تو بس لعل تا غمان شود شیرین
ز بهی ستم شکی که خلاوت عدت	و مان احت کون مکان شود شیرین
بعده ساعی عدلت ز فرط ارادتش	بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین
ز کشت عیش تو که در این چنین و شایه	که سینه در پیشم که میان شود شیرین
ز امن عید تو که در وقت از کوشه	که خواب در نظر با سبان شود
ز نور شمع حالت که موسم شد وفا	بوی ای انجمن لامکان شود شیرین
ز سی جلالت است که وقت بهوش	چو در خیال در رای زمان شود شیرین
چو آسمان نگری از فلک بچو بهر تو	چو ز زمانه بختی جهان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشه دیر آید	چو نیش که فلش در بیان شود شیرین
شمال تو چو در دل را آورد طرح	لباس ز بدنش چون بان شود
ایا حمیده صفاتی که از شمال تو	دمان غنی حفظ قمان شود شیرین
بیم که چون بچکم طهر ز فشانم	دمان سامه انس جان شود شیرین

چو مشتری سر اقتد هوای نظم نش	عجب به ارکش طلیح بان شود شیرین
اگر کبوتر منظوم نظم خود بچشم	ز خاشکی کبر ریمان شود شیرین
چگونه ز شیرین کرد در کاظم دست لیم	ز کلک من لب معنی چنان شود
بکام قافیه سبجان لذت تخم	سزود که قافیه شایگان شود
بروح خسرو این قند فارسی ارم	که کام طوطی بهندستان شود
ز کفش داری شیر ازش نم نکل	کمال را بنظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تعبت شود ز بام تم	ز نیز کردن تعبت فسان شود شیرین
چنان رخ تو در ستانم که از لک	بکام اهل حین استان شود
از ان حیات بر بوم از عنایت	که لب مع تو ام جادوان شود
ز جود خوش بجز این که کس که مرا	ز رحمت تو دو کام در زمان شود شیرین
سخن در ار کشید اشهد کبوتر	که کام مستمع از ذوق ان شود
همیشه تا دهن کفست کوی اهل فنا	ز فعل زهر نهد استان شود
حدیث تلخ و نانی دشمنان تو باد	حکایتی که ز نقل دمان شود شیرین

در بیان

چون کرد باد آه ز خاکم گند علم	بر فرق روز کارش ز عمار غم
پون دل بجای خورشید بود زیند علم	زین آسمان طایر رام که غم
در عهد من ز هر کس خوشنمندی که دست	در سینه زمانه چو دم جهان غم
ای طور و عده تو ز موشی فا	وی طرز غمزه تو هم غم خوشی غم

دوق تم تو شایکش طوطی	شوق لب تو سرش کن شکر الم
تختد هزار گشته چشم تراحت	لعلت لطفه که رون آرد غم
یکد بهر دست سر خود جل تنم	جایی که غمزه تو گشت بخرستم
ز اعجاز حسن تست که کلک نفس است	بر لعل آفتاب بخت چو زده
لعل حیات بخش تو جایی که دم نه	نبرد مسیح را ز خجالت جمال دم
هم خود کجور و ابودای پوفا کن	مخردم با ششم از تو و غیرا محترم
مخربم بزم و مسل تو خرم و مایتم	مهرغ امید بر زنده کرد آن سببم
دست افکنی بزدش قبان رخم	وز خنک من برون کنی آن لذت خرم
من جانم هم زانی تو آن لعل رخ	از من بجز سیخ زنده باقی دم
بادوستان کنی با دوستان بهر	من ای کجاست که تو ازین لایم
خوابم شمع بکجه عدل آسود	طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان بن صبیحی فرمان شریع	
شاه نجف علی ولی معبد ان کرم	
آن اهل نعم که در او در نطق	نشیده کوشش از بجز نغمه تم
عزم طواف کعبه گویت خیال	کامیاز برای تیسیم برون ایم
اندوزد از عبادت بیرون روی تو	اجری که بر من برد از عادت غم
از قدر خواستم که فلک خاشقضا	گفت ای بری ریشیه تیسیم غم
اور اسپه کویی این نگر کی هست	این منبع عطوفت و آن مصدر غم

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

شاططه ولا تشس از بگری شود	از اعجاز عیسوی کندار ایش صدم
ای طوف با کاه تو پیر از شرف	وی دو دمان چو تو همسایم
ست خود کرده عروس آن بکدر	دعوی باغ لطف تو بار و خدایم
هرگز زمین از دم تو از خون کشید	از یک خنجر تو ز ساندنم بر غم
آن کینه بر روی که بر لعل تو دم	وان خون گرفته که کینت کشد رقم
با شمع روزگار کند قصه روزگار	با فیه کرد کار بید ان بهر قدم
هر شا که ز ازارش مر جاری	رنک بزم گرفته سپهر خوار رقم
چون سر کشی ز حکم تو اندیشه کرده	خوشش کند به پیم سان تو در شکم
حفظ تو که استون شود از دم او	از تن با دجا و شاهان سیکون خم
شاه منم که در دو غم غصه غم	آیدم از قضا چو سپاه از پی علم
آبر کس از آن چو دست جایی کن	پرورده روزگارم از بجز غم
هر حاجت کرده تجول من بلب	از بهر و دیگران من اکنون کند رقم
عزنی شکست تو نهایت بزمیت	این قصه را بیا به عاسا بختم
تا خد خیال که نقاش مستویت	موج تو بر حصیغی بستی کند رقم
حقت که هست صورت عصیان محبت	کرمان بپهرا بکوننا چون رقم
سازدیت زهر سو که در داخل غم	می شاطط حال شراب غم
نضای عالم قدسی بعبودت نک آم	منابر دل عاشق مثال چشم ایم

هوای روشنی شکفته زان
 که نوبهار خط کلر خان
 نشاند و کلام زمانه معجز
 که بهر ششش آفت ز گرفت توام
 بشت اول طفل در شب نوز
 نشاد حافظ صیام به صبح صیام
 هم از در چو امکان بود صورت
 چنانکه عارض رخسید از کف عیام
 هم از شیشه اینون من شایع
 نهاد و پیروی است سحر آنگاه نیام
 کجوش عارض صوت عدم رسید از
 بچشم خاوش میل نمائید ایام
 ز اشراق طبایع در آشیان شاق
 شود ز طهرت این بزرگ کرم
 نیاید از دهن باز کفیس بیرون
 ز زبان بیک طبع لیس فرو فرام
 ز غایت شفقت بر نمیکند سخن
 بجزم خارش اعضای هوای ضعیفام
 پنج شایه کرک و دوتا شود موی
 چو موج کوشد از باد برین
 زمانه در کف عاقبت قرار گرفت
 چنانکه در اول عاقل کار نیام
 ز بانگ هیبت از زخه صلابت
 فلک مکنده عنان و صباست کلام
 نازشام که از پرتو امع مهر
 برنگ لاله بود و دل چرخ ازرقام
 بجزم آنکه برایت سر معارضه
 قضا بریره سر آفتاب بر لب نام
 بر رسم عرش اکنون سپهر کرد
 بگرد خط عالم بتیره بهرام
 از آن زمان که سر پرده معانی
 درای منظر کون مکان گرفت نام
 بروی بستر لیل و نهار میخاطب
 فلک ز زنجیر چون برین فی نام
 در کجا که خدایم تمسک کنی باور
 دلیل قاطع انیک بودی نام

سکت

ممن

چه بود پرورش اگر دشمن ز ما برتم
 نمیکند بدین مرغ روح او آرام
 چه منع طیار آبی نماید از پس آن
 بروی آب ز موج امکنه ضیا کردم
 تا زبیکم انشا که نشان غمی
 که داده عکس سوادش ضیا با قام
 زهی میدهم ۱۱ غوی سال اولم
 چنانکه از نظر خواب دوزوم آرام
 بسوی او هر قسم پیام زان رسم
 که بر حکایت مطلق شود پیغام
 بگاه غم بود دشنام خون دیویم
 که ناکه از لب او نلدی برود شام
 ز اضطراب ام ای پوشش میفرود
 چو میرسد بخال آن نهال سلیم
 بر نیم جرحه چو شورست رود کم
 کران لب نکلین رسته فاده بیام
 برود حسرت او جام زهری نوشم
 که از نصیحت خاص که از نصیحت عام
 ز ذوق کشتن جرمی بغیرتم که چرا
 که کینه در دل نه مان کردیم تمام
 ز تازیانه چو برش سمه سر منت
 عنان مکنده چو فرمان شهیدانام
 زهی وجود سخاوت مشخص آنکف
 چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص نام
 بود رات عطایت بدست هر دو
 چو استقامت ز در خرنمای سلیم
 فشرده ذوق رخ در دل تو محکم
 بنای دولت خضم تو هست فی ضیاء
 چو دوستی بوسناک و عفتا جوام
 دوام جاوه توان روشنی که عالم
 ذخیره ابد آمد سبک دست تو تمام
 درون مطیع جاوه تو مسرود ما بود
 دو قرص آن که کی بچشم است و دیگر نام

زبان حاوشر را کی قصا تو بدست نزد ختم شسته نهاد به تمام تو شد حروف قدر ترا صورت فلک حرکت بعده عدل تو که کس خیر همچو خال خلاف قاعده حسیا و پیشگان شام شما بزم تو چون این قصید و بزم سبز و بجا یز و تا حجب بودم که خراج همیشه آردم عسکرت پر او صبح بجای شربت مقصود ختم جا به ترا	اگر کجبت تیغ تو ز بدش الزام درون حاوشر چون چو شد خیم که عکس قاعده پانین شاه و در اقام بجون کرک سیاه است بیدر افغان که برودند تا سبک میدار خام که ملک نظم رفیقش گرفته است نظام بر دستم افکند این جانده ز سر دغام بود لعاب تو امع ترسید و زایم لعاب انبی تیغ تو بپشت انداز کام
---	--

در عشق تو کرده ام مردم ای در بر تو سن فلک شمع بر غنچه سبک روی از انسان تاری لب فضا ز روز از کام شمرده نظر کفاری اموت شتاب از ان کی هشتم غمگی و دود و بار ز ان است روی که طبع عرف	دین لطف مبارک برین از دم ز انگونه که شعله پیش بزم کس خنده ز بیدار تبسم ز انگونه که شبکی تکلم بر نقطه نوک پیش از دم سیرین با وجود خویش با کم چون وقت روشن طلم کنی دم را ندست با لک تعلم
---	---

اول قلم ریاض طبعش بی فیض و فنونش آسمان بود بشت مکر بوقت خوابش در رسم شکند جگه حمله چون تش طبع بر فرود در ابره طلسم فلک دوست رضوان بی شراب برش بر خاک و در طبعیت او گردون بنظاره همیش از آب سخا شمشیر بود عنی بود خود ستانی دا و صفتت چه که مردم مان شرم کن شایخی و کوی شایسته قوی صبح بود	آخر چمن بشت هشتم جامی تنی ز شراب صد خم در بای معانی از ملاحظه صد فنج معانی از مقدم طوبی طلبید روح پیغم ریشش ریاض صبح قائم انگور سپهر و در بطارم در بای محیط در تبسم کیدی به آفتاب مردم نوک مره چون تخت کندم همه دارم باورده کنی کم معنی عبارت از نظم گو باش حسود و در تبسم ای خاکت بجا بفرق مردم
--	---

در کصیفه طبیعت بسیار کمانی بعلی رود بخسیر اراجی ابروس سشی که دست سخاوت چه بر سر اندازد بعلالم کلوتت جملش ای بی ز بهر تحفه کیدانه که هر شامی ظرا از بازوی او قوت بر آندی
--

سوده که بعنوان بدست نهی عبور تو پاک از ضمیر سحر خطا بلک مصلحت از پیشی قصاصت در حدیث روشنی هر با ضمیر تو است چو مرگ کاهش با ز رشک روی تو منم فدا به صدیج ازین چه در شرم زمان مان سیجا وجود میترسم چو خلق برای تو آتش فروردین و می که آهوی خلق تو باشد انداز ز حسن عهد تو شکل که لوح در آینه حسود جاده تو در سنگهای غم برم چو غل جاده بر ارقام بند می کنی فلک ز سیم تو باره ز کارگر گشت سر دعای میجا را و غرض گشت ز نیت نای من زمان میا باد	حسود او بصورت نوشته بهی می چو ز غم ملکوست از خطای و شای فستول ارد تو احکام تو می بصدق کذب چه تمسکهای لغوی بجذده گفت ز می که می کرای ز بهر رعشه در اندام و چهره گاهی ترا کسی چو شمارد تو وجود میجای سزد که دود کند غم بن سر مای بجویم عطسه کسیر دانه تا آبی شود کجا نشسته از سنگها اگر کجا فراق نام نویسد بر کمالی برون صغر کند فروغ بهیجای چو با کما ز می عین آتوان سالی در آستان علال تو کرد و کوه می مناقصان ترا رک سالی مای
بلی بوصف تو از نثر را خراب کنم ز شرم موج تو نای سخن کباب کنم ز جوشش طوطی در حال که خاموشم	سخن سینه پر بود بر چه گویم

ز بوی باوه طبع و دواع بهوشند زمانه سپردم حسن معنی از برداش منم کی چنین زده در بشت خود ستایشی نشاسم که آن ستوده چنان ز هر سر میوم سخن برون نبرد بزود جو هر کل در میان که فطرت من بچشم نسبت که بگرند جو هر کل بر شمت جو بچندم صراحی زهرم سکایت از ستم دهر باب نیست من از فرار ز نشین زدی که لغوم بجز نشانی تو کارایش خیر نیست	بتان هند گزایشان خراب میروشم و می که ساغر طبع آورد و راغوشم که از جوم معانی میخیزد پس بو شدم جز اینکه با خبر ز خویش درش با دو شدم که از فن شوازه خردم در کوشم ز فقر دیک عدم با یک زد که هر جوشم حریف امشب من مت با دو شدم بدرخت چو زدم خوش چیده شوم سیان شمع بسوزم تا دم و خرو شوم غزال با دیده سیم ز خر کوشم ز هر چه بخشش زبرد شود خوا شوم
رقم ای غم ز در عرش تابانم مشاب این غم دنیا که بر دم سی ایماناس کجوسد مبارکام الوداع ای من ای کس بهی می در دمه دشمن غبار اثر و غم دشمن تا حد و شمت کجاست که قیام کجاست	ان شتاب طلعی است بنانم لکن از دور دورم که شتابانم که صحنه آن تن در حرم جانم کایک از خویش بوی می بهانم تا بر آهت که سدم به انسانم پیش روی غم دل مرد و جسد انسانم

هوس کردیم ششم نشتری دودست از دوشتم و خون خودم شکر کردم که حکومت محمد است مکن که کردن همه را با بی حرمت دنیا دیدم کس عیان کرد نشد روز من این است خفته اگر نیستم منین بیکوش گزین پای کوبان جرم رستم و عیبه کردم من کجا کشش بود و قبولش نگذردم آفتاب آمد روز بر سرم بالینش صغری تیغ از آن شمشیر خلدت که دوش هر جا خنده اندوه نوبی بشنیدم منم آن سیر زبان کشته که استیغ سفره ام که هر روز من بخورم خنده	رک ابری کج بودم که بطوفان فتم نه از جو زدم نه بر جان فتم با دهم بودم و محمد و سوسلیان فتم چون باست که در مسلمان فتم تا در سیکه در سایه بیان فتم رستم آخر جرم وز بی عدلان فتم هر دو در مخان صیه کوبان فتم نیک رستم که ز کبر و مسلمان فتم چون بکوبم مردم از خربت جان فتم بشچون سپاه علم اولان فتم ستم از درد کراش و قصان فتم هر خانه جلا در غلطان فتم که بر نیوزه او بر در صدگان فتم
از در دوست بگویم که عنوان فتم مهرشوق آده بودم بر جان فتم	
بس بر جوار زدم سر که در کج فتم رستم از کوی تو شبسته بکلون فتم دل این خنده و خوش زمان فتم	ادم دست در سیر و جیران فتم نیک رستم که ز افغان به خیران فتم آب کویم ز در دوست به با مان فتم

ادم نغمه کش از لب امید و بیان ادم مسجد د شام بر فتم بشنو ادم صبح چو میل بچین در روز دوستان هر که بید که رفته کام رستم تو سوختم از داغ دل شمعین منم آن سینه که صد نظر دل کردم منم آن بویت بر روز که ز فتم منم آن غنچه بر ترده که از با و خزان نوریشانی صبح طرم یک سوز رستم هسته و بی حاجت ل میانه مردم از کرد و کارم بر فتم کشید در پریشانی دل سوختم و بر علاج بازوی همه از روز جویت رحمت منم آن سیکل روحانی از شیشه خدا منم آن شیر ختن سیر که کوه کرد منم آن سین از زنده بهستان کال کوهر صیتی کج ازل بودم لیک بودم از قدر ترنج زار پرورد	بر رک و در شیشه دل رخت و زمان فتم که چو سان بودم اینجا بر عنوان فتم شام چون تخی خاک نشیدان فتم دشمنان پیشش بخندید که کربان فتم که جب کسوز ترا زاشک میان فتم تا ز نوک شتره غلطیه به جان فتم تا برون دم از چاه برندان فتم خنده بر لب کرده سر کربان فتم که غم اکثر ترا زاشم غم غم غم که دل استو بر از غم غم غم غم منم آن لوح که هم در سر طوفان فتم هم در نیوزه دلهای پریشان فتم که تا سیدن سر خسته بر جان فتم که در آب زدم بر اثر جان فتم که چو موشان بشکاره انسان فتم که به دست و دهن ایضا از ان فتم ره بجزئی جنس فرادان فتم کوی کشته بره سلی چکان فتم
---	---

من چه بودم طلبی شسته لعلی مینا چون صبا بخت گشت چمن بود رفتم از بی مقصود ولی همچو ملک ذوق عریانی تجربه نداشتیم خف آخر این که توان گشت کرد کتب اس شعر و زبیرم و از معرفت آنستادم زبان شکستم که بر بنال اول پیشم شب میدادی حیاتم بجز کوی حیف ماتم اهل ل این بود که با شینان راه مجنون بی وفرا و شاد در شمس نخن تیره زاندم برک در ریشه شک اشیمان غمخیز از آن چندم بر سر اینهمه رفتم در شتم که شدم عوفی ساکن خاک که صاحب خویم شش نوبها سخن آرای گلستان عطا سخن وی گفت که در معرکه کجاست ریخ او گوید اگر صلح اگر خنک کن آتشین خیز تیرش با بل کتف	بای کوبان کجا بر سر سندان رفتم چون تاش اینی غایت نجیبان رفتم بسر کوه عقبه در تان رفتم کزی سندان استبرق رفتم آن رفتم و انشش آموخه بودم و دان رفتم جان منی شدم و صورت جان رفتم در شب شکر لطف پریشان رفتم که در این سینه سپردم با جان رفتم سنتت کوی بر خاک شهیدان رفتم رفتم این راه ولیکن جوایشان رفتم کوه غم در تنه پاسوده بجان رفتم سر قدم ساخته در خار میشلان رفتم تبعاهای و لیب از بی بیان رفتم گر بگویم که چشم سر خاندان رفتم تا بر دغم عشق از سر جان رفتم گفته از تارک او با هم کویان رفتم بگشاد که در حبه جان رفتم صحیح در فوج سر شتم جو میدان رفتم
---	--

با دلفان سخا شمس با کتف کن هر که اندیشه خلق ویم از جای بود ان جوهر ز شمار کرمش بر چندم داوم این قافله اسیرم در خاکه را زبان نفس گاهم از بهر شاد بریت بسکه عیبی نفسان بر برام او بال اندیشه ز زوار شکست صبر السلام ای ملک نظم بر اول انفا و اورادوش ووش قدر اندازد عمر راه نغمه جود ان رفتم لیکن راه حیدر شاهی سپیدم در راه	موج بر موج شکستم جو چیمان رفتم چون صبا بروق سنبلیله چیمان رفتم کس نکوید که بد بر یوزده چیمان رفتم زبری ظن که تباراج صفایان رفتم در قبول خردت در بر چیمان رفتم هر قدم بر بر سر حبه صیوان رفتم زبری ظن که بر شش سخن آسان رفتم چون بارانک نامم شتروان رفتم باشنای تو و نرسدین جودان رفتم ان جویم که کوه کج عیون رفتم نیست ای که توان گفت سلمان رفتم
--	--

ز خود کردید بر بندگی جاویدم جان منی کسی که ملک منی در شد خور را بر و منی زن قصه عارت پیش از آن کیمیا منی چو سلطان بذری که گند خضره کو منی روان از چشم شبت و هندان بر منی ز نصرت شاد شوهر کنی بر کردد منی	سنان که نشینان در پیش از آن چیمان منی که در مسلمانان کیمیا ای ارمان منی که هم در هم ملک را شرمسار از چیمان منی کیش آن پشته خور که چو آسمان منی دو کرک میش بود بر اجک جانی شیمان منی ز غفلت شاد شوهر گاه در لاشادمان منی
---	--

طرب را با بی بر سر نه گزینت خجل مالی	بوسه دست بردن که دروغ طربان
ببر ز سگای صحنی همان شو باز دستت	کس با دران دست بر اطراف خان
زبان سگ صحنی میدی ماه خرفان	که قدر ز قیمتش روانه از اعرافان
چنان شتاج لالی که مایه بند و صد	گر زنی است عادت که سعادت را همان
خورد و اوجی که تو نشان قدر در خج	تا در آستانه که تو غم آستان صحنی
بخوان لود دست شمع غار غایب و بی سخن	تو اول سپاس ز نیت برکتون
آب ده خورده ای بی سگام صحنی	چو بر سید فلکی شباز در اراکان
طبقت از مان از من که لذت طلوع	چو در و سجده با بی در خیاخ در جهان
مزن لاف شتافت زنی که که در صد	عدم ششیر دل بی نشان صحنی
اگر خواستی که بی عیب شو شاکر دست	چو نام هر چه بر روی عیش بران
بجز عفت بر عیشت بجز آن که گنج	عذای تشنه است بر آن که چون گنج
سر و جان با لای علی خورده است	بجواب خود و راه قبله روح جان
منا و عالمی میا بر از نشانی لغت	بپن در آینه تا آتش صد خانان
مخوردم که ز بال شمشیر که نه خور	که چون فال خرابیها زنده پلوان
ز پروان چینه نه در گوش افغان از دون	اگر در تشنه و اعظا استعاضای زبان
غزل پروانم نیک ز دست خود و مو	که مصلح که حسن قیاب از وقت آن
بجواب خود و راه قبله روح جان سستی	
بپن در آینه تا آتش صد خانان	

بدیدار تو و لسا و دم نه اندر دستان	ترا هم شادان خود چو روحی همستان
هلاک میکند گردون گلین نیت آری	تو شوانی که بر اجاب شمع بران صحنی
تو محبوب جهان آنکه نه دار و باورم باید	تو شمع بچمن شمشاد و در بران جان صحنی
به حفظ که به مشغول اگر منی دروغ را	ز دل تو بر چشم و شمشاد خوان
به وعظ اندر شو از آن اعراف غنی هم	در دهن زان غمزدون لاجون صحنی
دل را لباس محبت بود اگر او منی کون	ترنج ز در بست افشار پرور جهان صحنی
نه غنی در مقام طبع نفس آسودگی سخن	به به ختم پای به نرسند که را حکما جان
نشان جان هم جوستان بی نشان	مکان لای طب که مکان لای مکان
ز جور و سده دست به درونی نشانی	تو این دولت بجایانی که دولت در مکان
ز ننگ ای فردا دست به نیت لود	تو این صحنی کی با بی که هستی در زبان
من بکل ایغ سجده مکرمل از این صحنی	من تشنه و جان هم تو از تشنه خان
ز نیت جهان فریض چون نه آنکه	حوادث باز تا بشر نظام است
ز بار و آفتاب اندیشات که تو بود از آن	در آن کجاست زدیاز را بر آن جان صحنی
بچشم مصیبت مگر نظام ملک هستی ما	که هر خاری در انوار بی زلفش کلوان
شمارتت سلیمان که ارا که تو	که در دروغ آن آسی بر اسرار نمان
تو از ملک عراقی و ارا که تو	اگر خود کجی هستی وقت است و ستان
ز ملک نوز از تو ختی که شکر طلیعت	اگر حسن چنان از در این سخن
از آن تاج غنی سپاس کن زین کوش	با با دی هوای زهر مازادید به جان

که خود غوغا صمان فطرت از تو دریا بام نیکو کشید زایل معنی طایر و کجند تو زورشید از ل در منظر دین تو خاستی نور مقیاس نور خورشیدین	تو در کبر معین ام که از دریا کران تو در زبرد رخسار خج عطلان آستان باب دیده مردان کبریا عکس خندان ترا سود این بود که ز نور خورشیدین
نظر از چنگا که شرح در کج حقیقت کن ز که در غت خاطر فرو شود من نظر تو سر ز دیده بر شعله میازی کجاست مرد در عرصه دانش که اسپت تکلمه جان	تو که ز اندیشه آن تبر که صدر آستان اگر خواهی کجس خار و گل یک یک عیان بر منی خنک استر خود در و شکران یقین آور پناه پرده داران کجانی
در آذر پرده دانش که بهوشان جزایر چو نقصان باقی ز حیرت که خارش کجانی مخاطب که بنامد ستود جاموش سوس سخن در زانموشی نقصان میدان خطا	فروغ دیده ستر عورت و شیرین گان چو لاله در تنه می ز دانش که مغزش آغوش گشت و این قیمت با تو در معنی جان که خاموشی میل از زبان مهر گان
نوار با طغر سمن خودی نغمه کم باقی مشو خنک خافت گاهی معنی بهر حسی در آرزو در صورت نوم در راهی و کرسوت باقی در بیم خانی فان	صدی آتیر ز میدان چو چهل را کران در بخش خانت عیایی که دستی برغان که در هر منزلی سری ز سر ارمغان که کشش لوح محو نفس شستان عیان
مقاع خنده غلغش بر سر باز آستان اگر که شوی غت اذ وقت کشارش	که حجت استماع روی است آنگان ز دانش عین باقی در لیس عین بان عیانی

که از با و خلا فی آتش مرش علم کرد سمند غم اور امرت که درون عیان ابا جلش ز بی گاه غم کبر با سخی چو مهرش در میان باقی الی استودان	بر اندام فلک بر موبسان جزایر نیست حسام قفل او را جوهر اول حسن چو با عدلش ز منی مایه سنج گمان زین امکان تن باقی جان تفر جان
چو خواهی ای شلوان کجس خار و گل کردار جهان علوی سطلت از شخص در بهر فرد بدین صورتش آتینان جهان باقی شکر دو زبان عالم سفلی کن حشیش	که فصل قول از افضل نورش تر جان اگر خواهی کجس حدارت با طرازین آن بدین رمغیش تا آتینان جهان در او عالم معنی که تخر دو دمان
کما بر بحر بی این فان وسطا اگر عادت بر ترقب فصول آتینان و عاقد اخوت با عادت استن دعای تو بر سم حقت از میان نیگوم	بشاردی شمش باقی مایه مهربان که مهر سلس پلش را کلونی وان اگر ز نور تن دل شوق او را با دبان از ان است سنج آرد که کلر از دران
تو خیز اندیش خلقی بر عالمی خندان اگر یار آنچه بهر خلقی اندیشی همان	تو چشم عالم چشم توستان بر گان اگر چشم تو بودی که شکره آن گان

فتاد چشم تو پیمار ترک عشق کوفت	زشت ای برادر سران زمین کس
بخت سیم بند نصف بران کس	که زخم تیغ فنا بر او بد نشان کس
خمار مستی خود را بنمونه تو فروخت	و که نامد تماشایش از دوکان کس
ز مهر بر اطفال سبزه میله زد	نه از نیم صبار زرد آغیان کس
مناد چشم تو سندی به چنگ بخت	اگر زیر زمین نیست بوستان کس
مگر در جوی فند شرم بر زمین پسند	ازین صفت شد مقبول مردان کس
بعالم آه و خسر و تریج ز برکت	ز جمل امشش که در ساوکان کس
کسی شراب ای شربت غیب خورد	ز جام لاله که شوخت و نماند کس
بجز سیاهی غمت لیک بخون	سنا در بر سر هر جوی آشیان کس
عز و دل جلد غمت از جری رسید	کشیده و خنجر بر کرد و از آن کس
زبان طعنه سوسن کلام چون برید	اگر ز روی جن دید در میان کس
ز لاله کرده بظاهر قبول دعوی حسن	ولی نماند از چنگل با رخسار کس
بجای خون رخسار هم گرمی بود	که مست شد و متولد ز بوستان کس
ز بسکه نیست کیش اعتدالی استی	نمانده در غیب لاله بر مردان کس
برای طلل خسته ز غم سیراب	ز دل که نشسته پستان چو اوجان کس
کجاست لیلی سبک و بصر چون	که هست بر سر هر جوی آشیان کس
چینی مایه سبیل هزار بار در	اگر چه ساخته خون رشید را جان کس
کشد تهر و شعله و این عیبت	که بی فستیل بود شیخ بوستان کس

فرو سیاب چمن است بهر خزان	سمنه بادوزره سبزه بوستان کس
لباس خضر پوشید و طاس از بی کز	ز شش نجان شعله در نشان کس
سحر که دیده کردون سبش چینه باز	کنده بشبده تقلید آسمان کس
کسی خیره به عالم فاشش افشان	مگر گرفته ز بصر طلیحان کس
چو غنچه گنبد بر آرزو کن ای جن که در	رساند بر دور دروازه کاروان کس
طراوت جن روزگار بر شاه	که گشته از اثر نجات او جان کس
مگر بر امن حسن شاه زود بجز	که کنج سیم فروش وید از زمان کس
دوام جاده تو که باغبان هر شدی	بیان قتی چو خضر عسب جاودان کس
مگر گرفته ز خلق تو خلقی که در	ز نوبی جاده یوسف بد نشان کس
خیال که ز روش ساید بر دماغ نکلند	کش او فدا در شهر هزاره نشان کس
ز بسکه حور و ملک دیده بهوشش بودند	نزد که رودش از خاک آستان کس
مگر ز لغت خلقش بسا جوان است	که چشم دوخته بر بصر بوستان کس
اگر جواب بیخه خیال صفت او	کلاه که مشه رساید باستان کس
سبزه حاجب او رخ هر دو سر	مگر بجای که روشن است از دوکان کس
مگر بصر چون فی المثل شجاعت	و در نینب که بین سپهر آن کس
چو عکس لاله ز باغین آبش	چو شاخ پدکشته خنجر از زمان کس
اگر دست کند که در راه او خنجر	دوکان سره فروشی دیدگان کس
بصحن باغ کعبه نماند است او	بروش دیده کشد کنج شاکان کس

زهر کوشه دستار جا او کردون
 اگر بنا بر عفتش تسلط آموزد
 ایاشی که با نثار عطر در عالم
 سیات تو با نثار نیک بود
 کند چیده برش هر گشتان باغ او
 نجوم مات و سیه بر تو نشاند
 و چشم خویش با نثار بر او
 بجز دست تو جدول کبر برده
 اگر لذت صح تو آسگی با
 چنان حوی تو کرفت باقی برش
 بغم خود تو مخصوص جنس حیان
 هم از شیره افراط لغت تو بود
 نماده در طبی سیم در نماده
 یا خلق تو بی فکله کلشنی کرد
 شامل تو نویسد بر سران چمن
 مبارزان تا از اشتیاق حمزه چشم
 نظریحت حدودت کشاد از تو
 بدون فیض تو سبنا کاشود
 ز آفتاب کل آرد ز رفت در آن کس
 بدست تو سر فروخ شکیر کان کس
 ز فیض خلق تو کردیده در استان کس
 خشکیت چنین حرم جوان کس
 نشان می که بچید کسی سلطان کس
 اگر بچوس کنی ز باغ استان کس
 اگر طلب کنی از زلفه خان کس
 بجای آب فواره در زلفانی کس
 بجای چشم برون آرد ز بان کس
 که جای مهر ناموش در استخوان
 زبانی با بر آید شکم از آن کس
 که بر نماده و نان بر آن از آن کس
 بعضی مطبخ خلق تو ز عفران
 برای سیم کلشن شود در آن
 ز ما کله کلشن از آن کلشن
 ز رخ لاله برون آید ز استان کس
 سفیدی مرده در و عفران کس
 ز بوی جان بدوست برستان کس

بجاوب تمشس مکی تو شهر مست
 بر سیم ز صفتش می کنی سید
 ز دلش بر سر دستار زین حال کوشش
 ز باغ صح تو ووشه کان خان کس
 سر دکو در بخت راه طبع تو سب
 برین چمن غمسی کن که در خیابان
 تبارک الله از آن باغ دلکش کرد
 سیم نیست رحمت کشا و غنچه او
 چه مجلس تو ز کلبای خندان کس
 ز بسکه داشت خلقت امید عطا
 بزم صح تو همان بود ملی ادب
 ز فیض سبب صح تو تا جاده ای
 بین که از جن مطبخ من مجلس تو
 منده گوش لایک بجای ز کس
 بزم صح تو عفرانی نماده ز کس
 هیله تا ز غم روی کردش مهر
 که روی خوابت دیت در جهان کس
 که این متنوع بخت در دکان کس
 که سر بر آورد و از چوب استان کس
 بجز زلفه ز شوخی کجان کجان کس
 که کرد و امن بیت را کران کس
 دیدم سبیل در میان از کران کس
 بجا رضل بود تا زود جوان کس
 و که چون به اراقت خزان کس
 به امن از چه کشند این بستان کس
 بشهر صح تو آورد کاروان کس
 صفت فعال که میز چو میزبان کس
 ز پشت پای آرد در سر این بان کس
 چگونه گشته دنبال هم روان کس
 ز باغ طبع چو بچشم بفرشبان
 اگر چه لایق این بزم نیستان کس
 بودید از جن باغ و بوستان کس

باغ و مهر تا غیر مهر در باد
 وجودش چمن عفران و ان کس

باغ و مهر

تبارک الله ان آسمان استارک	که فعل آینه بخشش زید و زنگ
اگر بیست میدان او در این	و کرکش ده شود از نجوم جدولتنگ
درین هوس که بود در عیان او نفسی	شماره زود زنده شاطر شنگ
سبک روی کجانب برود چون زخمه	که خنجر لب کشاید بجزر آفتنگ
جنده که کجا جسد کی شمشیر	که جوهرش آید برین جایه یک
اگر که میش طریحات مندا	ز طبع شمشیر کجای بود طبع سرنگ
و گر کند روی نسبت درنگ لب	شتاب خیم شود بعد ازین اقطارنگ
زمانه گفت زنی آسمان سس طرح	بزرگ سینه او چون بید زنگ
ستاره گفت اینک سپهر چه مهر	آفتاب ز سیم او دید چون بر روی
حساب طول امل از فضای میدانش	چو عرصه آمده اندر شاره بر سنگ
شکی که نسبتیل ای به است افروش	چنان زود در آینه سنا که در سنگ
که برده شد بدایان برای کل	سیاهی از رنگین است گستان
ای شکی که بل کرمی حمایت تو	بر روی سینه این شسته با زنگ
بگو جاده تو جود زمانه نسبتان	ز نور سایه کند جلوه در لب سنگ
اگر روی غیرت عیان نظر امیر	برود بصفت و شکر کی طبع سنگ
بعون عیشک راهی اطمین نظری	کنده مشاهه از تصویر آینه سنگ
کاشته برای فونی موزت	چنان جاده زرا میزد چون زنگ
فیض جانان تو در ده	که بر شکر آینه شست آینه سنگ

زنی مجال چو خطت بجز خیمه زلف	که بعد ازین شکر زود فی در آینه سنگ
اگر ز طبع تو تحمل طراز بودی کی	عروس علم نشستی به بود فون سنگ
دل سیاه عدوی ترا اگر گویند	که نسبتی سپهرش بود سنگ زنگ
برون و ز غنا صبر غیر دش فلک	نسبتی که آید از آسمان بود سنگ
فزون شود قدرت چو در هم بسته	بچشمه زار بر آینه سمست ز رنگ
بزد و ترکب آرم عیان مستی را	که بهیست تو بر باید ز روی عمار سنگ
خرد و عرابین نکار گفت و می کرد	ز بهر آنکه ز راضی بود ز رنگ زنگ
مش معارج الحاکم گفت و خنجر	در آنکه دور او ازین نام غایت سنگ
دمم که گشته ام از فوج مدعا زنگ	آتش کیمی که شد از آرزوی سنگ
شکست کشتی و بی حالت بجز کجا	شماره کی تو را که در کیمین سنگ
چه سود و شمیم با سهر میسای	ز نور در هم باز و در فلاح سنگ
بزرگ سایه طوبی غب زود ام می	نه در عیان شستام ز در کاب سنگ
بنار با شکر کیم که کرده ام	کاش می تو صید و تب می بچنگ
صفت بخت تا خرم از بس کلام	برو با بدوش تا بکند زم ز شکر سنگ
بچشمه نغمه تا خرم از بس کلام	نمانت بکم که شود قضا از سنگ
اگر سر و صمد جوشد از لبم از روی	فرض می شکر ز کلامی سنگ
بزرگ و تو هم آلوده از آن سبب	بگشود و شکی نام و سنگ سنگ
نه در مذاق من از خوش عاقبت	ز بر چسب من ز پیش محبت سنگ

زوق لب کرم که شکر عظم	زیزم آب نان که فرو شود بر شکم
بجوم دعوی من در قادی چندی	کنایت که آینه زار در شکم
بلی جگونه بود رنگ دار آینه	
که صیقلی کندش رای شاه باورننگ	
کر بر صحبت کل رسوسن در اوم	دست چمن که شد بسک اوم
با ای هوی بر که گنم طی ماوشن	باشد که هول در اول زمین اوم
که طاعت صسم برم اخانه بدید	ز تار را طبعن بر بسم اوم
شرم دروغ چمن رایان صصیح را	در گفت کوی نطق تو لکن اوم
بخت غرقتن بر طوبی بسوسن	شرم آدم که مین جبهه اوم
کو بخت اکه منتقل آید بصبجین	با آفتاب دست کبرون در اوم
از بس بجوم جانور در زنگه عشق	نور دینم که چو شمشیر اوم
یک عذر اکی بغلط کربسین	صد لاف در سبب بر زمین اوم
صد پرده مصلحت سبکی را بر زمین	ز رسم که شکست با طر کون اوم
هر که می که بر کشم در صدن خرد	پر درخت کرده با طبع بدن اوم
آینه اصالت خویش در کاش	هر دو رنگ که بر جان در اوم
در معنی که با زبان کند سخن	امید را شکسته سر لکن در اوم
هر شب بر غمگده رای یکم طوطا	نوشین با بخت شیبون اوم
تا خواب یافتند هر دو غیب نام	از زنگه خفته با مین در اوم

قوی نکر

مجنون تمت از که سو دود بایش	یا قوت آفتاب بمان در اوم
گر شاه هوس کند اینک لبری	رویش سیاه کرده بر زمین اوم
خرمن مویز چشم و بان کرم هنوز	ترسم که سر بر آرزون در اوم
هر که که چیل بر اغم ز در دین	ز نار بر بخت بسوزن در اوم
از زلف آفتاب داد و شام کند بس	چون خیم آفتاب بر زمین اوم
خویش را کوی در آید بر زمین	زان کس کش کند کرون اوم
هر که که اوم کل روی تو در نظر	کلشن را دیده بدامنی اوم
هر که که ناگنم از اشتیاقی کل	ش یون میدان توانن در اوم
ای طایران سدره تمت در شنید	
کان عند لب قدس جکشن در اوم	
ای طعن فلک نوشته رسم	وی لفس بار برده اوم
ای در بر تو سن فلک نین	ز اکون که سغله پیش منم
بر غنچه سبک روی انسان	کش خنده ترا بد رسم
تاری بیب فز زرد	ز اکون که کشنی حکم
از کام شمشیر خط کجاری	بر نقطه نوک نیش کرم
که از تو شتاب نام کن	سیرغ وجود خوش نام
هشتم غلغی و دو زبان	چون وقت روش علم نام

اول قدم بر این طبعت	آخر چمن بهشت بهشت
زبان است روی که طبع عرف	را نذرت به مالک تعلم
بی نیغش فزوش آسمان بود	جامی می از شراب صد خرم
نشست که بود خوش آیش	در بای مسانی از ملاحظه
در هم شکند بجای حلا	صد فوج معانی از تصادم
چون گشتش طبع بر فروز	طلوبی طلبند رواج حسرم
در ابره طللس فلک دوست	رایش ز پاهن صبح قاقم
رضوان بی شراب بر نش	انگور سپهر و در به غارم
بر خاک که طبع است او	در بای محبیط و در به غارم
کردون بظلمه و در میزش	کعبه دره آفتاب مردم
از آب سخاش خود به درو	نوگه دره چون ز رخت کندم
عرفی بدیج خود شتاب	به شد در مباد و در کنی کم
و او صفتی بره که در دنا	معنی و عبارت از تظلم
مان شدم کمن غایب و کوی	کوبش حسود و در تبسم
شایسته تو سی بدیج امرد	ای خاک بجا حسرتی مردم

حسرت آن جوهر بهشت کن	آسمان مولد زمین کن
قرص آینه روی روشن کن	معدن و لیسید روی زمین

سوزش در حرارت رشته	رشته اش از سیار سینه زن
کردش با بقر و سیاحت	ساق سیمت نامی تا کردن
چون عروسان صد روزم نفس	از تم کیوشن تکدر غن
چون زر قلب شاهد و سی	چهره ما یک و بر نقش روشن
بوز و باد لاله حمر است	نوز و هست غنچه سوسن
کیبایت کوهر جایش	که از روز شود مست و آشن
عزت تاج او پیش ز تاج	جلوه طلعت سهیل من
جوهر بیکاشن سیولایت	در تبسول صورت کوهر طین
شاهزادیت تشن منقار	صدید او مرکی ستمدن
کمشانت تا کس چون	زنده کرده و شهاب ترسکن
او همسیر کرد و کوهر او	سنگ آهن بخند و آشن
کریمه و تشن بود سالم	تا بود زنده و کا پیش سرون
چهره پیش در نقاب و سیار	که بغیر از کمان شد استن
جامه اش گاه سبز و گاه سفید	چهره اش در زهره شمشاد
هم ز یاد صبا شو و جزا	هم ز برق صف سهیل من
با بهت بردنش کمان	آفتاب است برقی پر کن
قصبت آفتاب او اکون	شرف آفتاب او امین
بر خط است و کند حرکت	آفتابش چه تیر و چه چین

که کسی از میان پنج خردی ز خود کایش مردن بشکیم دست و نون طلاست و کاهی از دانه های اشک نیاز هم شگفته است در مصیبت مش و پیر جهان زمین است رازدل بر زبان چو آرزو چون کجوت زبان چو آب معنیش روح موسی سیران صوفیان کرده است تزیین روز بر هم نشسته هر گاه صوفی که زیناک پیشش آب با او بود و سیله بود کیدیوش نوبت چون مرم بروش چون بلا شکست بروش زرد موسی همچو بلا محرر او غسل مردن است هم ز این ستون خانه او شایخ گندم که دید خوشتر	برفت از بفرق خود از زن و دید و بخش گوری برین سوده آن سر کزیت در باون سبزه او بخت از کربان هم بر پند است در وی هم بر سرش موج نور ساسان ستفیدند ز بزرگ و کوچک را از پیر و فرشته از زرد سورتش نخل اوی سین همچو آن شوخ دیده باران شب گشاده است دیده روشن زند و سوسید موسی ترور گاه در خلوت و کسی زرن بروش چون بلا شکست فاتش کان لعل همچو زمین مردن او بری ز کور کفن فناست برین بر این نیک از بزم شد بین روز
--	--

چون پیر و دمش نغمه ای چون شکر شراب منکستان با همه حجت و عمارت طبع خرمن نسکنا اس که باشد شاه چین و جیش غلام تو اند زبان نوشت عیده و فدا بلبل باغ عسکرمش او مرغ جایش ز بر شمشیر حکم بگذارد و چو رسته حکمت او عدل او را عدل نونش او این کسب کسب که نشنا نقطه دشمنش صلب تا از وی بود جیبهای سفر و طعم آستان چاه تو باو خاطرش بحر فیض بر مبر هر که لطف او جاست هر هر که او داده است طعم لطف نصبت او بی بخت او است	که بر در آستین خود دیده من چهره زرد و چوب بر این دانشش شود آفتاب زمین زبان آورد میکت خرمن دور ازین آستان برین برای تو ملک حسن و سخن زنده لغت بر نشین از چرخشان گرفته تا بکن آسمان را چشمه سوزن کی بسنجد سپهر ناز و فن صافی جام جسم زردی داوده پوندتار و بود کفن تا طبیعت بود هوای وطن تا کز دست جان سفر برون کوهرش مرغی بر احد نوبت عار کی رسد کن ز نوبت تبار کن عزل اسبخت خصم او در فن
---	--

ای غبار سیم حرمت او
عطر بر این عروس سخن
پریش مرد و شرح لیک
شام عاشق بود بر سخن
بزان خنده و زنگو گردید
خنده و ترق در گریه آمدن
گرید از شوق این برشید
خنده از غیش بزم شاه بزم
گرید و خنده اش که از سر عمر
همچو اهدای شاه ملک سخن
همچو تخت پنجه خورشید
صد اشارت کند به شاه بزم
همچو شرم حرم خاطرش
اهن خنجر بود چه پیشین
شاه اگر که لب گزینش
نوز خورشید و سایه زودین
عید بر این چند مبارکب او
بر طبع ازنده ای سخن

بود که هم بسک طبعت را با می
کو خرد بر سرش استاد و میکینت را می
چند در رویش خلف بود کون
مخترق خیت مگر هم تو سوی برده می
نه ترا عقد زانیت درین پرده
نه مرا بصیرت سکون دورین زنده
مری کن که زنده نصیحت میج
عاشق سخنش از بکر طبعت چو کشت
ماتی کن تو که توفیق که است که می
خنده زو گفت که رو صبر کن زار خانی
گوته که در جگر میخورد تلخی نیکیش
تا بعد می که شود مصاحف ملک آری
خلفی از خنده برودم از شنیدن
جلوه طلب جوهری و کینت می
فلک آلوده شود زهره بسیار کرد
آن کی حله طرا ز آمدن غایب می

من بعد ناز و کز شوم زک و بزمی
بر سر جلوان کان نم زطلوت می
بس ز آید بر هم آنک منش نام زدم
او کشد نقاب من ز منو قبا می
بعد از آن کشش سخن طلی شد آن که جل
لب مکتب تاجی اگر باز کنی ارد جا
بعد صبح که آن عن سبایان آمد
هم خرد کام رو آید دوم بار خدای
دوش بر دوش تبا بود در اعوان
آه از پرده برون پردی صبح خدای
و هم با طبع او گفت با ستم در عا
گفت اگر کم نشوی بیشتر کم می می
بخت بگو بر او گفت که دولت است
گفت دایم بچما حامله روحی ز می
سال بودش زان شاخ گل بخت
که مذا رب بل اندر چمن دولت می
مرحبا ای کرمت را شرف ذات بر
مرحبا ای غنایات ازل از خوش
مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور
مرحبا ای کبار آن ارض کمال
جاودانی گفت فصل و سرچسبای

خان چنان که کالست مصور کمرش
که شناسای کهر تا مکر و صنم خدای
ناخن نظرت او برود بختی شکا
خامد دولت او چهره و نفس کنای
زین زمان پیش در شک طوطی
نقد زیند کیش در که سز قبا می
و شنش را بود اعانه شقاوت که شود
کرد الایش او من همچون الای
دید عقل شود خیره ز آینه دست
کر شود صفت بل اندیشه او زک

عدال چون پیش آموزی کفایت شود	پرو جان به گاه شود گاه رسد
بخت او که بدل نظر از آن گذرد	شاخ طوبی شود از برگ و ثمر سگرنای
زان بود رنده حشوش که جانش نیک	در وجود عدم دشمنی از بی پروای
آنجان پرده شایسته که از غایت شوق	که گویی ساید رساند بر پیشانی آهای
اختلاف صورت از لوح بشارت خیزد	نامه معدلت او شود از چهره کشتی
ای که در سایه عدالت بر منست و امان	عالم نشسته فروش و فلک ناصیه زای
تا بنوشش تو در مسامحه صبا می رموز	گرده از زردی دل خاطر و آتش آلابی
هر سخن جمع نماید که اندر فلک	این کبریا که در چند برین نادره جا
تا یکایک شکسته چون کس ماه قضا	در تار و تار تیر شود کوهر ساسی
شیره شد نشا ط آرد و صاف کند	تا سجده کی که از روح دهد در جلاهی
ز عفران آورد از مهر و روان آید	در سم اینا که سپان کردم و دیگر از ای
بعد از آن باز در روح خوار گویی	وز بی آن کند اینا فلک نادره ای
که ندانند چه در مجلس با ما معجون	کبر بایی تو بهر جا که شود بر زم آرای
شام اجابت از طلوع خورشید یاد د	صبح اعدای تو بظلمت خورشید یاد د
زرد او را که تو اسرار قضا بر کف دست	میش و زمان تو احکام فلک بر سر دای
وقت است که در طلب بنداری عقد	و در بان کردم از سلسله از گرای
که گشتی که است عالمی اصناف هم	احسابت نشدی عامل محزول های
زیر ناز از مکر خود بکله چشم بیان	هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده شای

کار دهن

ای که از بهر استای شکریت معکست	بر لب کجاست سرفرم خسرو نادره زای
برحت جز تو نبست تو ای که از پیشانی	چون غم و شادی مغلوب طبعت بجای
حرم کب سرفرم لب بنمای تو گشود	و ای اگر معده رقم عرض تو پیوستی زای
دیده و ز فلکم زایر انکشت است	هر کسم از سر معج تو بود دست کرای
از لبم جو روی بوی بهر است رایج	هر که از شاد بهر معج تو بود بوی بهر رای
عالم از دیده که کند از عقل و حشیش از بند	هر که از کعبه معج تو بود بهر سینه زای
کل اندیشه من بحر غلط معجز رنگ	بلبل نطق من الهام غلط و حی سر زای
گلگم از بهر سخن جانی من سر در پیش	وز غلوی سخنم تارک او که از دهن ساسی
زهره طبعم اگر قطع کند او از خجای	بر سر کج معانی همه مانند ساسی
عزنی اینک دعا کن بر لب از این کشت	و چه کفار و بهر است او در کشت از خجای
تا محفل است که مکتب گزینند	تا بود در عرض خلق فلک ناپروای
با مساح فلک در عرض آبا و جمان	بزرع عرضت مزع دوران بجای

باین امید متبسان تو مقصود و آنچه
بود و نابود حسودان تو حرمان الای

کبر جل خوش غنودمی چه عیسی	بلی عجم اگر شاد بود می چه عیسی
اینکه بچندین جیل سبک تو هم انعم	علم نغم از در فرود می چه عیسی
اینکه بسووم برین کمال سعوت	هر که پیش کس بسووم می چه عیسی
اینکه کل ناز روی عیسیم اگر کن	واع مکتود بود می چه عیسی

خواب تن بوش بود و عسل هم	سم که جان بود می چه عشتی
گفته ام اندر باد کشتایم ز ناز	گفته ام این کشت بود می چه عشتی
خسک و ترم از دمان اس کشت	گشت خود از خود در دومی چه عشتی
عذر جبار تو نیست دم من ای جرح	گر کله مندا تو بود می چه عشتی
مخ خود و صاحب اندر آم در هم	گر همه صاحب بود می چه عشتی
دور عاقل گفته گفت ز عدلش	تا بابد که عیب بود می چه عشتی
دیرا گوید که که لعبت بنیاش	مایه خود را نسزد می چه عشتی
گفت قضا اذن اگر مری پیشش	قدرت خویش از خود می چه عشتی
عربی گوید که که بجایه بنیاش	عاجب حجب این بود می چه عشتی
گر طلب سیدی مرا که از غم سحرش	ز یک شکسته بود می چه عشتی
گر طلب سیدی مرا که خود ز زلفش	بغمه تحسین شود می چه عشتی
گر طلب سیدی مرا که پیش رویش	نافته معنی کشود می چه عشتی
گر طلب سیدی مرا که دیده با پیشش	ترک ادب کرده بود می چه عشتی
مانع گفتنی ماست و گرنه	بی طلب از رفته بود می چه عشتی

قافیه کم با نستم کمر رستم
 کرمین نستم کرم بود می چه عشتی

بسجی جوهر اندیشه زار در کین کشتای
 جمال علم که بی کت ز خار و جلد
 کلید موم لبه فصل است کین کشتای
 مثال فلک با صاحب پر و کین کشتای

بشت را ز مقام در ار دستمان	در مشا به بر روی میوه کین کشتای
بسم شین کشت را ز دل کین کشتای	و کلام طبع است سخن کین کشتای
بنوز در رحمت آنکه طبع دار او	بر روی سرازل امیر کین کشتای
هر آن که که ز نذر دولت نهنش	بکاو ش نفس تیر و است کین کشتای
جیان هر چه در دست لطف که بند	در معارضه با حکمت آفرین کین کشتای
بشت با خضر خوان تک عیشت	بایقده ز جین سنا ز کین کشتای
خدنک طعنه سمت نشایه طلب	مشک ثره بر روی جو کین کشتای
اگر کیش موت عمل کین کشتای	کره ز کار دل عافیت کین کشتای
اگر دل ز خرابی عافیت نکت	هزار گونه عمارت ببل کین کشتای
براه ملک قدم مری در دست	تا ز دیده بد و نماند کین کشتای
در یک که غمی سر رون بار دار	بر روی هر فن کار دل کین کشتای
محل شاس طرش یعنی لغت	که کرد غم نشیند بر کین کشتای
بطرف چشمه کوشش ز لب بر کین	فرز سار و کراسی ز کین کشتای
اگر نه در بهی حمت وجود بر	ز آسمان تشنغ ز کین کشتای
ز جان دل کشت عقده که در وقت	کرده زشته امرا و وطن کشتای
بست ل کشتا فصل معنی کین کشتای	بر آندری که بود بسته غیر کین کشتای
دلی که صحت عشقت مایه طربش	بنظم و شعر کین خوش زبان کین کشتای
ز آب و رنگ چه خیزد و بخت لاله	بگو که بند قاپوش کین کشتای

بر تیغ نمره جانان اگر بخون قتل	ولی که در غم او تنگ شد چشمانش
مستق دل گزاید کشتو و بجز بود	اگر لباس سلیمان بر تن کشای
بنای عمر را ضایع است ز زلفان	در شوره زدن زده بر سینه کشای
بشت خاک نیز ز دولت است و آرا	ولی کشای که تیغ است ملک کشای
ز شیخ و راهب اگر ستان مطلبی	ز خوب و زشت کول که در دست کشای
لب صفایکش از زبان او ملبی	زبان عقل بر شرح مهر کون کشای
زبان حدیث و تفسیر است تو حدیث	زبان است سوری آن در کون کشای
ز نخل صاحب خرمن تصنیف است حرفت	که در حمت کند او جان شیرین کشای
ز آرزو بر روی من بود بسیار	اگر تو مرده زدی می آن کون کشای
کسی که خون وی از زود بختین ای چرخ	ز پیش کوه سری بر زود بختین
ز بهر سخن بر بار زیند از کون	ز داده خردم چشم بهال کون کشای
خوشش عینی از نغمه شای بر کون	لب تر از لبیل ز نغمه کون کشای
رموز حکمت اسرار کون مطلق بود	
بهر چو نیش لب عقل او این کشای	
ای سینه جمال تو چون خوش سرا	سوال را بلبت کج ز نمانده جوا
لبت عتاب کند که تو تو خسته	و طم بر روی و جانم کند و تا تو عتاب
عقل لب صفا تا جاده طاعت	همی سرد روز از شک و غم عشق
چو چهره برون از خجالت است	برون او دید منم کرده اسطرلاب

ز نور عارضه در لباس سری رفتی	اگر چه بود شب تیره در لباس شب
فروغ صبح ز دیده نشسته چون صبح	مرا از ظلمت شب دیده دید بان عراب
فلک جو روی من زخم دست ظلمت	ز اشک دیده بود قطره قطره سیاه
سار چون کف موسی که بر کشید آن	مجره همچو طوقش که عمر کرد آس
همیشه بر رخ مهر من افایت زخم	چنانکه بر رخ مهر تو از خجالت نفا
هوای لاله جانی همه خطای خطاست	شای مجلس عالی همه ضوای صواب
رئیس شرق علی ابن جعفر آنکه فرود	
برز کی سبش بریز کی انساب	
عطای او چو سعادت بود دلیل حساب	شای او چو عبادت بود امید تو آ
یکانه که ز سپند جو چهار رنگان	ز بر سیاه این خمیده چهار طاب
لقای او عوض نعمت همه اسلا	لقای او سبب حرمت همه عفا
عقد بر خن و تیرش کواکب قبائل	بجو و بحر کلامش حج اهر آداب
کش او یار اگر از کمان است تو	بهم میزد و نفرن احد تک شتاب
ز بس که بود بختی هر شسته با همه جوا	زمانه مرغ دل شمشیر بگرد گاب
آفتاب مساوی نسواری ترا	سپهر مت که کامی تر بود آ
زمانه گفت که بان من عجبی کج گزاف	عقل مسازد از این کردی عیان آ
اعجابی که شود مهر رای و طبیح	منجسم آور و از آفتاب اسطرلاب
یکیت رای و رای چه بس اول	که هر که بر رخ او زلف نیست مینا

نه آنکه رای خود سیخ او طبیعت ره صواب بر گاه کینه سستی است قصا چون دید که روی جمیل از آیت ز نور با جهر عقل رشته حجب آورد لوا مع بر اگر فی المشل خود آید بر روی نه نیت شود و سواد کلف که هر تمام تو صورت گم نشال شود ز قاف حل نیز و گاه بسدای سفید بر سر آبی که قطره قطره آید بسط آب روان گشتی از طبع بلریز کمی نام ضلالت گرفت باو یقین کسی عنان آیت گفت باو دم سماح صحت منقح بساط عنان پرست را یک امید و باقی نارس است	سبک منور و عنان کز این دهر گاه نه آستان حرم سستی بر آید شود مشا بر نه محرابان بخت حجاب کزان تماشای طبری کند نه آستان میضجی که بود بخت و شوق نجواب ز غایت سرمان ظلام در مهتاب که جوهرش لاله چشمه عدم سراب جسید که مصور شود و ضمیمه خواب بقیة عالمه همچون طبیعت حجاب مشابه کسی بر سوسن روی سراب چنانکه در من اهل گناه دست عدالت چنانکه بر اثر بر هر دو آن صدق تو چو رقص شاه دستی طبع ماده تا خبر نوره ریز عنان ز چهره ساسی گاه
آن طوبیخ که رک برش واقع است آن روغن جام که بر شمشیر افغان آن نای بسمه رسم هر ختم آن عود پاک سوخته ام که بخاری	لراع و نذر و شایخ او سست آن خون ز خون دل به خشک بوی کوران بجز آب عین الماس سست و اما آن عودس که کاش و اما آن چوب که کفان سست

آن خسته ام که درت مضروبوش آن چه هم که در چنین لاله عشق آن تیغ آب داده زهر ملامت آن خلودت نیزم خشک که خاک روی آن گشته ام که بر زهر بر شعله موج آن بحر چو کای طلب تشنه دو چشم آن گلشنم که سوسن در و گیاه او آن خادم که دست میان مرا فخر آن لغز و رشاد قدم که صورتش میرم بجایی که چو استیم شستین آن هندیه نویس وجودم بوی او در عالمی ریزه غمشم که فرشت او آن دور خم که سیه آتش فروری آن چشم حلاوت از راه که زوقی آن ز اهرم معبد تدر و متعلق آن عامل شکسته نوسم که زواو و اما آن عودس که کاش آن عود پاک سوخته ام که بخاری	فضا و شش آتش بکوه شعله سست تا حش ز شعله شجر طور بر سر است کش با می سر از اثر زخم حویست صندل ز روش نامید عود و غم است آشوبگاه موج طوبیخش معیشت کش برق موج و الماس سست زهراب داده شسته و الماس سست بسیج ننگ در شسته زمار زار است مرات عین نامید رجن الورد است انجاس طوطاک که حرکت بی بر است خطش بر بک دایره فی باقی سست معراجها ز عالم نوحه ز زرت رفقت نمای عشق ایات ز کاویت لب تشنگی فریاد کلو سوز کویست کش زهر خشک بر اثر این است شکلی که در شمار اقلت است با صدق زهت حکما ظل اختر است و اما آن چوب که کفان سست
--	--

آن که برورم که ز نقش تان چون آن که شدم که در دهن چمنای تو آن عالم کش از ز غرض تان شری آن ره نور و باوید مت مدغم کو که گنیم عبارت معنی کم بند هر نسخه دعا که ز نقش شکر اوست	میت اندو لم ستمستان است قناد خانای لهاب ز شکر است استیادون صورت نوعی صورت کو را صدای عطسه چهل سست اون لب لیم که غمزدن نوع حیرت مانده منصف بی حسد است
آدم که است عاقله انوار که برش مرات علم جوهر اول منور است	
زود ز هستی منم را فنا خاک است تنگ عیان سیر دل امجد و کشت هر دلی کو مطنن تر نور حق بر جلوه فی بشر کجا در روحانی باوید در جویم نشسته با بی معرفت تو ده خالی بود در سیر نوع صورت هر که ز دست کرده صورت نوعی است زیت مردان نه باشد طلسم که غایت آدم ز معنی رنگین در غرض صورت هر دلی کو صلب طبیعت بر زهر باغ	اول آن کجند بود در دوزخ کشت بر شگفت سنای نیلوفر زهر است بر غایر حکس چون آب موش کشت تشنه امین بری از میز خشک است کشتی از بهر اول افغان بسیار است اگر که گاهی چشم آهوی خشن که غم انکه زرد فسم هر افغان معنی است که لب شاه که بر کستوان است صورت رنگین بری خاشاک است زود از باب صف اول غیب است

شرم باو از بریزه سنگی ترا گرفت کوز باطن را نیز آید بر لب ز سلوک اگر استعدا و نفس زیت میاید اگر پشته را کرد و شمار سید بسیار بود بیدار گشت تان عامل اقدام کردن نام عاجز از او مدغم شتر بل کشت دهر و جالی در دست خفیب بود بر فریب شاه در نیاسان ل کین زرد معلول ز کام زهر صحیح مزاج	تاج شاه از از آید زین ز شکر است حشم اعلی از نفس از نوتای غم است نکرده مرشد که نیکش پیش بد گم است بعد از آن بند که سید زهری است ز آنکه بر انگشت او در غم خشن است اگر در کشت رباب غم گم است کافان بر طبا سبب گمانش حیرت باور صد بی کجاست کشت به شکر است فضل حیوان کر امیر ز شکر و عجز است
سر طبع اربو سنی ره است دلاست بنل بود بر کن که باز مطوق کند باور اگاه سیر شکست کیر کرد و کجا سکون ترخم بر سه و از غایبی بود جبد لغوه داستان سنج بود ز طغان سرعت کجا سکون ز نقش مقدم بر کن رسد	اگر سر حتمه اربوی صبا است بازد ز شکر زارش هوای حر است رکابش که غمخال ساقی صبا است غناشش که زلف عروس هو است ایم هر که از وصف او لغوه است باوج حسینی ز میدان است عرق خنجر ترا ز جبین حیات اوم در بر تر از استین نجات

اگر میکند دگشت در بند دست	ز آینه رخس بوسه های صفاست
سیاه و علف را که در شیشه زار	دانشش به آب ز شایخ کیم است
اهل آب کو خنجره سیر او	دو صدمه نه عاری بی مانع او است
ز میدان غنم بر نیاید عیار	دی کش غنم را کف بخت است
نشان سس غل روی شال	عبار ز سس اشیمان است
سبندی که اینست حکم فلک	بعلوی شتابی تاز و دعاست
صحرای اندیشه با سیر او	فضا تنگ میدان تازانگ است
ز رفتن او چون حکایت بود	عقلش از باز آمدن بد دعاست
کل جلوه ناصحه از بی او	دیار سکون و فرار صد است
بهر جا شد سایه اش تابید	زمین ز لرزه خراج بود است
بطبع اشیمان تاز و شتاب	چسب آبروی قبول عادت
بطعی مکان چون ندکام پیش	قد صهای نشود و اش از نفاست
شنندم ز اندیشه کارام است	محیطی که جوشش بر دهن بود است
اگر بر نه آینه ز آرزو عیار	در کوشم اندیشه بی تویت است
بهر سخن آغم که دیدت لیک	بارام او چشم و دم اشمن است
بباطن و به علت ر عشره را	چو دست سگوش غنم از او است
چو بادیت در طلی میدان هر	بده کام در سر حد افناست
ز راه تو ز در دست و پا پیش سیر	که جمل المین دو تاجی دو تاست

خرد بشتا بش تصور کند	که پیش قدم زیر است نفاست
بود طبع اندیشه لالاشین	در کفش چو در بوز است و نفاست
که یک عنان و جلوه سیر او	که اندیشه را دست و پا در نفاست
ز بس کش صبا بوسه بر زور او	بهر کام مسد کوه از تویت است
سمندنت آن دلی سیر او	بمیدان پنا در اختفاست
هرج منت این دلی نفاست	سر اسیمه در طاس زرد دعاست
چگامی تو اندر رسید از عدم	بستی در این معنی اورا نفاست
ولی چون بر روی لبش بود	که بخت منش را این در نفاست
غم دشتادی من کجین و دیم	ز آینه رخس لبنت من جد است
چو آتش در دم سیر الطیر	چو تصویر بر سرم بطلی نفاست
چو حسن ایت بود پرده سوز	علامه که از زشتی بخت نفاست
منم ز نور معنی زب لفظ	برین دعویم این غنم از خود کفاست
نویز نکاست که در بگوئی است	که صد دشتند از استین صد است
بسام که امید دارن من کو	که تا بوقت با هم دروش نفاست
ترنم نه عیبت در بزم کیم است	تسم نسیمت با غش کیم است
بکن تو به سر نی بخت نفاست	ز ز چوی که ناموس شید و نفاست
رقم سنج منور نظم منت	قبولی که بسیکل طراز دعاست
بلکه گوشه مریم طبع من	عده حسن و قصای منم سم است

سنانش انسان که در چین بستوری نقش بند هوس ز سوی خود و جانب شهر یار دم کاتب رفتنای نیاز رقم سخنش همی تو وزن مرز و بوم سلامت نصیب کشاننده اکل شکر را عدو دیده در اجبتهما و کز بقا از عجبای تو در یوزه کرد زارایش آموزی جو تو چو کلبانک بیعت زنی ز فلک ز کلک زبان دروان سکوت جگانه کلسم ز تاشیر جو	نصیب من از درد و غم گرسنا که کز کجی آموز شاه که است بنوعی که امید را دعوت لبم منشی لختنهای سخات طلسم زبان بند کلک گفتا که در ای حفظ تو فرمان است بست اثر نشتر بور است که محراب رویش بر سوختن است درین بحث تحویل حاصل بود سه آرزو با کل سعادت سراسیمگی با خط استوار ز رحمت گره در زبان حد است جوابت ز پیش سوال از گفت
هر آن آهوی غم گمان تیره تو هر آن لک بلا کار خوش فراتر مسلمانی که است اگر گویند براد عشق که رحمت خنجر می	جنابش دم پاک سعادت مرا در غلب شب است ظان در کشف مشهور رحمت عابن کت ای است ناموست

وگر صد ره وصال پای بود اگر آهوی تیر با نگاه عشقی کلوی مسید اجازت ز جری تور و باهی سر خود که میگرد بود هر سنه فی ارشاد کلام ز بهر که کس از غیب می یافت	همان کز بر زم قرب این است چرا بر موسیت اسایش بخت سرافتاده اجبته ز زبانت شبان شت عشق آهوی است که استعدا اول کلام است نه بهر ز غافل را موسی است
بزرگان مهران بشکن بر تیشه که آب لعل در پهلوی کانت	
من آن نیم که چو غمت نمی گنم بیاد بر برقصیده می چون دوس بشانم کسی مطالب موفه را که بحری کسی ز ایل اخلاق نفس بر شرم من آن طرازم و گویند که از آن من آن نواز غم و هست چو زور بس آنکسی که از آسای کیم است سین که لب کشایم بنای غمت ختم کل خلیل این ایغ زهر میخورد کسی گوید کاین شیوه تیر میخورد	رسوم رو و کی بود چشم ایبا کز افنای علی بسته را بجلد باد ببر رفیقین خواب کرده از باد چنانکه سبک المیس را گم بر باد گشت و بند نقاب که شکر دره باد که باز نهاد اسب از کراف کشاد گر ز تازه بینه شرم و گم بناد کجات فرقت زین آن ضایع باد دم سیح درین روز خمر در باد بیارم اینک زده شکار بگوشه

محرر رفیع

بروی سسند و اش زبرد من حسن	بما قصیده که نیت گفته است
که او مکاره بهش نماده ان کبر	اشتباق شایخی در آن باد
اگر حسود بگوید کز آن سنجیدی	که سر قصیده با هم جمع است
برین طرز نومی وی کوشش با بدت	ز سر قصیده کی این استخوان
عجب نیت که خود با خودی مرت	حیات اگر بدست کسی در بر باد
دو چشم جل بود از جواب شکست	ولی جواب سختی در جیبش بود

بدین که حرفش از زور بدست
چه شد که هر دو سبک بجزش کن

ز عشق که در آن چشم زگر گنجد	بسینه زور تو به بند پیشتر گنجد
بجاریت نظری از دم زود ما	خوشا ولی که در تو تاب این نظر گنجد
نظر سبک که ز نو شوم که بظن تو	نه لذت که در آن زول نظر گنجد
بیکر تم که چنانیت تاب نیم نظر	مرا که گشته امان در بیکر گنجد
چه افندی که بسینه چشم عشوه ز تو	جهان جان غم و حسرت بسینه ز تو
ز فوق زود حسرت شوم ملاک اگر	لکان برم که بدل سستی در گنجد
بر افتد ز غمت که زار زود ارم	که آن بوحصله دید می ترک گنجد
از آن بگریه برون سکنه زوشی	که در دم غم و درد تو شسته گنجد
سیلان غم ز من ناز او تو سستی	که در میان یخ فاصد نظر گنجد
لطفت در بجالی شدم ز پستان	که لطفت دیگر دینی تابی در گنجد

نگاه کن بستم که جایی هر مرت	بسینه که در و دوفی نشتر گنجد
نه تاب چایشینش دور و اگر مثل	علاوت لب و در دل شکر گنجد
شکوه مهر تو در شکستای سیم	بعون جصله شاه دادگر گنجد

علی موسی صفت که پسته کرده دن
همای صفت او را بر بر گنجد

اگر پا و شکوهش که نشود مضمه	محیط ز فلک نازد زول که گنجد
ز تیزی نظرش ز فلک شود مضمه	خیال بر ج تو آزا که در نظر گنجد
ظفر متع تو اول شود مسمک	خیال ختم تو در سینه نظر گنجد
سزد که لعلش نازد ز جهای ام	اگر خواص گفت زول که گنجد
ز فیض جو تو در بطن کیان شایه	که جایی بفرصه نهایی بر که گنجد
شکوه عالم ذات ترا زین جفت	که حسرت بمضیق زمانه در گنجد
لمبی جوصله آسان چه کم کرد	ازین که عکس می آینه را بر گنجد
اگر چه تخم کان بخش یک عطای تو	از دیگر که کاسی بجنب گنجد
ولی ز محض غلط رفت این سخن حاشا	بند ببولی است آن خنجر گنجد
اگر مبصر جابیت نظر نجواب کند	ز که با عجب از خواب در نظر گنجد
جب سماع بقبضین اگر دسی توان	شمار ناز تو اند که در مظر گنجد
بود شکوه ترا در دو کون کجانش	در دن پسته سماهی سپهر که گنجد
ز بر جو تو که باور و مشو و مشکلی	که مایه نماز زول شمشیر گنجد

سختوری تو عسر فی زمان محض دارد	که در مدح شهنشاه بجزو بکنجد
ندام تا نبود اجسل فوق با بود	که در مذاق حسد لذت نگر کنجد
<p>حسود جابه تو باید ز شمشیر طعم شکر کند بر تنگسای منقش آجیات در کنجد</p>	
بسیار عشرت مهر بر بسو نطقه ماه	زمان بشو بگلایه و بگو که اگر شاه
ز بهر کلهی که هوای نام نقاشی است	فلک جلشن خردت ز شاد و پایه
هر آن که در دوشده عا بسته	بر این طلب مرعی بنای کیشاد
زمانه غیر نام نیست تصنیفش	و دم ز صغر فخرت ز گرفت سواد
مخند که بفسون نامزد دل بستم	ز بهر ترم ز سیلیمان گنیزه در باد
که ام شهنشاه از آبی سپهر شده	چه نظره از رحم امهات اربینا
که روزگار ببول و دوشنای نام	دو صد که شهنشاه است در بار کباب
چراغ مهر نمی میرد ای فلک یک صبح	برویم از کشتای سی در یک پدید
چه خرد از غنسی در من سل کروز	که ز مهر زنجوش ز کوره جدا
و کربت از غیر برم آردی نفس	که چشمه چشمه ازین آت داده ام بر با
که ام نایب باش لبخند برستم	که روزگار منج از فرود نمکشاد
گرفتم تم نگه ز فریا و منع دل کنم	که مهربان شود این عمر نوح اوج نایب
که ام ناله سرشتم در باغ دل کورا	زمانه در که ز منسیر غرغوطه ادا
نجبت بی از م آن کنده جانت بجز	که ضعف با جمل ز نفاق ادا

هر آن که ندیدیم بر بلاقت است	در روح مصیبت آید و شمشیر فریاد
از آن دست شمرای خود و شمشیر	که بر غنیمت ازین شیوه روح در کشتاد
برین صفت که بعد حیات گشاید	بهر از چشمه خون بزدهم بر شمشیر
چون کشتاید ز نیم که بعد ازین کشت	که بود دست فلان ام اسما
ازین که بعد بریدن تمام شمشیر	که در کشت او مگر در دوش شمشیر
بهر از آیهوی روح القدس زین	بهنوز ز او ک اندیشه را اندازد کشت
بچشم صدق نظر می کشم هر کشت	جز این صواب منم که دارم در کشتاد
که در مدح روزان طبعی است	ز باغ قدس بزدم کشتی آل باور
که گویند کیم انشای روح کتبت	که جز بر لب من محیش نرود و بر او را
سیکیم عهد بود الفصح انبار	که از دوشش بود عجز عیسوی بر با
رود را شمر ز تم او کند شمشیر	جاندار از لطف او کند شمشیر
اگر عقبه حلالش ز دید پایدار	که نیم پای بود ز این شمار سنج شد
عجب موان که قدم سوره در کس زد	هم از پادشاهت سلام سناعت صد
زهی کون چاه تو ز نیست امکان	زهی کجای ات تو علت بجا
بر نفس آبی انش کشت خایص	ازین نایب نشانش کسی جوش از با
برین صفت که بعد نظام دولت	بود ملازم هر است کجی بر کشتاد
مکونه طره مشوش کسند ز بار صبا	اگر ز شانه بچ که از عدم شمشیر
ز خطا کلمه تو که با برین سید کرده	کسته دایره مانند حلقه نون با

مجلس

بر سیر مع قدر تو ایوان حرم	بدو ز سفر بخلق تو کز سبب زنی
نثار مقدم اندازد تو چشم ملوک	جان درین آوازه تو کوشش بلاه
نفا و امر تو گر چرخ ز موم کند	کشدا نامل ای آتش از دل افرا
حسود جاه تو صد ز زنگ لوی بود	بسیاری میدرت نفس مراد
زبان بعد حصول مراد باوی کرد	سنان که بعد نطق هم مشت پنداد
سایح طبع تو بوشه نظیر این است	چنانکه فوج کس بر دهکایه فغان
چو ز آرزو تو کرد ز غم درین شیرین	ملال راه نیاید بسنه فریاد
اگر صبا بجزاری برده غبار دور	کستند تنیت هم بزنگ احباب
بر آستان نغم حلفت از فشا دپای	بجز دو بعد مبرهن نکرود از غیب
بنده گرام تو وقت دعا چو رکزد	سایح نفس فوج فوج از جفا
برای دفع لغت دم عجب بر آن بود	صف مات شبخون بشار آغا
حد ایگانا دارم حکایتی بر لب و	
که چون مرغ تو نتوانم لب استاده	
خیال بندگیت و شرفش می تبسم	ز روی کس شرف ز روی استعدا
که ناگز از ز اندیشه خانه شایسته	که شمع خلوت امرا بر بند است
که شمع سنج و بدم کنان امرو	که ای لطف کلام تو دلگشا نزل
من از تعجب ارجح من و گشا کشم	که عید بندگی صاحب بیمار کاد
نه آسمان و نه آفتاب نه بر ما	کزین مطایبه که هم رسا در کوشی

تو هم ز حرف تنگباز زبان	بگو که صورت این مرده از چه چینی
جواب داد که این مرده را اولی است	که دست نظرم از باطن خصر نماند
سین نفس آب تو ز قدرت جان	در یک حرم قدس ابد به کشت
بسوی کاتب اعمال نیک بر زودت	که این رقم کش که از خوفی است و حجاب
بشوی ناله عسری که از زودت	ز بندگان خود شس بر کنده کرد از نا
اگر ز بندگی صاحبت بعال آم	سبب چه بود که بر من این جزا آورد
من منقانت بر آن بر شوم غوطم	شکست بر رخ اندیشه زنگ استعدا
بخدمت آرم اینک بگو چه مصلحت	بر آستان تو بایست استعدا
که م تو بنده شهردی خواهی صد	و گرفت بول نگرادی تا که فریاد
بگو هر دم منشان استین سحر باد	که بشیر مرغ شود بی صفا ز کز اساد
بگویم از کز خویش که پر زینت	که در حضور ما کس کم سارین خاد
زود و مان صیلم بین کو ایم بس	که شرم این چشم نمی چهره چون
مر اسره که بس نام بر نسبت	چنانکه تا بقیامت بطبع من ولاد
اگر ز شرم جلال تو مر لب بودی	نه ادای از نغمم جز به ارج حداد
کرده که هر چه می ناکس بر کز	که ششاس ضررم که کج ز ناماد
کلبه جاه تو یارب چه تیر دند	که مهر کج طبعت شکست و قتل کاد
بگیر خنده نظمی که ز او چشم	در و بسیر بانه شیش کین لطیف نماند
حد ایگانا ز کز سر لب بندم	که تمام کند همه ی بر سبب شداد

عشق تو

دعای

چنان که یغم باید در چشم و دم	گر خنده بر بر تو نام گذشت بر حساد
معبود مصایقه ناری قول میکوبم	ز شاهان بستی برشت حرارت
گنونی غاشی با فان اوش از دم	گر شمای عروسان خلق دیوانه
مگر ز منی ایت شنیده عالم	گر دیشمای جریبان همی بهم بر باد
همیشه تالب ایاس و خضر سیر است	ز خشمی که هنوز پیش کند گنبد
لب عدوی سیراب لبیک از آن	
که فرصت تو حکما نذر دوشنه فولا	
عشق کو تا سر در بر اندازد	عوا شوقی محبسه اندازد
در و راوردم با لایب	عاقبت را با بستر اندازد
مراغ جان را بر بساط گللی	که اگر بر زنده بر اندازد
مسید و لرا کند بر بندگی	که اگر سرگشته بر اندازد
اکه از ناز و غمشه بر جانم	که سنان کاه خسته اندازد
وز مستاع و قاجب دم	ز استل و نه کشته اندازد
شاپری کو که کنفیش کوشی	چهل درد پرور اندازد
هر شکستی که از دم خیزد	هر زلف معنیه اندازد
آستان نیک شدی طلبد	وقت بی یسخر اندازد
نه در شراب اکت دل کنم	دو زحی را بکوثر اندازد
خنده جام غمشم کبریا بد	گر یه شیشه چون بر اندازد

دور شیده

تور جو رشید سپهره شفق	بر سر خاک اغشیر اندازد
با دود روشنی که ملعدان	نور از چشم اختر اندازد
قصد شیشه طبل کوح زند	هوشش انجیم بر سر اندازد
کو معنی که اسطراب نام	نمده در نفس مضمسه اندازد
زخمه از باو کورشت امن	موج در نغمه تر اندازد
از رک رشیه غمگش	رعشه در جان غمشه اندازد
نی غلط گفتم این کرد ایت	کز یوم کس من معسره اندازد
کشته در میان بخت	که بر بیاشناور اندازد
هر که دنیا گشیش بشد	فرش در کام شود اندازد
مردم از شرم چند کوشم	عقده در کار بر سر اندازد
دست تو مشق کو که شمشیر قی	بر سر آتش کاف اندازد
حسن معنی که داره اکیلم	دوره و شتمان سر اندازد
یوسف کسین او که از حسد	کو برادر بچه در اندازد
او عیب بر لب حق خواهد	که بچسب برادر اندازد
و اعظم کشت سنگ مستی کو	که شکستی مینر اندازد
ذوق عظم غایب جویم	که سخن طسح و کیک اندازد
سر بر شاکه دستم کرد	رسم شرم از حبان اندازد
خوشی تن را از ملکانی دم	عطره بجا و دلبه اندازد

نخورد تا زمانه فعل کند	نخورد سیاهی بر آفتاب نند
نخورد با دو در سه اندازد	صد در صد کند را اندازد
دشمن بر سینه فلک شکند	نیزه در ناف بر اندازد
زهره آینه تنگ از هم بر آید	در بختک مضمر اندازد
ترکمان زانکه گشته واکم کند	طلب خود و بجز اندازد
خلو مطهره با زینک زند	زهره زلف بر اندازد
تبع سیما بکون در آید شد	سر و دست دو سپر اندازد
آفتاب از گشا زانوگ او	جوشن عفت در بر اندازد
بگریز ز بر ریاست کاو	گر زهره اگر معجب اندازد
باد آتش نهاد جمل او	بجز در آتش در بر اندازد
علت بر عرشه بسکه عالم شود	چون بمیدان گدا اندازد
رحم بود لا عسره غرض بود	تبع انما سس جوهر اندازد
تا بسجده سماع با زوشش	تا نگه برین بس عمل اندازد
سر خاقان بستغ برورد	در ترانه وی تمییز اندازد
ای که شمشیر آرزو نمودن	سر بجهت هم سینه اندازد
گر کشد با زینت تو خیمه	مخ مصور شمشیر اندازد
علت در سایه فلک نینک	سینه بروی چو زانو اندازد
گر قصاصه رتت برت آرد	بی عرض طلسم حو بر اندازد

شور تا کی بهر سه اندازد	گویی ای پونا گشته بود
مهره تا که بشکند را اندازد	نقش من کج میبازد
که شکایت بخت اندازد	کاشکی آن یکم شد
زهر آفت با غوا اندازد	روید بخیش مباد آنست
ترسمش عقل بر سه اندازد	رو که آن تشنه در اج نظم
بر رکوشش ز اور اندازد	که شکایت چون پلاید
نخورد زهره حنجره اندازد	میر ابو نعیم گزینست او
آسمان جمل زور اندازد	گر ضمیرش کند نافرین
علمش ناند تر اندازد	نام صحرا ای صحن شود هر کام
چپسته دور گلو در اندازد	دوازده گشت خودش بر غر
بر زمین معینه ز اندازد	بچو سیخ آسمان بود
حایت فرس گشته اندازد	بهر سامان بر هم اگر نظسه
حای فرشتش منظر اندازد	چمن حبت آرد و رضوان
که بر امان صهر اندازد	عایه آفتابش مطن بوان
پیش بر کعبه تر اندازد	آشیمان رح ابد که ده با
نام رستم چون در اندازد	رو ز بهجا که بر کند شمشیر
لزه در غشش مسطر اندازد	خانه شکام شمشیر است
که روار و بلت کز اندازد	در مصاف شامیت است

تطریقی از خفت کردن	در کربان خاور اندازد
جای نورافشای	بر جهان فرخنده اندازد
با تو که رسم از دجوی	طرح داد و ستد را اندازد
و شمت بگویم بکل سر	بغایت از نظر بر اندازد
تو مطالب نشانی جانم	آرزو در برابر اندازد
فعل از اشتقاق شوان	چون نظم سوسی صد اندازد
شعر مردی تو که مریم	مبهر است بس در اندازد
باید نشاید است	باز در بطن را در اندازد
و او را مع لکن گستر تو	بر نفس در مسح کر اندازد
خرد از گنجه خلق تو ام	در ترحم غنچه اندازد
خوار کفک نظم تو	در لباس معطر اندازد
زیب جز جامه از سبیل	سلیقه از شرم ز نور اندازد
بوی جودت شنیده آن گم	بر دم از غنچه که در اندازد
کر چه رسم ز شرم و حشمت	سر سپاسین جو غنچه اندازد
عاشقان بر سر کلاه	مع فشردم که پر اندازد
انگشت در دمج اگر عرقی	در ششایت عشان در اندازد
سپکت در طی کر کوی	که نه خود را بشکرا اندازد
کر تبسکی شوق مع کوی	کش مل سایه گستر اندازد

بهرت کین شوق دست تو	نظم بکین بفر اندازد
چون ز لیلی که دست علی عشق	طرح کالج مصور اندازد
انوری عاقر است و من عاجز	طرح رحمت که در خور اندازد
گو ز بخت که معنی لایق	در زبان شکر اندازد
کو کجا مع آتش افزود	تا صبرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم حشمت	به که مع سخن پر اندازد
تا فلک توفیق آتش اوست	روز و شب با پر اندازد
روز خشم تو شب با شش	ز لباس که در بر اندازد
مردی در عهد تو سامان	کسی کو آب در زمان اندازد
سناوی نیزه در شمشیر	که از اسنایی زون اندازد
بشر این سخاوتهای و لیک	کسی کو زنده از جان اندازد
چنان مست فی ابی من عهد	که سب ام آسایر پیکان اندازد
ز محظمانه عیبانی بی	بجز یک آن فلک جوان اندازد
هسته در زبان کاید عیسی	بگردن زنت جو کمان اندازد
جو لولو که از نسنگ هستی	خرف سسته صد عیان اندازد
حدیثم از زبان کز بخت	زمن این گنجه کو کمان اندازد
چنان از بی زری شاد عیسی	که سپهر اری ز زبان اندازد

سرمه بین عشقش از روی نسیب است و گرنه بذل حق پادشاه می آید	غلط است راه نیت خایه زید غسیم حق در دوران آید
نیایی هیچ شیخ با که من که در این سواد نین فعلی	که در این عشق در میان آید که بر سر جاده راز افغان آید
چنان بر خضر بوی می گذرست که در در چشم حیران آید	چنان که زنده در عیسایان آید که در چشم حیران آید
عقیقین امین امین لب لغز روز که مینامد این چرخ آید	هوای نفس قوت جان آید که هر دل بشکند تا در آید
مکافات عمل روز از خلق است چرا دوستی کند در زمانه	چنان که عقیقه در بی طوفان کم از صد غول سرگردان آید
چرا دوستی کند در زمانه بیا بیا در کس کس کس کس	که این شهر غولستان آید بیا بیا در محبت آن عهد کرد
بیا بیا در کس کس کس کس ز نافرمانی در او شکر بی خلق	بهر از این سید کینه مان آید بست از شکست چرخستان آید
بیا بیا در محبت آن عهد کرد بسی در شکر نسیب با نماند	که معصوم نیت این آید در معنی سخن تو آید
بیا بیا در محبت آن عهد کرد معاصی عفت نماند در دست	که روح آسایش از خلاق آید از مردم عیب خود پنهان آید
بیا بیا در محبت آن عهد کرد بیا بیا ترک این جمال نماند	
بیا بیا در محبت آن عهد کرد کسی که در اندر مصلوب نفس است	

کوهی در سخن مطنش لب کشاید سپاس نفسش ز کربان آید	کسی که زنده در کشتن تواند ولی آهست کند ترک آن آید
اگر نموس بود بجزیره و جلا و کرکانه بر بست ایان آید	تاما از زرش حیران آید محبشوق از دل مسان آید
کسی که ترک کسب در کرد ببین عشقش که آید عرفی	کجوش نو که گوش آن آید
و او را سال است محفل طهر از سوره باد	
تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد	
تا زمان سال کن برشته بهر نیت تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد	تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد
از روز در و از نوروز تا میدان تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد	تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد
میر ابو الفتح آفتاب لوح سوز است تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد	تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد
گفت ای ساهت صفت نگار عالم تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد	تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد
دولت در باغ عالم گفت لشکرا تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد	تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد
بر معانی کسش از تو پیش بود مصداق تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد	تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد
بهر لغت کا دیشه باید بهر مضموم تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد	تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد
دولت بر دشمنان پیش لب لعلی تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد	تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد
در سماعند از هر رخسار است از عیب تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد	تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد
نه فلک محصور باد در حصار دولت تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد	تسلیت کو با این عادت قیصر و فغضو را باد

شاه با کیش بخت بندت فرمان	طاهر کردون کس از خورشید
قبضه شمشیر کینت دست کافرت	سایر شمشاد ادرت چرخه سار تو باد
بهر اخذ نمستی سخن عالم بر دوت	در من در یوزه در کف سار تو باد
عالمی هست آخرا این عالم که اورا ناله	هم ترا با نطقش عدل ترا فرود باد
گرفشا خود را شمار دود ستار حکم تو	جای تقدیرت با کوشش منهد باد
در محیط عشق موسای که موذن است	لحظه قرب ترا هر صبح کوه طور باد
عشقت از بار بچه در برنی اگر مستی	شیشه می آسنگ تن بر بر بنظر باد
مع لایق مشکلات با عکس مع تو	رایت اندیشه مع اله دست مضمون باد

چون دعای شاعرانیت جوی برادر
 ساد و کوی کن کوستیت با محصور باد

نوبت آرد که افشا چه حسن با کل	چون دصال عام بریزد حسن با کل
کل فروشی بود مخصوص دل بر دهن ما	گر دینت سبب با خیر ما با کل
بسکه طبع کانیات از خرمی آسین است	بر دمانه با و آه محب دین زوار کل
بعد ازین از فیض کینت خیزی فضل ما	جانیه نیک بریزد بر دودوار کل
از سنال انامت خبان این هم در است	گر بجای عشق ریزد در دم ز قمار کل
مشهد بخت ما از فرود کل بر کی رسید	بسکه از نزل چمن کردی بیت در کل
در چنین نفسی که از لوی هوای غری	در زمین شوره میرود در نوک نثار کل
کر چه مستغنی بود عاشق فیض ما	بود از نور کاشش در دودوار کل

شاید از کلین صفت در کلین آفتاب	پرو با عی کسبوت کینر دانه بر کل
سایه کرد و موج زین بی چشم کل از نسیم	چون دبا این طوبت سایه بر دوار کل
مغز عالم معطر کرد که با یک	از نسیم خنق او بر شتر اظفار کل
کشتن اقبال تو کرد و دیدار با نزل	بوی عطش کرده از جوان عدم صدا
کر صبا از زنگاه او بر آید بر شیب	از دانه نشخون جگه ز جوشن نثار
خلق او که تو به فرمای کنه کاران	از لیبت موم نه کام است عفار کل
جابه او دید با سمان چشمه خورشید	بلبل از باغ با کوه تیره در منت کل
کریم مرغ لطف او در دود چمن	بر دمانه شاخ ابرشت نثار

چو بر اول طلب کرده از خیمه کوی	مهر و در با سپهر ریزد کوه با کل
در کتانی که با لطف او کل بر دست	از دم عیبی شود در دود و با کل
شهر خلق او عجب شهرت کانه روی	از دود بان طیب حسته و عطار کل
عزم او که باغبان هر کرد و در دست	گر شود چون قباب اند جان بسیار
ای که از اندیشه عدل اصلاح اندیش	بر غنچه سوزد در شمار ای سوار کل
از دمانه با نیکبختی شمشیر سلخ	گر ز آب حرم شینت شود عذار کل
کر ز راه کوی خیمت بود بکل از آرزو	کرد و از فیض نسیم صدمه نثار کل
در بیاد روی عدای تو کل بر دست	ز کین نیل تو بر آرد بر سر و ستار کل
کر نکرد و طبع رنگ کینر تو کشت طراز	ای فیضت خرم خنده این کل کار
در حرم روضه کان کجا از نیک گاه	چون لیل کیند اما سن انکار کل

باو خست کرد ز دلکش از رخ کبر	بر خلاف کنگ بوی هم بود بخاک
در دل خرم از زینت که غیبی ستیش	از چه نیار و بشتی در هم و دیار
که خیمت مایه آرایش استبان بود	آفتاب آسا شود و خیمت از رخسار
باو اگر با مرده لطفت بجا هم سر نهند	مسورت چنین اودد از کوه سار
مرگ در عمدت بخدا ز کبر کلید بود	تا برو کاه عبادت بر سر کار کل
در دل تنگ شید این نشا طعم بود	روید از چکان او کت بخور سوار
تا در هشتای کت در شاپان هم	این غزل در جرح طعم سکت کرد کل

چون لطف آری هایلین مریح کل
از بی آرایش قوت هم در وار کل

که ریخت کبدری عاش که جوان در	سوسن سبیل نشاند بی خار کل
جلوه کن در روز نما جوان افضل	از فرخ چهره برایت کت شاکل
ز ابد ابوی مراد از هر کلمی نایب	تا می آلود آوریم از خایب کل
همی ای طالع بروی شاپان	مشت خن کی نشانی بر شان کل
وقت کل بر سر زدن که از غم او بود	مشت خون کرد کس از خون بود
جنت از کونین مانع حسن از غمی بود	هر کجا شین مانع حسن از غمی بود
عمد داور مین آن لف و حین کل	منیف شانه هر طرف برز ایگای کل
دو را با عیب طبع و لغز و کمان	عوط در آتشش از چون مریح استوار
که تا بدوزخ خورشید ضمیرم در چن	راز ناساز و عیان برده عینک

در سرود وصف اخلاق تمیز ز درون	بیل طبع کجای تندر از ستم کل
در هر خستش و نیاید خشی او خزان	کز آب طبع من کرد و در طست او کل
بی ترا عشق از چه دو خوبی مسلم و آ	کز بر و از حسن طبع مایه در کار کل
اگر بر کی در ریاض جوهر اول می	کو بسیا در مانع طبع غمی فرود کل
تا زید او خزان در گلشن عالم شود	منظر جان ساسش در برین عوار
با دیوان و مانع و دیده عسر ترا	از صفای جوهر و عطر غف ستم کل

تا بزم از وصال آب اگر در کار	باروز کار شوق حب کرده در کار
آن است را که رنگندی حایب	بند قبای حب کشا کرد در کار
آن چشمهای زهر که در مانع خست بود	در کار هیچ نمکب اگر در کار
آن جنبهای مست که در شرم غم خرد	خط مستقیم بود و عطف کرد در کار
چون من ستم خرمی سر باز اواند	ز دو دم فروخت حیف خطا کرد در کار
در دم بکشوری که عنان از غنند	سپار را برکت و در کار
از بوی تلخ سوخت مانع امید و آس	زهری که در سیاه او در کار
در بزم ما ز شمشاد از زه بلال	بر غنم که در شست او در کار
ایجان پیل در کشتن مستی بودین	کت زهر خورشید نشاند او در کار
آن است را که در محمودی استین	و امان سعی کسیر و عا کرد در کار
ای دل کلاه کج ز در پارس کسین	کت جامه امیدت کرد در کار

آن است ما که بوسه زادی است وصل	در پای شتره می رسد با کرد و کار
هر دو عهد و عهد که بگویند کرده بود	با ناز و می رسد و وفا کرد و کار
هر ناز و کی که زو بشسد آن که بلا	ز خوش شمار سینه ما کرد و کار
دوچ امید و کج و عار اگر نماند	است و لم بکب رضا کرد و کار
عرفی بحسب تم که فی نیت گناه	ما را اسپر سنج خفا کرد و کار
آخر زو نایت است و صاف آورد	ظلمی حسن شرح حسد کرد و کار
ما را که ز جمله اعدای او رسد	ظلم بر سبیل سزا کرد و کار
فرزانه خان خانان که فرزندش	حجالت نصیب غل غم کرد و کار
از آرزوی سایه الطاف بخش	تعمیر از قناع سا کرد و کار
در هر کجا سار زنده شش کرمیت	سیخ ز زمین مادی و اگر کرد و کار
هم روز نامه از نصیب حسود و	فتوی نویسی خوف در جا کرد و کار
هم چهره مساوی صباح و بی حسود	اند و در صباح و سا کرد و کار
ای عدل پردی که بکلم عقاب تو	اجال ما بر بدینت کرد و کار
بر آسمان غنچه خورشیدی که کرد	با سار سبب ما کرد و کار
در روزگار لطف تو محمود که گشت	در سخت غل خدایت کرد و کار
در آفتاب لطف تو رنگ ازیرا	با لاشین رنگ خفا کرد و کار
با العاشق عام تو که کرد و	ارایش متاع و عا کرد و کار
میخواست تخم تو کند باغ خلد را	از روی سست تو با کرد و کار

کل از وصل شاه معنی در دست کرد	بر بخت خود بر ما شین کرد و کار
شکل محبت تو خیمش منور بود	از بس غلبه با سنا کرد و کار
با از دو نام چاه تو ز آینه لایحان	تا کبید در عموم جا کرد و کار
بر آن هر سوز عتاب تو میگذشت	ستادم در شوقت خلا کرد و کار
صیت لافضت تو بشهری گرفت	خاشاک در دامن صبا کرد
امرت مصلحت قدمی که بسنگ زد	دست ما در کلوی قضا کرد و کار
فرزانه او را نفسی کش کن لطف	تا بشهر و روی که چها کرد و کار
آورد روی بندگی ابد بسدی	ما را درم حسد و وفا کرد و کار
شوخی که با وجود وی از بیم قوتش	از بهر جان بخش عا کرد و کار
در مصر حسد او است مانند راکان	کفایت فتنی که با کرد و کار
عمری که بر سرش شکست هم گماشت	ما بر آن که شمش خفا کرد و کار
آینه نشی چو شیر و شکر و او گشت	ما را از حسد بکلیه جا کرد و کار
هم روزگار و داغ شود که میان کجیم	انتخاب که در میان ما کرد و کار
کفتم چنان کن کشکایت برم بچرخ	خدیجه و جمل منت زود ما کرد و کار
چون که شمش که شکوه او بر می گم	اغا ز عرسه کرد و ابا کرد و کار
چون فتنه های فتنه شرم منمش	شرمنده گشت و عهد و وفا کرد و کار
کفتم تعالی دستیت زیت درم	عدل بر آسمان است ما کرد و کار
چو رفتند که با بنودم که این کن	صورت بنم تو برین صبا کرد و کار

هر مطلبی که پیش گرفته ام که این برابر القصه نام داور نام خون شنید عرفی دعای داور مان که نام او تا در زمان خاک نشینان کائنات	بنیاد جمع برکت و نو که در و کار سعدی بجز بهر مسیح و صفا کرد و نکا بشنود حاجت تو روا کرد روز کوین در کرد و حجت کرد و کار
او از دایره اوت جز این سبب کاینک بر ارضه نما کرد روزگار	
و از معصیت بدید بر کوشه ممال لباس مویست کوزا به نیک کشی بصد هوس کمر سعی کرده زمین ز ناله می بچد خون اثره مصلی بر پس که زاده چینی بود با نیک باینکه نامه بویجی عطره کسی بجایه طلسم کوزه دل بند ولی که پای با تو س نفس خاورد بصد خورشید شایه هوسشان تو شکل خود بعد آینه ات شایه نیست چو شایه باطل است همیشه در دست ز چاه طبع در آرد صفاک نفس خوا	بیا مصلحه ترک و نوحه ممال روی بجانه طووس بر طرازی بل سابق و در عیش ای مرصعی ممال ز چوب خشک بیار که می تره ممال که وضع حمل ز نفس کشی که سورا خمار سینا بود مکاران ممال که استیض بود در دره ز ممال گند بنام سینه تدل عوش استقبال مطابق کعبه صم برش که ممال چرا ز شاهد قد است هوس ممال ببند و با نیک ملک خنده در ممال روا در پوست نیابت ممال

میکنند این صفتی حکیم درست چون بساط اقامت بودی سپه بزن نای سلامت بعالم تسلیم ز روی شاه پریان بشوی ناله که گوید از منی منت این شایه نیلی که استین و نم که کنج ممالش چو از بساط اقامت متاع جبرینم چو در سلامت ایان ترا سپیدم یکت شکل وجود و عدم زمین بت ناله کعبه تافتد روی آبی بدم تو خواهی رفت خود کعبه سار و جوی بشوش هر چه جای کشنده و درش بزنش عالم و لب لب توین که ممال مرد و کعبه که مشاطکان برش بیا بر روی سینه روی عجز بر در ممال سما خشی بگرد لب کس خردی ز نغمه سبزی با تو س جلاست سبب لباس کعبه در چهره نیش آتش	پا لب بر سر خم شکنی بیار ممال که دست طبع بیونی شکل شکان که نیست صورت نوعی هیچ با چال که این کس می در اتم نشست که چال کسین عجز طرا از من صورت ممال نقش می که با ز پی میسره ممال دران مماله موس لایم دلال دران مطایره با تو س انکم ممال چو ز تو علم احد حکم حال استقبال دو اندت با ز نامه تعالی ممال که کرده حاجی تعالی فرشت ممال میبین که زده که دست یاکر ممال نور که دست آرد به تان ممال بر نکت و بوی با حسن ممال که در حجاب ممال ممال صم شکن مکی با بعد و ممال ولی بد عوی کسب این حسن ممال ز نکت کوه صورت بر بی ممال
--	--

عسل که آینه در معسوم اول جینت و علم کفر پیش سرش بکامش بر مضمی بودی که حسن پوشش نه در جوقی که کم شود مغان پوشش نه در جوقی که کم شود مغان	بدن مصلحت آموز تو بر معسوم دوان با صید با جان سایه و جان بچشم عاشق صورت عیان زنگال که در ششش بر آید با حلال حلال و در سار حلال یک لاله
نه ای یکله که تو چون نشسته حلال خیال چشم ترا خیل عشق در حلال	
چو در پوست صحرای مثل کس که بود بود زشت عشقت شراب غمزه ز می زنده طاعت کلوی جان شیرین بیا برده نشین در شش از کس میگفتم ز خیال تو شرم و میگویم ز لطفهای سنانی تو بیستی طبیعت که در چادر ز مبدل است بغیر بندگی آن بود برین نشاند بجان دست که در شش دست است چو دست غیرم آینه زار او کرده چو پیش برسی رو بستمانه	ز تو در آینه زنده چو خون اهل محبت نبره خرد چو لعل از زخم تو کام دل ز حلال که دل نشوئی گشتی نمی شود خیال تو تو چه میا که گشتی عشق تو میال چو حسن زلف تو چو عشق تو حلال که کی روی ما دیده آستان حلال که بر تو نسبت همچون می ساه حلال تو کیست تو زلف تو چو حلال ز زشتک تو که گشتی ز نظر تو حلال بدون مصلحت که می شریخ تو حلال

شبی که مایه کن کفان کف باوش نمود و فیض خورشید باغی نظری لایم لطفش که برشته شود باوش ز می حلال که بس که نقد منت پهنوز در رحم کن بود شکل وجود بچشم که هر حالت عطا کند از وجود از آن بشاید در سیطره احسن ام که سمت چو این کنگره مول شود اگر بنام عشق حسودت او زود اگر بنوک سمانت ز صفا نشاید بپن که صیرفی را می چه بسند پی شده در احسان است که در بدان مشابه در ایام عدل که در که در مشیره ارحام مشیره آید کسی که گشت که در شش باوش بسی که هر چه خیرت ز نظر کند جان چشم در زبان شش حلال اگر عدوی تو بودی شش که در	بر نیم لقمه در کف دست زده جان حلال ز پر و دندل قوت باوش حلال که در کف که مایه با یک کل مت حلال شود مسام بود هفت در حلال که مده جاده تو آید است در حلال کمران زباده شود و طبیعت تو حلال عطا کرد و حکیم محمول حوال از آن در شش نشاند از غنا حلال خلاف قاعده که شود خوش حلال که شکل سایه را با در شش حلال که آفتاب بود در ترازوی حلال اصلاح شب در روز و نام حلال طبع غلام و غلبه بود حلال شود و حکیم طبیعت حلال ز آفتاب بر و در شش حلال نه آفتاب حلال حلال حلال که مایه شش تو از حلال حلال بود سوار حلال حلال حلال
---	--

شده کانی گاه از عرش برین کوشش آن
خطبه شاهی بنام خسرو صاحب قمر

بر جناح لیل طایر بسته آنک سرود یک زمین نیک مهر اینک سر کز تویم	استقامت نامه سوی ساهان تا برود پروانه نیشل شرف تو جان
مشتی ما برین سینه زهره نظر قرص خورشید از آفتاب بر اینک	بر سر حکم و نیشل شرف تو جان تا بنام افروز بوسکه اردو برین
اطلس لیلک سجده بهم تا بند میدونند اینک به خویشند در بند	بر فراز بام ایوان طالش سایبان مرد کانی بر تیر و غریبان شرفین
میروند اینک باقی تهر جایش قهر بیزیرد اینک طایر کرسی عرشین	هر فرود اران مباد یکا و کوبان باشند بر فرازش آودارانشان

شاه به عیال کانی گاه روز ازل
آفرینش بر خزان آفرینش

بینه کردون عمر و شمش کردون متمم خراج از به اسل مقام قهر او	طایر خفتش که بر تیر و بالای آن تا بر بر خورشید می چرخد شایخ خزان
کریم لطف او باغ نظر کند سر سینه او روی پروان خورشید	درخت بر بند و شاد است ازین چمن گر خورشید بر سر او روی چمنستان
کرشید در دهن کبرهای او بس قرص خورشید در باره بر روی بسته	در روی می بندد کمان و خورشید زر کوه بر سرش مطلق کمان

در عبادت

دینچه رویا طبع سبح افکند ز طبع کوه طلش که شود بر آسمان لکن	چاکه بر طلسم نوزده نام است شخص غمخوش که کشد نیک برین
لکن کردون برون از زمین او قاف در خزان قاضی عدلش زمین استاد	سرعت خیر باید کوی سپهر آسمان در بنود که کشد جان فرین جان
خسرت خلق اولین آخرین او کند گردد زمین بر کوشش تو قهرش	پرستش هم صلوات مرز در جهان در شدی بخت خودش بر سناهی آسمان
آسمان مستی نبرد در تخت اشری در مصافی که تو خود لقا اول	هر بر آوردی بر او لقا لقا در نصف شمش بر آید الا اقی لمان
تا زبان کشاید از بهر شفا عیش روز بهی پیش از رسم سحر و کیش	نیزه در تامل بر جو شود عقید سر بر سر کرد زمین که دور در آسمان
اطلس کردن در بوسه انداخته ای که از روی غضب که حله رود او	گر خورشید ندر آستان بر تخت آن از سر مد قیامت بر عهد شخص آن
آسمان گیت از میدان شمش ازل در کوی افتاده میگرد ز نظر جان	

در عبادت حجاب شحت تو تار و خنجر
صبح در شرفه در می شامه در آن

مطلع دیوان عیسی بر تبار آن از نماند لیاختن کاری باو سحر	عقل اول بر آفرینش آن آرد بسیمن در باس از غول آرد
نقد نو نفس بر آید از دست بیل بر خنجر با شیمان آرد	

ان

تنگدستیهای طبعی که در زمین است	چشمه سحاب از باغ کتانی آید و دم
تشنه لب می آید از خمی میسلی	و امین خمیازه را در جوش آب آید دم
نورانی آورده هم در طبع سیر	کش ز نفس مطبوعه با زبان آید دم
بسیک فوج پوسیده بر سوخته جسم	شاید آن خاک معنی را بیان آید دم
هر شبستی میوه که باغ طبعیت جمله	انور بر آب حسرت در آن آورده دم
حاتم معنی منم آن تنگدستی است	بر مراد خاطر در نیزه خوان آورده دم
فی غلط فرستم ز مضاف در آن طبع	انوری لعل که در آن کج کوان
از تندیهای معنی در هر جان کج	بهر گوشش کردن و ماسان آورده دم
در کسی گوید سیاه و روی در یکدیگر	گویم اینک خورشید را بر آرد آورده دم
نقما بر چیده ام از سینه بر جان او	از خموشی زار برک دستمان آورده دم
و امین سحر و جبره که کفر است	حشمت کلوزوب جلالش آورده دم
در سینه ز روی که لذت میدهد	از تندی دل بر سر شاخ زبان آورده دم
کشته لب تشنگان معنی از باغ آورد	به نفس سرخسیر رطب اللسان آورده دم
بهر استکا عشق ز تار و پود جان	و امینی خاشاک در شش است آورده دم
کرده ام رود درم کعبه از درم	آبروی سحره را از آن آستان آورده دم
گرد و ام پر مردکی را خنده	تسلیم برین
نوبهار تازه روی در خنده	از آن آورده دم
زنی سمای جلال تو در دست خندان	برشته طیران سینه باش از طیران

نخاه مدعی از جمله تو نیست روی	خونامی که بود است و بسوی نشان
جنان نشسته پیش در آن بر دست	که مرگ بر ارغوشش آید و کرم نشان
ز بهر آنکه در یوز جلال آید	فلک ز خود صید بریز سیکند
هر عالم اشباح گفت فطاطون	که معضات محو است در زمان امکان
تقدیمی که مسلم بود بسوع و جوا	ز روی سبت است فی زمان بیان
و کورت بول خاری بر غم اهل کلام	بصد دلیل کفر ثابت اول این بیان
که سایه بر اثر ذات سید در آن کج	عنان نفس کند است سایه زبون
صد آفتاب فشارم برت آید	که در و رای تو حج ارم چکیده از آن
چه حالت کرد و عالم سیاه است	بود بطبع زشتان عدیل استبان
اگر بطبع نباتات غیرتس روی	خناز شرم مستی بر پنجه زبان
کلشن سخم در سهار حجت تو	طبعیت آید در کل خدا ز تعالی زبان
سسیم با یک پنجه بر نشان روی	هوا می گزرت تو تری شکر کن نشان
که چرا از ارشش فزون نشا و کما گوهر	سج ستمت است بازی میکند که گوهر
در شمار آفرینش در کتیم	کس نمیکوید بفالم در میان گوهر
آفتاب از سگدستی و نای بی	که چشم معرفت پند سحی گوهر
شاید از نام بر پضا فراموش شود	که شاعری انگند بر دست سحی گوهر
میخ همچون قطره ام یعنی سر اسر گوهر	میخ قند سحی جوهرم یعنی سر اسر گوهر

زبان سبب آینه معنی بر وجه	از حسن رخ و شود مست قاشا کوهرم
با شراب سجده هر کلمه با حبه ام	با سفال آسان بود ششم اما کوهرم
آفتاب اندوده بر شانی خود روقم	مشرقی بر بسته در طرف مصلوا کوهرم
نشدند مسخ کیر و ساید شخصم نوهرم	که چشم مردان سازد و شنی کوهرم
هر سر میویم بوالا که هر چی خیشتن	میخورد و گوشت بر عتک راکوهرم
ورد و عالم قنوت من نشد در است این	اینست در گویم که آنجا خاک آنجا کوهرم
مثل زنده سیکمان روزگار قدیم	که ناگزیر بود هر حکیم باز کریم
من آن مثل راستی کرم گویم	حکیم را ز کریم و کریم را ز حکیم
حکیم و او چو سیم من است آمد	کریم در زمین این کی تسلیم
که من مرا در راه احمد در مسدوح	فرضیه بر من و بروی مرغ و بر که نیم
مرا شرف ارد خلعت و تشریف	چو استمانش بودیم بجزت و عظیم
بزرگ سیم خریدار شعر من شد	که از زود اورد بزرگ سیم
شاهی مجلس میمون بر محفل	او انکم زبان فصیح و طبع سلیم
از آنکه هستر و محمد من گوید	نظم و شعر حدیث صحیح را ز تقسیم
در و ان نشسته آهوش و جو غلیظ را	سفت گتم بنویسم اگر بغیر سیم
بروز دشب سقلم کرم کین نقش گند	سر محاطب آن کریم موقت تعلیم
ایمیر معضل و کرم جمال اهل تسلیم	سزای اهل سخا و عریض فضل سیم

محمد بن اسمعیل آنکه یافت رنق	
جمال حسن اسمعیل و خوبی از ایم	
و جو رحون اسمعیل	بدر شد ز کفش بجزت کرم و ایم
بجای است سخا که تر عطا و داد	سخا بخند بود کان نخل و بجز سیم
ز فضل صاحب عباد و جو و عاتم علی	مثل زنده سیکمان بوشمار سیم
تا اختر اعمر توستان و دن	ایم سجد رک تراغل سیم آن
در و در کسوت تشکی زخم افتاد	از نس میدم آب لب تیغ سیم آن
با استماع نغمی توستان فلک	نایب مرور از مندر بفضل سیم آن
در جنت جوی ساحل زبانی است	انگشته رومند و احراق لامکان
عقل محل شناس سائش کف است	بر تاب رو که چه سیر سیم آن
صنخ آزل که صاحب علم سیم است	دار و نشان ساحل این بجز سیم آن
از منج بر عشق چو شو معنی سکون	آنجا که بهیت تو زنده باک سیم آن
بر حیدر آفتاب زره و سنده کلاه	آنجا که دولت تو رود است سیم آن
آنجا که دست نئی تسبیحان بود	آنجا که سعی امر تو باشد ملک سیم آن
بر چهره دعا شکند گونه اثر	در سینه هلاک بود سنده سیم آن
در بد و کانیات که سیکرد و کار	اندازه حواله بهر باغ و بوستان

باغ مطالب تو و اعطای هر چه است	بنویسند بر او سیم کت کانی فلان
اینها با دوسر بل غیر میکش	و اینها کما پیش کانی الماس سفیان
کافور را که بود کند سایه ز کباب	اندیشه را زیاد کند پیش عثمان
تحت زیم معکف سایه خلد	حضرت ز سیم تروی کوشه کمان
هم سینه کار کند فاله ز کنگ	هم فالهای تیغ کشت سینه کمان
ایمان تندرانی غر غر عرشه کباب	سلطان مرگ اب التنا چون کمان
از حبش عشق از کشت خد کند	وز و ام حسن ل بر در غیر پستان
سیم غضب ز زیر بر کسید و ارقم	سرق عقاب لاله فرود شد غیر ان
تسخ تو سام راسته و غلت از جن	گر نور صبح را شکند خنده در دهان
آن خطه کره سیه ز آب ظفر شود	تنگ که هست تشنه چون میان
از کثرت جوار و اوج حاصل درم	افند نیز ارجاک بصدوق آسمان
در گرمی عقاب تو از تاب تشنگی	تسخ از دهان مهر کبیر کسند آن
دل از بر سید ببرد ز غمت	خون در عروق با سنج شد رالاه
موراق تن بجلد کتاب فنارود	شیر از راه کال را شود در تالی ان

کردم ز شرب آب توبه	وز کرده تا صواب توبه
میخمش با یوه مزوج	بی حش کی از کلاب توبه
و لفظ شرب چون آب	بالتنه بی آب توبه

در وصف پیاده چون ستر کت	صد بار ز شمشیر آب توبه
تا با ده بخواب هم سیم	صد سال گنم ز خواب توبه
ستانه رود اگر سپندم	پایم کند از کباب توبه
گر عرض کنم زبان سستی	از نشاء کند شرب آب توبه
گر در و نه امستم بسند	ز اسب کند خدای توبه
می دیدم و ج و تاغ و دم	از خورون هیچ و تاب توبه
چون دیدم ز توبه لذت کم کرد	از زهر نی شرب آب توبه
هر دم ز شایخ کت هم	صد بر و کند کباب توبه
صد فوج که نکشید بکدم	چون تیغ کند خدای توبه
دل توبه کمان بگفت گوید	از توبه تا صواب توبه
در عهد شباب توبه کردم	ایمن با و از شباب توبه
در کشور هفتاد و شش کت	کی دیدم کسی جواب توبه
میلیم بلفان شیون که	ز اینک زور باب توبه
لب ز هر تر از خند ریزد	از برینش این لعاب توبه
حسن نکت تان سیم	از دیدن آفتاب توبه
از او که مرگ بازگشت	تا گفت عثمان تاب توبه
آز او که در نکت توبه رو بست	عمرش کند از شتاب توبه
در حالت سیم موت گذرم	بسیار شود ز خواب توبه

از بیست مرتبه توبه کرده
 چون صحت نیستم تشویش
 نو توبه شدم ز خاتم عشق
 زین پس من عقلت عباد
 از هر که نشنید اهل زمین
 کرد و همه گوشش را برین
 کوه و دلت سوال میکن
 از توبه به سال تا مکروه
 عینی چه کنی توبه بارش
 محرومش که تیب از شراب
 مت بکسی نیستی که گری
 سی سال بقیس صحبت ز
 سی سال که نجاشش کو
 بر توبه مدوز کیست اجر
 این پس که باستین توبه
 ما توبه برود دست گیریم

این بس که وبال ما مکروه
 در کشش حساب توبه

ای روز داری وحی که در دستم
 در عرش جلوه توبه بین عباد
 آید ز عرش نعمه لبیک تا ابد
 عهد قدیم را عهد دست مید
 از بس که هر طرف متحرک گشته
 بر دم ز شوق آنکه بصدیقش کنیز
 که لاجورد و دوز بلبل بهر خیش
 از نور و سایه شسته شود لوتج نیاید
 جبرئیل از نگاه فرود آمدن بسید
 پر سید کین محل چه در جمع در طرقت
 اول قضایا و اسامی درین محل
 این روضه کسی که بر آید در عقب
 دی که نظر شد آن ستم تقاضای
 صد عشوه بی نمود و در آن استغنی
 فی فی که ام زلف بهر بوی گشته

با آنکه در شریعت ابل شوهرت
 مانند طایران حرم حیدر شان حرام

روح الامیت از حرم ایزدی سلام
 آمد بر مسند پایی برود است حرام
 که کبر عرش بسو بر پند تو نام
 از شوق وصل شاه عصر توست سلام
 شاهین و باز در طیران گلک خنجر ام
 روح ملک جلول کند در تن حرام
 کیه تا از نیاید است تا تیر اظلام
 مانند بنور خاشیه و غوغا تا نام
 در موضعی مطرح که آن عرش شام
 گفته روضه که توستیش مرغ نام
 چون بست یافت جایی این شام
 کلاه عقاب عبود کاغذ صبح شام
 مشاطه ز ما ز نیاید است وقت شام
 کردید های خورشید سیاهی نمود نام
 ای که طایران حرام است در حرام

بنور سایه چو امه سکون سیر کنی	زما ز فاصله یاد میان سایه نوز
بایغ طبع تو در اوج است تا در فوض	بما می عمت غلبه کار سایه عصفور
برایت تو ناید پیش صورت من	هر آنچه در دم از دی بود مستور
ز نور نسیبات ماه اگر نسیب کرد	با نقاب و در نشو حساب مشهور
از آن نفس کی برون داده اند کوه	کج نسیب غایب بقا بقا کج نوز
شعاع شکر تو که ز کوه رسد بسب	ز بار برق شود سره مسب بار نوز
اگر چه هست مبر من کی در میوه وجود	موش ز صفات آله فی انوز
عداوت تو کند خجست که با بر من	مزاج حکم خداوند میشود و
اجل سید و چو قامت بجز بوی	خجل شود ز که کردوشن اجل نوز
رسد کلاه حکومت بر امین تو نماند	تقصا که است و عالم یک کج نوز
که این کلاه در زمان کوشد بر شکش	که در و کوشن تو بی آرم و منم نوز
بجهد حکم تو امر تقاضا چنان نوز	که از نزول کلام مجید کج نوز
اگر زه و بی نیست نقاب بر خیزد	برنگ سایه شود نقاب ظفر نوز
شما تویی که زکات تقاضا کردی	و در کون راز کرا ان با کج نوز
منم که کرده ام از رنگ کثرت تو	نصیب فرقه است ان هزار کج نوز
ز روز کار من آثار یاس مینابد	چو حالت سننات آزار نوز
تزلزل علم که شود نسیم بر من	بطلع بر اثر نوز که در و نوز
ز حرص نوبت عصیان که زهر من است	برون صلوم کند نفس ز نوز

بشوی و بی سپاسم بی دست	که تیرگی برود ز چهره شب بچو
بست صاحب اعمال بنز او بود	چه است ساج که کس عاود ان و منم نوز
نغوز باسد اگر روز خسته طبعی کف	شفا عت تو عمل نه انات نوز
ز شرم کثرت عصیان من بفرشته	حساکجا و قیامت چو از من نیشا بود
دم سوال که از باب انفعال شوم	نفس شکسته کلوا ز ز میخس و
امید هست که مهربان سوال شو	عناقت که چو عصیان است محس و
اگر چه خورشید دل نیشا دم	کیای نونی مساش یکد شنبه نوز
و فانیکنند امید مغفرت با بسا	نه زانکه غنوا آلی است ز دم مغس و
ز طول معصیت بست تقصیر اندیش	که کرد قصر نشیند بذیل عنو مغس و
همین بست اگر بجز در مغس و	که با ولای تو فرود امی شوم مغس و
بعون منت عشق تو فارغم ریم	ز حوی شیر شناسم نه طارم نوز
ز عود و مسد و کلان فانت عفرن	اگر بر نفس افروز همی شوم مامور
بزم جستان انجمن طرا زبشت	ز دود آتش افروز بر و نیشا بچو
ز کون مهر تو عاشا اگر درم بطلع	کند بیاده بسم طریقت کافور
محبت تو نماود بسینام ده	که هست مونس اما من غوفی ناس و
همیشه تا بجز ریش همزمان	بود در شتر شرم اشیا نوز
خواب دل مجروح هست ان تو بود	ز نوشدارو بی لطف شامت نوز
چو این تقصید در ساد هم سیم و نوز	که ای نظم تو منظوم لولو مشور

عطای بیایزه آنسروی عجمه ما	حوالت صلب نیوی بخت ز باور
اگر نه است او بره منده بودندی	طبع اصل شور و ذواب اهل
زنجی محال اگر غیر غلت اول	اگر تپسول نمودی طبیعت تا نور
دور که بکنند زنون از طبع عزمش	یکی سمنده صبا که کی گشت دبور
اگر صابت او شخسته گشت شود	توان فروخت بپوش کناره غار بچو
میخ ز راه چنگش ال از حکیم نزل	ز بهر باد ارکان مصلح کا نور
ز نسی عدل تو درین شکر کوفه	چو در خاک محبت ز نظم غم معمور
تویی که کرده خیرت ز روی شاه علق	باستین ایت عبا عفت دور
عدالت تو چو صدای دمی سمنده شد	لفظت تو چو حسن عقیده منج نور
ز بهر مصلحت در لغت مای ترا	گسند بر ورق زلفه تقاضا مطور
بروح جسم زینت اگر حرفت	که در حریم فایکند تبه سور
دل حسود تو ایامس اگر پادارد	دست عهده شهید وفا شود کور
ز مستی می تو خجالت در چین	بسی بیار شکسته ز فرغ شور
سایه ز کال تو قاهر است آن	که در ح خود کتم آن نکت از تو دارم
زهی جو اهرت سی زلف من مظلوم	زهی خاک معنی نظم من معمور
اگر زشت طبع اثر باغ رسد	سبوی می در از جای تو شکر
مستم که از اثر حسن طبع من گلی	که بر جسمه کند زوای تو مطور
سزد که می اثر نکت بی غیر گشت	بر روی صحنه بخار و مثال صورت خور

برون گسند لایک سر از زور چو شمشیر	دومی که شاه طبعم کند سیدر چو پور
بیک لباس کجند بچو بر اول	ز از و جام مسافری بگرهای شور
هنوز در خدمت کنی نایب سنجند	روان انوری آوردن این خبر بجنور
بخوان اصل فاشتر من بگشت	گرفت دم عیبی گسند تا دم سوز
چو آن حدیث که مرآت حسن طبع است	ز اهل صورت معنی بچل شدش شور
علم ز جوهر کل یافت زین الالام	با این دست که کرده این علم مشهور
همیشه اول اشقه بخت اهل وفا	ز جرد و وصل بودید هیچ نام دور
حسود جاه تو با دار نشا به مقصود	
چو دست جو دو توار وصل استین مجبور	
نوامی ح که بسنجی دلا مبارکی	تسور نفس نفی ما مبارکی
همیشه نعمت شو عرش بود یک لعل	بند نم تری این نوام مبارکی
فشانای از نفس کم دور در ملکوت	بچشم معنویان تو تما مبارکی
ز نزل لطفه کج نمی انی انوار	بجان مان عالی صلا مبارکی
ز سخن خردت ز ریشش جهر مرج	بچپ دور من ارض سما مبارکی
کنده دور لسی زمین براد پرت	ز فرشتانی تحمل دعا مبارکی
ز حکم آنکه شایب که برشش یزد	ساع مرج دست بران سما مبارکی
رضای پوره گرفت ز روی شاه مرج	کشایش کرده دعا مبارکی
غیر نسبت مرج بخت اقتاد نم	سجود ترا کیم مبارکی

پوشم عسلی این کل مژده بر زوب ز مهر دایه جودی خنوده چو سینه مبارکت بار برش سما عطا	نصیب پیش و غل عصا مبارک بسانه گیری طفل هوا مبارک هوس نشانی بار عطا مبارک
بر نام داور عالم دلیر کیش است چو برین روشش زدی کام بازگانی خند	
هوای معرکه در رخ روح پست زمانه محبت چو که در میان بود چه حسن طغیانه بنمودار در حکم که هر خشم تو بود که یک کل طغش	دلم همیشه کجبار عشق زینت که در عویش بره صدق غیر زینت که در هر روز در دود پوزش زینت طراز کرد که انکشان دورا
طواف کعبه حسن کن میکند ایام است که طلب ندارد از طلبش که زاریست که در کعبه شریعت زنده گشت تجاہل صریح کوعرفش	که میشس بره نوزد و عید زینت که تشنه جمل سیراب حیوانت ردای نیست او زینت زینت در کنایه بر آرد که عفت صراحت
ببر ز رعش مبر و سوز طاقت ماه زبان لشو کلا و کلو که گشت	
زهی شکوه که بروی کوه پست قصار عالم تاشش مین تو زینت	ز جام نسبت او روی حاکم گشت که لا محاله ایات ربیع گشت

برون ز نسبت او یکد یازنت کر ملک او چو قدم سیر بر قدم صدای قصا بجاکم رهش لوت مصلحتی	ایا ر عمر عدویش که وقت طاقت بنه ز فایده شمعش که باسین کوش فلک زید که مر سول او نه مضموت
درید نامه ز خشم بروی قاصد ز بجو ز لوع قلم کوش کن گویندش عبور جاده تو بر عالم از جهان تدم	که مصلحت بکوی سنجانیکه کردت که امر و نهی تو چون حکم امر سجت که در محل سبلی هوای محبوت
هر ان لطیفه معنی که در شیشه ز شو و نسبت برت سانه اوارل حسود جاده تو دار و هند را کینج	نه بصر من تو پروردده اند مطعوت حشم خشم جگر لفظ و معنی سجت ولی کلید حصوشن برت قاروت
بجو ایگانه عدم دشمن تو تا چشم بفشار شعله نرسد تو مله زودا	سر شوق امن از نشانه ش سجت زمانه ز چین آتش قیام گشت
چو لعب خشم تو مضوبه اتم پسند سباط کون مکان برود عدم پسند	
زر عشته باطن خمت چو جود تور جگانه موج عطیبت فلک تو خجالت	ملکن اردی شان خم بودی نرم پسند باستین کباب از چین بیم پسند
کف عطای تو در رایگان بودش کام ز کوه مایه جود تر بشمار نیست	متاع برود جهان انوی ستم پسند کودت مهر مایه زار پیش کم پسند
دشمنای تو در نظم و نثر زمان که غایب کرد دور تحت فتح و هم پسند	

بر آن فکر که بوسه آید ز تو گشت تقدیر	بجمله خود تو مستور به عدم چسبند
بدون دست ثابت بفرجه آید	چگونه خود تو مستور به عدم چسبند
چو نغمه تو شعب با هم ز دمی مع	ز نغمه زار مع کل غم چسبند
لب مصیبت اگر جز رحمت نماند	بهر آرزو شاد می روی غم چسبند
اگر تو سر با طاووس آوری چو شمشید	بهر آرزو سپهر تو سر قریح هم چسبند
سلسلتایش تا خرد و همیشه بر آید	که دانه از نفس طایر حرم چسبند
سمند و هم شد از اوج عرش که در آید	
ولی شتای مکت تو ز درو میسینه	
چو تو سن تو عرق بر زمین درین	صبا بظرف جبین سینه سرد آید
چو تا ز یاد بچسبند هزار پر شتاب	ز چشم قدم اولین سرد آید
اگر بطنی با شش ز جا بر سینه	کیای کام مشهور و سینه ز در آید
برون همه ز حصار عذر اگر گشت	صبا بر باد طوفان شین سرد آید
ز بسکه در دام جبین سبک شست	که از گزافی در غش سرین ز در آید
گر شش حیات ابد معنی آید در دم	ز چسب لب نفس پسین ز در آید
چو سر آمد غشاش کجا در کوی	بهر از طوفان شود بر جبین سرد آید
دم چو مهره معنی بطاسم هم زند	ز فرط هووس سبکش طین ز در آید
در کربان معنی تو سینه بر آید	توسن تو سوارم در آید

چو فال مع تو کلکم مع انشی زد	ز دید برود جان نکت لفظ معنی زد
رسید شرد روح از غمناکی شد	که خسته از چرخ چورت میوی زد
بکت که خیمه تو کبک شش کرد	که تخت سه بر سر فلک عقل اولی زد
که زیزه چینی خوان بر ضواری زد	که طعن نخعی و خامی برین بسوی زد
چو طبل خود بنات زند که در وقت	زمانه کو سن از ک نام بخی زد
ریش گاه تو دستی از از ک بشکوه	که چاک غم کبریا ن طاق کس زد
برون مع تو هر نشی که هست خرد	نقاب لفظ دید و بروی معنی زد
زار نیندی شعرم ز در بست تو	سپیل مع تو سینی بروی نثری زد
مع خشم نشاند و در آن	بهر از خنده بطسم حریر و عشی زد
بی بوصف تو اندیشه را خراب کنم	
ز ششم مع تو باکی سخن کس کنم	
بالغات تو یارب و کفایت تو	عروس حکم تو لیلی ز محراب تو
ز خط حکم تو کربان برو بخند کرد	کسته دایره ماند خطه نون تو
جهان غم ترا گوید خودی والوند	ز در نای بود اسیر روح نامون تو
ز بس که گنج هوس و شفت بجاک بود	بروز خمر است فردش قدون تو
دی گشت بد رحمت بگری خرد	بجهد پر خم او خضافت منقون تو
بدوش با تو هر جا که است کی	بهر از جانش کافه لباس کردون تو
بگرم سبزه که در بحر است خرد	چو بر در توفان اندر در مکتون تو

بکوت طربت در صفت نوستان	عروس زهره خطاش میخواند
دعا کجام عطایت کنم از آن طرب	اگر چه نیت فرویش بکن فروان
بچین شاد بر عهدت و عیانم کرد	تو خود کجوی کزین لعل پر توجان
هر آن عمارت شری که می باشد	بسکانت نظم نظم کرد موزان
بسیار سالسری بجز در افشا	رضش زبانه تحسینش بگلگون
لبم کد داشت دعا کرد این چنین است کناه لب بودم خوش این است	
ایمل را این که از غم	بجینش شری زستاندای
ای ستم دوست که در خلد	بجسم با زستاندای
ای غلط سیر کرده دلم	بسیر فغان زستاندای
ای عروس که بجز جلوه خویش	بدو عالم او زستاندای
کوشش کن بگویت این	چه کز شتی بجان زستاندای
آه ای باد و کون منی نیک	بمردم زود او زستاندای
صورتی باز وقف من کردی	شک مردم کیا زستاندای
آه ای محبت زستاندای	روح را زستاندای
آه ای که زستاندای	بسوی صلا زستاندای
کنه زشتی که مصلحت نکست	بشکج او زستاندای
هر کجا بخت و سوس دیری	بمقیص زجان زستاندای

هر کجا تخم از بر چید	زین عطا زستاندای
جای نظر زین از کبر و ریا	در کسب یا زستاندای
در مقامی که عشق بغینت	عقل را بی عصار زستاندای
هر کس از طبع هزاره زود	پس ازین و سها زستاندای
تخمها بجز شربت انگیزی	بشمال صبا زستاندای
بغلط شربت سکیانی	بیار سباز زستاندای
تخم زهره سوز لاف کز آن	بسبیل و صفا زستاندای
هر چه بر دشتی که بدست	بصفتها زستاندای
هر چه جریل نهایت گفت	بمعان بر ملا زستاندای
هر کس تو که از سر دم داد	در دم از او زستاندای
کاه در زهره تهورش	بسیلان و خان زستاندای
از برای ملک مرع دور	که کشتی و جان زستاندای
که ز شیبون چکیده مرثیه	زود عمل او زستاندای
هر که آمد بدینت زرقی	که نود ارق زستاندای
صد ریای ز سر زکوه	یک یک جای زستاندای
که بز ز سایل علی	لم کوشتی دلا زستاندای
کاه بر نظم و تر بر شعرا	مرحبا حبت او زستاندای
کاه از صوت نش زبانه	تن زمانش زستاندای

مجلسا هر چه که سر کردی	خار و مرغنه با فرستادی
ریشش سوز و تنش پریش	پیش عجزش از فرستادی
هر که شوقی بود ایس	عصمتش از نماز فرستادی
از تقاضای نفس حسرت	منت نکر بلا فرستادی
کبرت از خود کرد بر روی	کاسه شور با فرستادی
پشم بر خط بهشت بود	گر عجزت قبا و زنا بودی
هر که لغت میزینت کرد	صدت کم استلا فرستادی
هر که دعوت تو نم بود	صد طبق است تا فرستادی
هر که سر جی از غرق بود	بجسط علا فرستادی
هر که خاستش از غیب	شوق برقع کش فرستادی
هر که فوجی از غلب بود	پس سرد عاز فرستادی
هر که عانی که از کسی سوز	بشما خط فرستادی
نار و آشی که از تو صادر گشت	بجباب قضا فرستادی
درد نای کلیبی ایس	بکلوی دعا فرستادی
هر که کردم نیازی بود	بگریبان فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز	بچسپه از دعا فرستادی
شبح ایوان غار روشن	بکسبه میم با فرستادی
تا بید آیت شیبانما	ببشان سباز فرستادی

انگ آب و هوای عاریتی	هم بآب و هوا فرستادی
زبان عجا که در آشتین بود	چه بدار البت با فرستادی
هر که گزشت دین نبود مان بود	کو چه کردی با فرستادی
نازم این همسای بکن	گر در جرب با فرستادی
نان رو این شو که پیش خای عشق	خوشش ساز و نوا فرستادی
گر در عیب کنی در کفر نیست	رکت او بخ رسا فرستادی
تن زخم بی مروی کجاست	گر شفیع از با فرستادی
ولی آخر ولایت کوان نام	بر و عا لم فرستادی
به هم نرود که نصف نیمه	بامضی امضی فرستادی
این که خود را ریش با او بود	بر و س خط فرستادی
به کردی شاعت خود را	لب مصطفی فرستادی
و او روی که لطیف نیش	تد سباز خدا فرستادی
آنکه از حسن بعثت او بنگ	علت استخار فرستادی
آنکه از روی نزدش دل	س بر کیمیا فرستادی
آنکه از نای سعادت او	سایه بخش سباز فرستادی
آنکه از خود او بشیر نعم	بکافات لا فرستادی
آنکه بر این جزش صوم	بشوت خلا فرستادی
آنکه از حدش با کوس کمن	سوی تحت اثری فرستادی

ای که وقت که برش نیامد از ولایت بستن گهای نام	صبح زود عشا و شام وسعت صد تقاضای شامی
انجمن قطع بکنیم خساکا ز زمره صحت	بزبان ادب و ستادی کلمه و کتب جانورستی
گرمایا بطلت نه زبان در وصیت زود عمل	نور شمع بی مرستی رستی و مرضا و ستادی
سراعدا بن عدوت دلاجه زار را بچکت عدل	مظهر لایستی و ستادی تقصای عطف و ستادی
بهر عرق که چیده بر سرست بهر من که بر سر نهی دستم	آب فحش و کافور ستادی کج شده در عیا و ستادی
طلب روضه چون کنم که لطف ببشتی کجا که تقصیر	برو عالم منملا و ستادی تو که صفت با و ستادی
بلیم که در شمشیر شمشیر لب بپندم که در طوق سبک	نوش نخت و ستادی دویم و ستادی
بیا ای بخت سرگردان که در باغی فرو چسبیم غل	بزرسیای سر و کل امید که دردی غم سبکی که نه امید
که این باغ باغ وصل ای که این باغ باغ وصل ای	که این باغ باغ وصل ای که این باغ باغ وصل ای

زهی باغی که برکت لاله او از اندم کاسته بین برده غم	زین سیاهی سخن ماه و شمشیر سپاسی بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دو از هم براید شرم ادب کوه عرفی غلا را حاکم	باید کشت آتش اندیش زین بر زود هر کس که بد عطا در عکس است
هر کس که بد عطا در عکس است هر کس که بد عطا در عکس است	هر کس که بد عطا در عکس است هر کس که بد عطا در عکس است
عربی آغاز کرد که کن باشد تا در کن مرکز تا پیشش	کین کهن خاکه ارج است و نه مصداق جاب شود
از فغان سینه زین غم برجا منم آن کعبه از خرابی من	خان و انفتان خراب شود پست معمور جان خراب شود
که سیموی زرد و سیاه و لم که شتر ایم کنند در او آفر	غرات حسان خراب شود مشراب حسن و جان خراب شود
منم کرب طاجر حسند کو من زلفت و کوی پیام	کشور لامکان خراب شود دار ملک زمان خراب شود
من کی جنس روزگار کجا دل و طبع هر کس بطنه برسد	خانه آسمان خراب شود متر دریا و کان خراب شود

گر باق دم سخت شد	قلبه در میان خراب شود
خند گویم که گزینانم	بشکند این آنگاه شود
شیشه آسانت شد	اگر بستم همان خراب شود
زهر حشر که زخم لاف امتحان طست	بیا ز یاد و کوشش من امتحان بکار
عجبی کلیمم که گادب بگویم کوشل	عجبی صلیبم که زانچه دعویم کونار
ز ارزان ز رخسار زو کام	که در جلدن کسبید ای
ز ان وقت کند که در با	ذوق دور یوز که ای
چون معنی اگر حسن لایعنی اری	رحمت تو زینجا شود اول رسیده
یقین شناسی صورت زنت معنی	اگر حسن کرد ز اقبال بر برده
بر و بصورت شگفت کن بر دم ما	که دل ز کس بر حسنش برده
بهر خیر که ابو الفتح کان شکر	ای ای که خبر بهنج اولی سید ای
هم سرت تو زنت و زنت اگر بشکر	جز زنتش بدنت دینی سید ای
کی بود در جنین بچس ز زشت طاهر	فازک نهال فغنی و طوبی سید ای

نوروز

صد زبانت بچمن زهر و سحر	از روزن حشر بهشت نیاید
نقره زنت مشناک طبع و حکم تو	با کج زنت یکانش بود نیاید
چون من گفت مظهر اول منم مگر	از مجمع مظهر اسما سید ای
بر صحن آسمان زنده و آدمی نام	جز تو تیا می چشم بر نیاید
آمد هماره دلف تو بر شبنم خرد	در سلک نظم گوهر مغانیاید
از غایت یکانجیت از جوهر سوسق	اندیشه بر زمین مثنی نیاید
یکت زنت که بوسه لصال تو	صدر و بچواب زهره و شکر نیاید
فردوس مظهر فلک آرای سید	ای ای که خبر یکام اجاب نیاید
میجوشد از بیم سخنی گوش کن تو	خزانته پروردگرم عیسی سید ای
زمنی بعبید عمره جسته در دو کاه	کفستی که انگ انگ آدم نیاید
از کجا امید ز زود آمدن شرم	گویم بر من سحر که فرود نیاید
کر شاه بهخت میا کرد بهخت	که شوق مردم در تماشای نیاید
ورود اعلم از گشته در آید کن	این کس پیش از آدم و حوا نیاید
بازای سید بر سر ما کن که در جهان	فایز زنگت ز رحمت نیاید
خدا یکا زدی پتو در دانی سید	نشسته بودم در بر زمانه کرده نیاید
که محرمی زرم ناکمان از آمد گفت	که ای صغیر تو اسرار غیب آغاز
بجویت خبری که نهایت زنت	نچینمای صغیر ترا بود آغاز

سماهی اوج سعادت فلان کز غزلت او چو جعد شاه دولت ز بت عزت او بشت آتش زانی چو روزگار قدم من ز شستیدان چو ز غنچه کفش	بتروشه بود روز غمگینان رکاب شاه چنگل کسین شهرزاد عنان مصلحت دور لطف پیروز شکستم از نفس عقل و کفتم از بی سنان
شکفته باش که این بعد عین ز کسیت زبان لطیفه و لیلیت ز نهایت درت من این کعبتم از زینیه با یک زانو ز اهل دانش آخر محبتی اول	عنان ز راه تو تم باب بهر زو تاز که اندر شب مخرج زرق از پرواز که این لطیفه کند در در مشیر راز بخت میگویم که در لیل سپر و راز
کر شده بود این عین سیما در فی همیشه ناکره دور باس لیل و بخارا حیات خصم تو چون غده کرم گو تاده	کجا سیما بر زبان کسی انداز بگوستی دور از جیات غشرت و ناز نشاط برم تو چون از روی جص و راز
بجفت تو ماست نسبت عین کنم بجانایه تحت منم ز لحنای اگر تفاوتی اندر میان بخت شود	بشرط آنکه گوسفندم چو من آنکه که یوستم تو فلک سیرتی بصرت شاه همین بود که تو در مصری او منم در جا
اندرون زدم ز کوس نه زنده ام در زدم اول ز با لاشین چو که بعد از روی منم	آنکه بروم کشد بعد از نه که در دست بعد از آن از بر دست خود که گفتم منم

خوشی کی از دم سخی من صحبت او با حال ز درش غم بود وقت و	آنچنان بر سیری زدم تا مردن لیک با خود کجیل ز در غم ز غم خوردن
لطیفه ز نرسد حق گویت عرس بعلم و تجربه آنکه از دره جوشین ز کبر مای تو با هم که ملک هستی	بسج اگر بد نیک ز ناز او است ز آفتاب عدم در سماج میر است سیاه خود او از در مشاع میر است
شسته ام که در شوی بر آن می لطیفه تو گویم که بعد از این غلط ز کوشش کسنت انگاه بر بود کسنت	که رود بر سر اسرار جده که از می عنان طبع لطافت کرده که از می که در جهان سخن شسته که از می
صفت منقوس کسین کردی کفر از پس این سخن کوشش زو شاه عصمت کردید روزگار آمد و گفتش که تو جز خوش کسین	کای ز در صورت او معنی ادم کرد شده پیشان حج سر لرزش و نام کرد پرو زین از تنی مایه بخوابم کرد
گفت ز ناول غلط اندام است من این حرف بچشم دیدم که عقل من تو مرادانی من نیز ترسید ام	دل منحصرتی هر دم منم بود آنچه برده است خود از کونی مکان هم پس چرا باید از این دل منم بود

اهل دنیا کسی تبت کند فریاد ستم تبت جمال نبر با و نور	رخت خود را که ازین رطوبت یوسفان را محفل شد و دم برد
طاف غریبین ز نجات زار حیا ز شعر دم هنر از دور در روح قدس	گرفتم آن کلام تو سبب که شعر روی ترا در زینت می کرد
نه خنق قامت در آتش ایگت برین سناز که طبع تو غمگینای	کود در آتش او گوهر خنک کرد برست کرد که او این گوهر سبب کرد
صدای طغنه بندت گوش بوشن دار گرفتم آن که سنازت بر کف غفل	که صوت موردین هر چه جلی کرد نکار شد فلکش سی از سبب کرد
اگر عدل ترا داشت کینه کمتر داشت بخیل طبعی دوران دست دشمنان	سپهر سینه با تو زنی عیب کرد که در عدل تو با چه کسی خنک کرد
ای که از تهمت موثر تو سبب تو این طغنه که لظافت	عدل با علم منقسم کرد تبت طغنه منزه کرد
دل عشقی که از سبب شاید از عصمت تنگ در	تقدیر تقویت منقسم کرد زان کلمه نام منقسم کرد
که کرش بر فراز ای اندر آ مرد در کور محبت کرد	

دی کسی گفت که سعدی کجای کشم ای گوش این نغمه ز کف آری	قطعه گفته که اندیشه با دست سازد ایک از زده عنان خای تو می اندازد
سخن عشق حرمت بر آن میده کوی تجدد اتمت سعدی سخن گفتن او	که چو ده پت عمل گفت مرع آغازد که ز مشوق بمبدوح منسپ دارد
کشم ای خود سمدت که در راه پند لوش نامه ز یک اندیشی غری کورا	هر که این لاف زده خوش دینی قیازد آنکه ممدوح بود عشق تو بسیار د
ای بود اوس که آید میان غلط بر مرد در دل زان کشتیم عیظ	وقتی بی که ز بر کجاست شکر بود شمشیر را معالیه با جانور بود
دینا طوله است پر از جنس عاریا آبادیش کدام در دوام و شهر داری	آبادی و خرابی او چه حسبت ویرایش خردت و با این حسبت
از عرعر خزان می اسپان میدانه این آفتان طلسم با دمار و روش	وز تیز استر آن سراخوار حسبت جلبای فاخر و عطف و سینه حسبت
کر ز کشتی که کف بلب آورده غضب و آنکس که هرزه کرد و پریشان عیظ	سرمت بهتر در میان کس حسبت چون با کس خیریت که زنده حسبت
اگر کسی که پای ستم را دور و روش داد گر ناکه آدمی خری آید در میان	اسپت کش اصوات خود پای حسبت با کشته کشته از کلدی با شکست حسبت

در کور

گفته ام که آدمی ز خرمی زاده ای پس در ملک آدمی لب جانست تیره در معنی از طبیعت کل رسته شایع کل پس آن سفال که که زاده از کفر فرودش آن چهری که زاده از خیل سفال که و آنهم که گفته ام آدمی از کاشش شاد از این خزان سده است که چون آن آنکو قرین عالم مغنیت صورتش	این سخن حل کنم که اول نیک خیز است عقل این لب زادن جسمی است از روی صورت از کل از خاک رسته از دو و سه سفال فرودش رسته است از دو و دهان چو بر این خمیست نی هر کس که که در غم از دل رسته است یعنی که صورتش بجان رسته از هر دو کون چشمش از دل رسته است
فنا ز بس ز عرفی از من چو پاره ز عاقلت مکانات معصیت سرور بیاض دیده ز حرمت سببی آن ماند حرارت از تنم از عار است که نشانی ز نفس خسته ام از بس هوای تو رفت گرفت مالک از توخ متاع فارو ز تفته کیمر مود و برسد بالین من و شاده برین حال از دستان خج کی برین کشت دست و کج کند کردت	که باشدت سحاق معاشر آن بر مریض کرده تنم را عداالت داور که لاله سوخته کسی از میباید عجب که مستحیل شود اقیاب از چوهر ز نفس موجی شوان شناختن مجر که بجز دور زنیان شریستی بر دست ز نسخهای اطبا نهاد و صد بدوز با بس و بر تنه سده سیر که روز کار و شب با که کرد جان پاره

بجا و مال

بجا و مال فرو بردل نش است مصله شدن دل با خدای و آستان است یکی ز می آواز و کوفت کوی جزین که جان من همه را این است و است چه با که در پیش بعباسان سفید کردیم چو آن چو بر سینه ز جل ملک خست چو در سینه ز دور ز کار این عادت یکی چو بانی سخن طسه از شود فراتم آبی پریشان از دل ز نما پس از نوشتن بصیحه میگیم ز نشانی خاک که بر منی است از تن فرود کند بسطم ز شد در آ و بر غم ز دوریم خدای غم ز جل صحتم دهد پسند	کجا است وقت حشر و ملک اسکندر پس ترا کن ز هر چه هست قطع نظر گند شروع و کشت آستین دیده تر قام راه رو ایم و جسم را بگذر چه با که با بکشمش از سینه ز خست بر پیشه برقی جو کشتن ز در جنگ چو تر تا زده رویی اگر کند ز کس می بسته که ای فاقات تو تاریخ بقطع نظر که نظم و شعر تو من جمع مسکیم بد عای تو در سباید چو در جگر خاک که بر منی است از تن فرود کند اگر چه جسم کمال تو نیست حد بشر که این منافصکار زاید آورم بر سر
اگر عازم شهرم به انکه خیرم زمانه را همه کاویدم و نمانتدم و که ز جمل و جز در انکلم استعدا	را ز صوفی و نقل فقیه و علم حکیم بر از ترانه اطفا ل از نمانتدم علوم خوانده و نام خوانده مسکیم

چگونگی که نزد بخت و کوخنی ز عیش سببی عهد پیش از بزم ز دور قص این عهد هم سوال کن ز سوره و تم این روزگار بکسرم	از عهد ما نسی حال بخت در گذردیم که عیشی از سخن باست تخم تو هم که صد علامت ازین در پشت تویم که خنده بی گمان و کرد بی آردیم
این در عهد ام خود سپردم وی که امید از عهد بچین و نتوانم چون آن کس مری در گمان کارزاری در بی نیکانم و عطا کنم بی بجای جای لغت برد یا بفرم صلح کن کا حال زشت را تو	جنگ بی سود است و از شرف کن بی نصیب از غنم ماری من فریب کن حاکمی اندیشه دندان شکن کن گر نیازی ببیدان هم هست کن چون تو سپردی سوال از تو کن یا بود با کاتب اعمال هم کن
اگر تو موخونی فی کی نکوت که چرخ نخون خام و دل شکر بخش عرفی روان همش اکلونا و اهلون حسه	ای شمش مهر بنو یا کوششش بنو شردوی هم که در ام که بجایش بنو که دست با دست بود و احساس بنو
ای و ناپشت بار هم مشرب نه و عای تنه که در پیشش	که برهنه دعا ز ستادی که هم در دعا ز ستادی

عند لب مودب کلرز من کل تار بخت کردم تو لطف کردی لیکن نیست	از بهشت عطا ز ستادی مهم کل مرا ز ستادی در کزستی سهار ستادی
دی شنیدم در رهش امانان کابرس آهشش در خیال فرس بجایست چون شنیدم این خبر پرده کشت از شخص دولت مدوره نظم جهان شاکست از پاشش کتقم ایچ در جهان سایر صاحب بخت باو کار نظر	خاک بودن تو بجای چشم که توانست آفتابش در بهای کرد امان بود بجز این تو بجای پریشان نبود فی نبات دولت از اقبال ایران فی تو بودن بی وجود فصل جوان خاک روشن از پناه لطف ایران بود
بچ دل راه بر پیش سپرد مشت خوئی که با سپردیم	که بر حد کا ملی ز سید بجد نشاه دلی بر سید
از خجالت داعی که عقیقش خواهم که شوم رسای تو	برست نه عطف بی زبان در مطالع آفتاب بنیان
صبح عید صیبا بی برکت عز کوهستان به معنی دوی گرفت طراز	

بغوم سیر سستی صلاهی کام زویم که دست جی بخند برین بخت و ناز بگردم قد حافظ که کعبه سخت اور آیم بجزم طواف در پرواز که شد در دل عرفی عوای طوفانم ز سکه ریخت فرو که میای لای پروانه ز منج که ری طوفانی از عوای سدم صبح کعبه بستی که سدا شیراز	عرفی بخت از غلک طالع کرم بجوی صحیح دور عبورش بخت نیست امید را همان کید این ظرف دهم کز خیل آیس برارش نفع بخت نیست بعدی که از سعادت طالع بودم بخت الرئی افوج و برایش بخت نیست
عرفی نصیحتی که کند از گوش تا و رهنی که کشش صلح و جنگ با عقل روح اگر در پیشت آرد تا موس عشق تو بی سپین نام و نمک نه آن آفتاب بجز که اهل حسن را کز جوشن نشسته حیات زکاتش	سخن شناسا که در پله بند رود کوی جنج میباشش که من هم بجز بستم ترا قول نیفتاد لبی بی آن بین زبیل که گویم هرست ببال ما اگر بطبع تو پستی بنده جا گرفت نه سخن بد و بی طبع است کز بنا
هم از بخشش آبی و غلظت کین که هر نشد و اند بر سطح مستقیم استاد	

بدرت که بزم بهر کوه
که در کوه بهر کوه
که در کوه بهر کوه

اول کلام	دوم امر طالع
مصرع کلام	رکب طمع کلام
لری کلام	لری کلام
عده کلام	عده کلام

این کتاب از ملک محمد زری بزم کلام است
که در کوه بهر کوه



Handwritten text in a cursive script, likely a continuation of the poem or a commentary, written vertically on the right side of the page.

عنایت تو چنان اصلای خوبی که در دلم محبت دل خراست
تر بنا لحن ترا در کفستان چنان شد که ریشی بوقاب نهاد

بده دست عنایت عنان عرفی را
ببین که نیت دم در در صورت نهاد

تخم مرهم کرم زلف افکاره ساس کل بر نماند گوشت دستار
با عقی ارد در دواج سحر که تا شکر نامیب صد که در ریشه نهاد
بال او در بهر تو یک سار یک با یک لب سمان در دافوس نهاد
آتش از تو بر کس که کردید جوشش حال شصت بر لب نهاد
مر جبا ای مایه است آن سخنای غلیظ نانی بس تر از ای حسه در کار نهاد
ساکر میخاید پیش عرفی که است خسته نور و صفا در سار نهاد

بی مهر دوست پستم فی کون تمنا زنا
بکلمه دوست در همه سوره باز نهاد

غم میرسد غم از من هم شتابم از من عا کویس و درین او نهاد
ستای ز تبارم عیب کون توفی برید به برک سزید به عمارت نهاد
کشم بکوشش تو من کالی شمع است تا کی من از من می بود تا تو نهاد
کفتم بر دست این ز یاد چلبیش تا آنکه جوید و عیب بر سو و سار نهاد
اوار کیت بر مهر و در او محبت طوفان بود معلم در مای سیکار نهاد
عرفی نیست از خلد آمد که باز کردو حافظ که تازه بر داز که سازد نهاد



نوشدارو نشاء علت هر جان
در خمار مغز نیست عیسی از زبان

آبروی شمع را بهودن بتوان سخن	صد شنبلیله است هرگز نبردن
ما خجل از سخن در صفت شاد است	که نمود کفر و اروش هر جان
ز چهار دوا ششم و هفتم کردیم لیکن	هر که از خون کسی بخین کند میدان
چشم اگر از دست تو بشین از چشم	آمد در رفت نظر و دیدن حسین
بی عصمت پاکه ایتم از کرمش ننگ	میکنند آلودگی بر سینه از دمان
منی ایشان بچشم عرقی اول	در سیاهی می کجند چشمه حیوان

گوی عشقت همه دانه در دست اینجا
بلوچه مردم آزاد همه است اینجا

هر که کند زنده کنی منید فساد	ظایر بی نفس و دام که هست اینجا
آنکه هر کام از دردین کو بر دست	صنعت او هر دو آن ترش گام است
عشرت زخم تو ز دست کجاست بر او	صبح این چیه و تکت که شامت
بر د از عشق چمن کوی شیخ خرم	طفل بشیوه باز کجاست اینجا
در دم ذکر تابی از نشین جانست	سدا بحد که این همه عالم است اینجا
شوق موسیقی که بده چو بر آمد برام	شعله طریکست که این است اینجا
سرقتید از زبان در سده شکر کوش	سرایین سبک کوشی که ناست
عشق نیست با دور و جوی قیاس	ز باغ اندیشه تان لیکن ناست

عرقی از هر دو جهان سینه الا در دست
سده ما وحشی از زنت که رست اینجا

بجز نشین ملامت هم سواد سینه ایشان	عداوت اول من از هر کجاست اینجا
من کجا نکاز کی دل مصحبتی مانده	که با من صحبت نم کند کجا نشین اینجا
و می صد چشمه پانی دل قنار شادوم	که محکم است اما جنت بر سرش اینجا
نه با من کوی این دل در دست سکن	ولی کجا هست آخر سر زلف برش اینجا
عذاب و نوح سمان آن سخن از بید	مگر در سینه است و کجا اندازد اینجا

مرد عرقی بگوی سینه آن شه و دم
که اینجا با بک نیت لطیف سینه ایشان

گفت کوی علم بقیوت و مشه ما	بوی سر این بوسف به اندیشه ما
اندر آن مشه که شسته ز سوزش	رو به از جگر می آمد اندیشه ما
کو بکن صنعت آورش بی تکیست	قوت بزوی لسطیبه تیشه ما
در دل غم و نیا غم مشوق شود	باده که خام بود و سینه کند شیشه ما
عرقی اندیشه تراشی بگوشی هر وقت	سده بحد که آزاد شده اندیشه ما

بیرای از خرم سونی که می رقیع شود اینجا
از اینجا آنچه میخواهی مسخو از آن خود اینجا

سنان کنی که بخاورد دل سلا سنان	نه خا تر تیر بود اما صفای می بود اینجا
بیاد زنده ز دانی ایماک کنی او	که بدستی نمیدانم خیز ز تو بود اینجا

<p>مجت شمع زرم تهرن اروا زار بر نوا هر سو میردم بوی جان شسته می چه حالت این بنیوم حرام آنجا بود مگر وقتی ترا گشت مکان عشق بود آنجا</p>	<p>نوامی نغمه منصوره عرفی نغمه مدنی ولی تن کن خاموشند ارباب به بود آنجا</p>
<p>مژده نور شراری چراغ مستی با غنای سمدی ز کفر کند سر قناری کی با جوش میباید ز نیم مستی بازان کرشمه می رود</p>	<p>کلی بچند ز غنای و راز دوستی اگر کمال پذیرد چشم برستی کلاه نغمه مدنی بود پستی اگر چشمش پر شست نیم مستی</p>
<p>بیتاج عشق نشیند غبار مستی با شب سحر کم غم غم تا بوسه ستار کین بهر مغز دوش عشق نشین تا کی زوشم خرمی بود کوه هر</p>	<p>آخر سنا رشی کن بود و بسیار زین بهر تن ز کبریا یان و دمان هر چند کشته غم من دوستم ز یاد در روز نه نام من باشد ستار</p>
<p>عشق ترانه عشق ای میل یافت عشقت حیرت و انگه در مشن و محنت عرفی کرد و مسید بی و شمع حیرت</p>	<p>بیدار ساز گوشت و خواب کن ز یاد سلطان شکار را غم خنده غلام بنشاند و پر باد کن بر بسته جانان</p>

<p>از لیکه در معارضه دمدم شمش با آنکه هیچ مطلب ممکن و انشد آنجات برک عیش که هر سو نشاند مشغول زده پیش جستان عشق با</p>	<p>عاجز شدم ز کس کس حتما دل خوش نیکنیم کز آنجا پروانه ای بوخت بر ما و بالها همه رو و پیش عیان فریت عالما</p>
<p>در ملک عشق هر که شناید ازین صدره کوشو و پرده نشناخت عقل که گرفته رطاق ال بهستان ملی</p>	<p>رسوای خلق کرد و کوند صاحب با آنکه آشنانده بود از آنجا حورش در زمان سوزن زین اها</p>
<p>عرفی و کز با نجن سیمان شست اگر جام جسم شراب کند در سنا لمانا</p>	<p>بزه بر تشنه لبم با شکر کار مرا نشا طاشاب زین و شغال ز بهر کار و شغل بل از و طلب مرا فریب و ناله و بوسه کوب</p>
<p>ز ناز شربت کوشی چشمم مرغ شکستن افغان بیز ششم</p>	<p>ز من ترا نشنوب با اثر کار با تشن ال و انجیک کار بپوشد بسخی مرغ سحر چه کار</p>
<p>چرا ز عرفی جانبار سر نیطیبی فدای شیخ تو ب نام هر چه کار</p>	<p>بصیح عین و هم و عشق م نام منم که یافته ام ذوق صحبت غم</p>

اگر بجز ریشبت نظر فیه دانی	که حسن دوست چه از آسیت عالم را
ز لاف مهربانی باو بر طبع بران	مردتی که ملامت ملامت طریح را
بلدت ابد از خشم او دلا فرود	که دادی اثری انفعال بر ستم
هوای باغ محبت بنای حق است	که هیچ سبزه ذریت باقی نماند
قبول عشق غم گرفت عرفی در برد	
مخلوقتی که تصور نبود محرم را	
از نونوت و اول آرمیده	غنا ملامی شسته صدره در دیده
شادم که در طبع من عاصی کند	هر ذره از وجود اول آرمیده
انما سزای کس خرد و در عشق	کجا نماند توست بنده صلح دیده
آورد و دام کف سر زلفی که بر دم	شب که در هیچ عاقبت آرمیده
عربی زیر شع مشو مصطرب که هست	
اجری در کشتی نه خون طیده	
چرا بخل کند چشم اشکبار	که آرزوی دل آرزو در کس است
براه عشق کبریم ز شوق مال بری	که فی سبده شام زندی سوار
نغان نشاد و دن مستی که نشاد	که هیچ کام بنامه باطل را
ز راه مردم اهل نسیب مردم شهر	نشسته ام که نسیبی که شکار را
ز سیم نشانی چون کوه کاف عشق	عنایت گرفته در غوغای درکن را
میان ملک عدم یا چنان کن کن فی	که یعنی نشاند درین دیار را

از نازت باز اثر برده ایم	ناموس که بهای جسم برده ایم
سرهای عاقبت شماسیم که زلال	ور که میر عشق مبر برده ایم
با و مراد اگر نوزد و مدم چه	کشتی ز موج خیر بر برده ایم
سودست ع با چه بود که در دست	شکرکان خشک و این برده ایم
در اسی که خضر داشت بر حشر بود	لب تشنگی ز راه در برده ایم
خامی زلف عرفی که شیم خرد	بشکن که آرزوی شعر برده ایم
تا تیر کرد و دست است نگاه را	
صد منت بر دل عاشق کناده	
ای روی غم سیاه که از شرم گم	بر پشت پای و خنده چشم سیاه
تخی تمیشت از زساند لال کن	از نامم که اجد زمان عهد شاه را
فردا بخلق تا بنیم عطای تو	تانت کسم بچویش و عالم کناده
هر که ره فریاد صحرای هزشت	با برق در صبا بودیم کناده
عربی طبع در راه را از عشق دوست	
در دل نگاه و در سر آسیده آه را	
در بیخ طبعت تو شدم قدم	چدیدم و که شستم کل شادی غم را
نوبت بمن افتاد گویند که در آن	آرایشی از نو بکنند سجد جم را
در بحث دل عشق تهرت شو اگر	در خون کشد این سلسله بران حکم را

الماس بود طعنه نشه از بکر ما در روضه چو با این من تکیه فرما تا سجده بر سینه دیوار گشت از زنی او بان برس چرا چو چشم را	پس بود جز بهر آب من تیغ ستم را بس غوطه که در زهر دم بلغم را از زنی او بان برس چرا چو چشم را
عربی غم دل که طلب جان کند ازین ز نهار بر نشانی بر جان ل غم را	
عشق کو تا در سباج چون آید از می طاعتش لا یغفل مصلحت انکه میجو اید که هم آتش تو در خانه در بهشت هم که چو با ناله شمشیر	تشنه ساز و در لب می خورم تا بهوش از غمهای ارغنون آید کو بهشت خانه زهره کوی تا که از شرم کم فروغ برون آید مهر و بار بی نسیه که چون آید من این دوا می خود ایم چون آید
در نو بهار باد ز نوشت کسی چرا مرغان چنین استخوان بهاران من صد و ششم چون گل شیشه زده چون میدم عنایت تو من ملکست	می در ببار ز هر فروشد کسی همراه میدان بخردش کسی چرا ای بخار باد ز نوشت کسی چرا در ششای نزع کوشد کسی چرا
هم دو سبقت زنی و هم رفیق زنی عب غنیم دوست بنوشد کسی چرا	

چراغ عشق کجین شود و بسیل مرا ز باغ وصل تو خاتم افتد که دهنده رادای کس کین این میاز جسم علاج تشنگی غم دل کند و درنی	بخت گلشن ز میر و غنیل مرا بجا نظر به تعلیمت یا بیشتر مرا که منفعل گشتد بال چیریل مرا ز روی لب کند و سیریل مرا
چگونه باورم یاد ز اهل حسن وفا دل ز خوبی حسیان کم نشد و درنی	که کرد و حسن تو مرم بعد و لیل مرا بمکنده ستم مردم و میل مرا
بجاست عربی محبتون که ز یانه او ز کوی عقل بر انده نهر میل مرا	
ملی کشش مت عشوه کن کس می ست کی دل هر زده کرد ما کوشش تو در آمد و فوج تازه جسمه شما در خیز و سماع شوق کن چند بکلمه جانت	می کند که ز شرم کن کوشه شرم مرا تیر تو با پیش آورد قاعدت خیز و شراب شسته ده عمره تیر مرا در شکی کبوش دل ز نریت مرا
الشفای منت ارب مطلوب مرا تا جمال من کند از شمای طلش گفت که او شاه چنین عجز زنی از برون گفتگو با ای ل شوریدم ارم بطل من	رحمت با ایسین شده خوبی محبوب مرا شش او در آتش از یاد بگفت در شکی با جوشش کی جان محبوب مرا بهره از بهر شمشدی مست محبوب مرا

که بر او قوت کافر استی باعث کفر است حسن نازد عشوه خواهد بود و بی خلق او	در زیوست که پاست تقوی حسن امانت و بهار از محبوب مرا
باصبوری که کند عرفی و علم عیبش کن باصبوری شرط سلامت اوب مرا	
روشن شد آفتاب جرخش و باغ ما فار و کل چشمه زهرا بیدیم	از واغ با کج حساب فراغ ما کوثر حلاوتی ز سائز باغ ما
محل بسو منات و ان کن کانی در خواب غفلت می از آن جراح کن	ای کعبه رو که گشت زده در سراغ ما دو دو که شمع خیز ز نور و فراغ ما
بی فیض نوز که نشود چهل سخن هر چند که فراغت هفت خور و خور	پر دانه را بسینه در اید جبر باغ ما اجابت با صیب مباد و سیر باغ ما
عرفی نخل مباحش که نشناخت ز کار کلبا یک عهد لب و دستان از باغ	
دلم در کعبه بود که دوست حمید از دلها تو اطلالون بی ایوه از این چشم کن	که خواهد ماندش از بی کعبه در طبع ورانی اوی که جرحیت مذاعل کلها
بنا و شرط وسیع معلم دل مند اکنون بدل شخم عینی میکار و میخ جوش	که از طغیان در با و تهر آست سیاحلها که دهقان فاجح او در کعبه عاقلها
مشالی کویت عامی صفت برداران اگر بایر عمل ز غری از زمین کون	حاصل کعبه تو ان بر طبعی کرده ز دلها جس کشتی زده تو س بر بند و کلها

خوابت خوابت ای که معماران کوش خدا را خافاه که کنه را صوفی بر زبان	خونی میانی روح القدس برین کلبا که ایوانها سازند و سار سارند مخلصها
چه خون لوده عرفی خیرم و بر کرده او کردم سپیدان محبت را حضرت خون او دلها	
ای توج عشق باختی بی بسا سر گرمی آفتاب که از دست نینار	دی موج حسن بختی بی بر کلاه ما ای سایه ها بگریز از کلاه ما
این برق ده چرخیت خود شمشاد افتاده ام در بن چاهی که تا ابد	گردست کعبه با بر این کلاه ما تحت اثری ز سیم بسند کلاه ما
تن در لباس عشق دل در باغ بان ای سحاب که زین روز ز کرم	از غازه لاله کون شد روی سبزه باشد ز با هم کعبه بر روی کعبه ما
این تو تا چشم ملائک است راه حساب جاد قیامت که میبرد	بس نیست تا حوالی لب دو آه گرد غمت اگر بشیند بر آه ما
عرفی همان بست که سکام از بهت مهری لب بند نفس غم خواهد ما	
ز ان لب همه دشنام بودت آن کعبه رو ز نیم کعبه قافله	ار می همه زهر نشیند کس مسند ز او از صدای جرس ما
حی نوش میزند نشین کعبه کل رود و خند و کلبه تان کلین	ساز غزده با محبت ای جرس ما در باغ ارم مت بهوای عشق ما

بسته زنی که صد شوق است	از شمشاد غم او بر باد بکس
عرفی طلب کام رو نیست در کز	در پای اثر موج ز نثار نفس
بگاه جلوه از آن وقت روی زمارا	که جان شرم جانم در بستن را
نظر بجان دل آن بر غم و کشت	که سیر دید و نه نبرد متاع بخت را
امید مغفرت این بس که هم آورد	ز من کشید غمت اشام بر ما
باین حال چه ای چون عشق	ز کام خلق بر من لذت تافت را
بست بخت هم بکشت چه بخت	که داد و خوبی اجل بخت من بخت را
چو یوسفم گذرد در پشت و صف	نشان دهم تو هر کام صد رخا را
اگر احسانت عرفی ساره من باید	
تنی کنم ز کمر کج رفرو بسا را	
باز نام نوشد این جان مافسوده	و ده که از دل کشید این لوده
آفتاب حسن ای جایی که در دود	از تماشاست سازد و در کجوده
استان عاقبت سودی ارد هر	و در جانموشی زنت این تهنه بود
چون بروی عاسای کسی چیست	چهره بر آستان مرادی سوده
مانند آنم کشید از بام و بر او چشم	خرقه از دود آتش تنب اندوده
عشقم از شغل منم با ابل و رخ با کوه	تا بر این من بسوزد مردم آسوده
عرفی از لوده کی عم موت مشتین	از رحمت دوست در مردم لوده

سینه چونید بشت و من چنانک آنجا	که نفس را بدی بر دل صد جانک آنجا
ای بشت از جن کوی کلی شرمش	که سینه سو کسی سدل غناک آنجا
کی در آن زیر باشد قدم نه چنانک	که نه بشکسته تیر ز خن خاشاک آنجا
جانب صید کی میکشدم شوق نیست	سر آهوی حسرم لاین تراک آنجا
طلب خون شیدان کند از تو بجز شرم	تسخ کن گشت آن عمره میانک آنجا
ظرف رسی معارف شده در شهر سال	که شمارند حسرتیوه اساک آنجا
وز غزالی که نم خفت حوت از کاک	غم داد و رفت از نذر خاک آنجا
ساقیا دقن کن از بعد با کم جایی	که بود بر سر سبک فکن تک آنجا
عرفی دیکه و دمی من زبسته که دم	
ز هر حسرتی خاصیت تراک آنجا	
تأسیالت که در مشغول هم خوشی	باز میدارد ز فغان ذوق خاموشی
صید آن صبا و بیدم که بازش آید	نیم سبیل دارد از تسخ فرموشی
از اضطراب شوق پیوستگی ازت آید	هر کجا هست یار صد از پیوستی
حوض کوثر یار یار ز قش لبا کن آید	که نصیب نیست فرد از آن قش پیوستی
در حد کس کفن تا ز سبب از دود	تا با ابل خشر بناید سیه پیوستی
باد ایشار شیل حشمت سناس	کامد غمی کسب ن شهر ساس

ای خوشدلی بنور که دست تو است	از آتش عثمان ل بهر آتش
ای عیش رخ شوق که ز جام قبول عشق	است بخت لب این عشق
از بهر نفس نوحه که جان این که گو	اشخج که داشت ازین پیش پس
ای شهر دل خرابت ز جان حریف	زین نظرهای عیش سلامت است
ای جان بسوز جامه رحمت که میکند	از شعله نار و بود هر لب است
عرفی ستم پذیری به بین که در ازل	
میرفت بر زبان طاعت سب است	
بر آورم دل جان سدرایی را	که آورم بدرون وی آشنایی را
چو جان دول همگی سدرایه بکنم	بچیرم که چه سازم تار باسی را
برون کنم غم و زخم از طرب کم نون	که میل نیست بر چاکه آشنایی را
عنان بهم نفس غم تار را رود	که نیست جو سله گوه غم صبا
بگریه مست بدم کم لبتش	برون برم جگر آلوده و حری را
چه از دست که عرفی جان کندار	
روان کند تحصیل این اعالی ما	
ز یاد بر او در بجز او جسم را	آلوده است ز درین صفت چشم را
منم کن اندیشه که زین شیوه چه	از لغت دوزخ عالمه کن چو شک را
بستم لب و پای طلب سیر ستم	
از بی طمان شده و سید اهل کرم	

و او هم چشم او دل ندوده شده را	خافل که مست میکند رویش را
ای مدعی کوشش که حکم گرفته را	عشق همیشه و این حسن همیشه را
در پستون صورت شیرین جان کن	تا حسن جان بسنگ زور برده ریشه را
فرزاد را چه ذوق که او با وجود دل	در کار نقش سنگ کند زخم ریشه را
عرفی بین سهرودی گشت با تبار	
اشب که در بغل نهادم شده را	
که بود با دل سر بود کسری ترا	از نه پوشید ز چشم ز نفس می ترا
میدهد بطور توای بر جوتی ای کوشاک	جانم ز خون من شکر شسته خوی ترا
خاطرم از پریش از بجز نام حریف	بسک می بیند مردم در میان می ترا
از نظلم بس که کردم و در خوانا در	رنگ صحرا ای قامت ساخته کوی ترا
وقت مردن چون سهرغنی گرفتگی کنار	
کاش میخلطد و می بوسد انوی ترا	
گرفتم آنکه شب خواب سازم بهمان	آوب کی میکند او تا بسوسم آن
صبا از کوی ایلی که ز در بر زنجیر	کند آتش نشان چون شمع سحر آن
بر آمد جانم ترغ این لطف سحر جگر غنی	که از دایمی شود آرزو و جوید شمش
ز غیرت حوالت نهاد در کما جان	بماندست امید کسی از دعاش
زنگ این قدم هرگز بر روی استبان	که با کشت نمان سیده بهم شمش
دل کم گشت و عنای جانم بی طمان	ببینال غم غمستم تا کوی نام شمش

از حجاب این کیفی ارم برکن برده شربت و دیگر بخشش این جان طلب زده	
چون بجزرت خود کرم لطف کن کردی باز چشم خویشان شد زان گاه گم آه که گویم لذت زخی که جرب نم زدی و چه جزمت این اصل عرفی که ز رخ زده	لذت از سمد و فایز هم برده چون تلی سازم این شوی تا آرد خون بچویش آید رفعت سید کرم ز مذکافی تم باشد ز هر حسرت زده
خیزد بیکوه آب در سر و چشم سوزد صورت حال چون در بر تو جان گم آه که طبل جنگ زد آنکه گاه اشتی تا حرم در خشکمان چون درین شوی	آب زهوا زیاد کن باغچه سب زرا نار تو بخشش از قلم چه کشتی باز را چاشنی ستم در لطف الم که آرد رخت جلوه دهد به جلالتشین زرا
شربت ناز را کند رخ جام مدهوش عرفی اگر بسانند چاشنی ناز را	
با یکی مصححی نوشن مبارز این نزارت که مدهوشی در دهانت جلوه دگشتی او خند و غریبان جوان بخت مار دو قبولت بر ساقچو	با یکی پیش بر جی عت شیاد که تو امر در بر و طبع کنی یواز ور نه هرگز نشاید قضا طوفان ور نه از کفر زبونی بود ای ساز

چون اثر زار تو کند عیش که می سنج مرد و راجان دهد آدم کند حیوان	
جس جان راجه که آید عرفی و پیش که بجز مرد ز حافظ خست و قرآن را	
خدا می اذن منزل ساختن کرم لطف آید از این زیر ایوانش این ستم لنگر آید زمین آسمان که در ستم باشد چه غم آید اگر زنگاه بی جفا سایه جهانست	مرا کی حد آن بودی که سازم جایگاه آید که باشد بر سر من سب لطف آید که در در قرب شایم از خودت آید عجب دارم که آید ز تو جز شسته زده
چه باشد جان پیش که هر خلاص مرم خدا یا کاین عیار ترا پسند و شایسته کجا باغ ارم و لطف این نظر شود حاصل خدا را ای مصور صورتش باز تو فرما	کسی بند پارود شده گاه و شاه آید تبرق صلت ازادی بل گناه آید که میروید پیش قربت کلامی آید که هر که در حرم باش سازم خد گاه
بیا ای حامد طلعت بر شرفت خاصه تا شاکر بقدر حسن نظر می کنی عرفی	
کجا بی حجاب ز دروس او دصد نگاه آید	
کرید بر جوش غم دشوم دل ایوان کی با این شوق او مال شمع که آید از بس طاعتش بر زار جل جبار بزد بر بی قبح کرم لب گناه آید	تا کنم آرایش بر ستم آید بال که از شعله آتش بود پرواز آید این نگاه حرمت و این که زینت آید ساقی از آتش لب میکند پناه آید

عشق را بد نام کرده ای پیش از آنکه ناز کردم ز چو شکر گشت عجب کاشنا	شده نوشی کن نسیل ز بیهوده زود بر بجه کرد چون سیاه روی بکار زرا
پاره خون میخوردم عرقی رسته با کاش مرغ استخوانه خرد خرد خرد خرد	
زود من شدم زوقی که نبود بشام آنرا بسوی آفتاب ز نازک کاش ز نظر لیکن	کسی هرگز چنین افعی دل تمامه کنده صد شیوه ضایع تا بر کف زده
جنین لاله در پیشانی که زنده عجمی اری اگر ساقی تو باشی دل جمع ز لاله فردا	در سخنان کجانی خاف ز تشنه بجز زرا بدیوان جزا ارم شراب تو ده ترا
نیست خلق ارباب حجم اطلاع بر آن تو با این غم چون ای صید اندر شام	سبح همان نشسته کلاهت زین گرد و دل خرم شایین غم که زده ترا
همان عشقی که از روی زطل آن گلستان خونتم با ناخوشی خود ای عرقی که تامل کن	کسوف بر باغی ترس سگت بر زمین بریشان از پیشانی کرده آن آیشما زرا
در ابهام خویشم هر دو دلش زود در خلوتی که در شهر زیت عین است	دشمن که در سچکا و سباد و ابهام در غمت شیخ شهر ز عین مدام
در روزگار نیست رسولی که عیب زادم که بکنده دل بسبکری بکنده	در گوش چین تویی رسا ز نام صید جانانه تو ز بخت نام
بیاطمینم زده درین طرد میگرد در دمسکه از مرغ خفا دست دادم	

عرقی بجز زهر نمغان سستے اگر گو سی جواب ساخط شیرین کلام	
دل چون بجم شاد ز دستم دو فایز یا به عا غیر دور و از دور زده ان مجاور	علم جو گو ارا و فدا و رکت ز نور طلب یا بطلب که خوشی ترک و غار طلب
خون در شمع عید ما کرد فلک از کون آنگه گشت کبریا ز مطلق و موصاف	تشنه ز سبی تو چون تخر زهر فایز طلب و آنکه خورد و نوشش هر دو دوا زود طلب
از چه روی ز زود شیخ جانب عرقی شام طلب اگر ای اهورت خرد و بار طلب	
صد قول یک زهر طلی می گم مجنون ترا بقدر اجابت ز عار	مستی با ناز و می می گم هنگام و عار و می می گم
آن خنده که روی ساغر خیمه داد بچو شید کشتود و کوفت شودم شایخ	بر جام جم و جلد بس که می گم این دوا و سید ما و نانی می گم
سمت مسامحت که از زود و تقاضا تا کی طلب از وادی سست کندم دو	این زهره با جام طلی می گم این قه درین مرحله بی می گم
عرقی لب من در دو بافتان کبودت این بار بفرموده نانی می گم	
در میان تشنه شوخی طرف نانی گشت فلک حسن ز شیوه خالی کرد کشته عجم	ز کتا ز غره اش بر گوشه خالی گشت کافرستانی بهم زده مسامحت

شکر طالع بسکتم با آنکه از پانگنه کر سیلانت و که موری که در معنی است	ز آنکه هر خاری ساهم در کلماتی هر که دست از آرزوست او بیانی
شید مونی طابان کعبه که او کرد قابل پنج تحت کسین مد در خود	همسانی در آمد فوج با نیکیست زنگ روی خوشین با هر یک بستانی
اول عرفی سکت استوار عالم فناد این موری بود بیداری سیلانی	
من بلبل اکل که کلاش معنی است خونم بکلور ز که سب رحمت	هر غابی آن بحر که اشع رحمت استوب نشان تب باشع رحمت
از صید بچون شسته مهرین که سیاد دیوان عشقم که این شایه است	ارایش نفاک در کلاش رحمت حسنی رحمت در کلاش رحمت
گو تر لب خنک و جگر شسته زنده باش چه و سر شکر که است بر سید	در بادیه عشق که اشع رحمت سحر ای تحت که اشع رحمت
عرفی غنم دل با ز پرسی که دل با ستیت که در جام جایش معنی است	
گودال زین جمع او کس که با زین است ارحما عافیت بندوق آره است	هر که خود را دوست میدار در معنی است آنکه ذوق فتنه ز یاد با نیست
کوسس مزوت و خلو که آیه است بسکه دیدم جو زین دشمنم با جو زدود	دو دشمن خلوت ایشان در معنی است آنکه در آتش بود با بار زین است

بلبل و کلام

بسکه در کلام بر دست او بیانی دوستی و دشمنی بی مهر و باخیزی	باورم نماید که زاهد با بر معنی است دوستی با دوست ارم در زین است
بسکه لذت بهرم از دشمن بیانی در بزم صد غم کشت از مونس	هیچ جا بشن دوست ارم آنکه با بن دل با تم دوست اما بشن
در عشقت ای طایفه در دوازده هر که این خارش غلده در با سوزن	در کیم و صحبت عرفی شیخ صومعه کو بزیرک و دشمنی کس در معنی است
تاج زر که بودش نشانه زین بود معنی تجریشناس و در تجرید	فته است که در زیر کلا است نابزانی که ترا غلام عد است
در میان حرف که هم اندیشه جان کر شود جاده بدل شخص بدل	من که دی هر چه گویم است هر که ای صدم آید بزبان میمید
حسد تمت از ادای سر و دم کلام رقم همدسه عرفی من است شمارا	کسین ادبیت که بر تبت است هر چه زین باغ بر وید کل دی است
حناک آتش شستی آتش است آب چو آن میکند در جام و آتش نیم	خوش سرو کار بی زبان میخورد اما باد باشت بدنی است
باده جواسی اش از بر برون کم کرد با که گویم سر غنیمی که نوحین دو	آنچه در جام بود ارم میساز با دماغ من کل و با جسم موسی است

سم سمندر باشم هم نامی که در چون عشق دوست را محکوم کن برین دعا کنوز	دوی در پاسبان قهر در ما از نه در جان اینها شرم سودا
حسن صبی نیک از اسم در بشه با خان با کج روانی را از لیا	
عربی از اندیشه بهود و باز جا حسیست سر نوشت تا پشت جا و دران	
هر که ز کوه که ز خاچه خوشتر باز بهم چون شمشاد است لیک	هر جا که است طوره جانانه خوشتر در دم طایر حرم این دانه خوشتر
سبج ز هر خوش بود اما درین دانه کرد در بهشت با کشتی فخر کل کند	چون کشت شیشه جانانه خوشتر سازگاری کوشه میخ چو سیر
کر شرط اوشتی نشانی حسن رخ در صحبتی که شرم او نیست ضیاء	اول محبت تو برده او خوشتر از هر دم ابر حسیست چکار خوشتر
بانوشش پیش مردم عالم که هست کفران نعت که زندان بی ارباب	صحبتی بر مردم نواز خوشتر در پیش من ز سر که ایا خوشتر
عربی منال بیده احوال کوی کز انبهای بی اثر از خوشتر	
هوش اگر در دل نه زان خن شربان نیست این که کوی محبت غم جوی کلان نیست	در سوزنی تنی کرد و خار خوشتر غم ز سپاسی نزارم در ز خود آس
کر نمی از دم بخت آرزو منم کن در دل عاشق هزاران مطرب نیست	

از خیالت هر شب با بد و در دل ابد آن سید رو کا زنت که اهل عشق	ماه کو طالع مشور گوئی است عاقبت در مردی اسودگی در جوا است
منت و قطره آب ای دیه بر تنی در سال هر سکت که جگر غزین است	
دل تویی کن عربی این غم را بل توان اوستماز که نماند و شمارا است	
کر مغل و فایز نه چشم تری هست هر چند رسد آیت نی از در و دیوار	نار شاد است بر آبت بید غم بر با هم و در دست نشان نظری
سنگ نشوی که فطاط دم ز غم عشق اذل که بریشان شود از نا معل	این نشاه مگر نبود با کوی در و منشن آویز که باوی خری
بهر که قدم غم ز دم دور نبوست شاد است که او را سرور ک سفری	
تا گفت خموشی تو را ز دل غم داست که از بهر غم از تری	
منم که طاعتت لازم نیست اگر چه حسن عمل نیست اجرت	اگر کعبه عبادت کم کشت نیست که چشم اهل مروت بخیل نیست
روم بوزخ و شکر نیست کیوم کنار کشت لب جو بغم بیانی	که این ترو مکانات من نیست میان دایره غم کنار کشت نیست
بگیر همیشه عربی سپین سر بجام که هر چه صورت حال تو سر نوشت	

خاموشی بر قفس نماند عشقت دیوانه دل من که در بنده زنجیرش شور من شد از غم عشقش این سخن صد و شصت هزار عقل که غار کی شد از در منطق و حکمت کجا بود مقصود هر شمع که در این سخن مبر بر آفتاب	افسانه من که بر دست عشقت لحجت که بر آتش بر عشقت این لفظ بر نشان بند و شمشیر عشقت اینها کل است که کجا عشقت اینها همه آتش عشقت که آتش طریقت که در راه عشقت
عربی دل افتاده هم از کعبه حرم حوی در طریقت که او فرس من عشقت	
زبان که تشنه زبانه در این عشقت کمان که تو چون کوی جهان عشقت مانده فاعده همه که این جهان عشقت کسی که محرم با همه است سینه عشقت زنگ و نای حنایت کون ز عشقت مکو که هیچ نعلق غم عشقت را	بصاعت سخن آخر شد سخن با عشقت نهر از شمع که بشد در این عشقت اولی عداوت پروردگار که این عشقت که با وجود خزان ای بسین عشقت پنهن رنگ ادب بر رخ سخن عشقت تعلقی که نبودش جز پیشین عشقت
ششم بخش در درم بر اثر قیامت غرض که درت عمرم بر سینه عشقت	
دانه زانده ای دانه مسخی نای عشقت بهر از خسته برام و مرا رسا در عشقت	که این معاطه طبع رو شمای عشقت تمام عمر با بدیش را ای عشقت

میافت عشق در شجره ناز عشقت مقران همه کجا نماند بر در عشقت	اگر چه عقل در نیال رو شمای عشقت غزوه بود که نماند با شمای عشقت
از شمع صومعه جسمت نشان غری عشقت بر آستان بر من کج کسای عشقت	
در لم بقبله اسلام با مل انما عشقت بر امعا طرد که چه ایت با عشقت بیر مرد و ای کعبه جودت بی عشقت ز طوف کعبه میا و کعبه بی عشقت من از زین عمارت که نشسته ام فی عشقت ز بار و در لب کعبه در آن شمع بی عشقت چگونه که بر نوبت که در چشم حرم عشقت ز بهر جود که می که بست طبع عشقت	فختم تراش من که کفر غافل انما عشقت که صد سیح یک زخم سبب انما عشقت که دست خوابی آتش عمل انما عشقت بد و کند که کجا ز در کل انما عشقت بهر کج بوی راز دل انما عشقت که در محیط محبت با صل انما عشقت باقاب قیامت مقابل انما عشقت بهر اریه که در ترسایل انما عشقت
بر آستان محبت شهید عشقت بر جسمی در کعبه بسبب انما عشقت	
باشنده لب شمع جوان عشقت آن نهر پرستی که بود در شکر عشقت آن کعبه بر او انیم که در با عشقت از لذت امید نماند ای عشقت	در ویش جهانیم در بهادر عشقت چکانه زغانین شکر عشقت خاموشی ما بود قفان چر عشقت در بیغ تا شامه پیش عشقت

مرغان اجابت بر زبان کبابند مادست دهن بوشه بفرشته تم	در باغ دلا عباسی کبک نشین است او در رخ بکرتش آید ز ارض است
عربی کس را هر که شود جمله فریاد است در بیکسی آویز که کی گشت کس است	
ست و بد خویم و محبت جانان است همه محتاج شکر اسم ولی ساقی عدل	فتره اکیله بود آتش و آتش بهیاری است نزد به ساغر شادمان جو سمان است
قول ارباب خود در کس کس است ابله دست زخم و زنده و شکایت	بج هم نشین چینی است که آفتاب است مصلحت روان طبعی و سوسنی ناز است
شور عالم همه جمع است در آن کس دوشش با عرفی دیوانه زدم حاجت	مجمع منته است آفتاب بود خانه است
چه ملافیض در صحت جانان است در یا فراخ و کشتی با معلت	این در دوازده ماهه که با اوج است بسیله تهنی کشید ز مکان کز است
که صد دلیل نقل ز قیض و کسب هر نکته که هست بوجهی توان است	ما و ششمین باجه داند شکر است تاوان چهل پنجه روان معلت
مانند ز کبر مکتب بهمت ز لیک هر چند سرمه است همان قول کرد	در پیش معامله با خود هم است
معلوم شد ز کوشش عرفی که کس است	

آتشین لاله اول صده و شصت شوق تکیه بودم و بیکم فرم	بر درق ماین صده است طفل ز داغ و اول است
حرف مقصود شیر بر زود کل غم زایش با مچوست	خانه طالع با کنگ شوق است شیشه دل زایش بر غم است
از کتبی که منش خانه هم عربی ارباب تو کفنت هم مرغ	بر چه در حق تو کوم است حق است
نه گفتن نشنودن آن کوشش میسی که میرود امر و ز کله کون	ببر اکر که کرد در لب خوش است کینه جو خود ششهای خوش است
بجغلی که ایران کشند خون کبر نوامی صوره که گویند مرده ز کس	سرود آهمن افغان شش خوش است حکایت است که است هم حرم است
نهم خیار و عرفی بر دوشش و است نام که ساق عرشش محبت بروی خوش	
جبری خواهیم از آن کی که هزار می کاد کاهی بد عالمیکه و با جلی میبنا	از برون عرش مایه ای درون می مشق این شیوه ضرورت و غایب می
نای نای زمین ای بیل غمیشو آتشین لاله پر دم دود آرد و قش	در مصیبت بکده هم مرغ خوش آردی که با غم که مراد خست بر داری
چینی دید و هوای خوشش بر دواز گرفت لبک لبک کسین چرخه در شکر سباز	

عرفی آن لطف بگفت کندش کبریاست

مانده حسین در بر حسن در چشم اندازی

دوشم شری که شک با دروست	داریم عزیزی که صفت با دروست
صدر روشنی است ارتق تیره دروغ	غیر در شام من که صفت با دروست
در طبع صد گشته در تحریک جلوه نیست	ان محل خشک من که صفت با دروست
طالع من که در اثر باس سیر	از ناله حزن که اثر با دروست
خیرای شمال بخت که روتق و نغم	زین موج خیزفته که صفت با دروست
کی مرده است که نه در کمال	داعیت و انما که صفت با دروست
ای برهنه سازبان شصت	ز نار عشق من که صفت با دروست

عرفی لعل دوستی از شهره چه علم

عیب بی است دوستی که بهتر با دروست

مرد کانی که جنس را بر هم گاری	در دور با بر سودا ز دو با بری
فصل اس پارید که خشم دل	ز سر لبر کشته وین سر کفاری
ای نقد رسنگدی نیست کافم کسی	مگر از راه تو در پای اصل غاری
ای سبجاشی بخت نیست	استخانی کون نیک دل غاری
محرّم خلوت عاشق زهر غریب	آفتاب از بنو ساید و نواری
ان ترانی نشود که دوستی کلیم	تا چه داریم که حرمانی و دیاری
دل آن کافر عاقبت که در کوه سیر	پس گردید و نه است که زاری

غمه چون تیغ ز لب کشای عرفی

که تجسین کینت ز نهار بی هست

مرا که شیشه زل در زبانت	کجا دماغ می ناب و نمودت
بجو و پیشون ز غم خون دی بشنو	که این بوی در آید به چشمت
مرا که شعل سم آخوشت باران	اگر بسج و دم دست و تنگت
برایکه کعبه نمایان شود ز تابش	که نیکام جدایی هزار در دستت
هزار در بر بدل درم از دستم نمود	لباس کعبه بدو ششم ده که لبست

بماند حوی تو عرفی بن ز عادت کرد

باشستی مرد اکنون که صلح حکمت

مرد ببادید که در کج زرق و شیدا	بر سن کی مطلب کان با سن عیادت
زبان ببیند و نظر باز کن که منع کلیم	کنایت از ادب آموزی تقاضایت
دماغ بوسف اگر تر کند کف بر	ازین شراب که در ساغر تاش
نقاب میکشاید ایل نام حوصله	که باز وقت شراب که شمه تاش
خبرین که بر دم شمشیر می غلظ	سودا را رسد که در کوه هر جاش
شهید عاطفت آن که شمه از مهر	نام نقش طرازی می شهید ارش
بشوق دوستی سازم که در شوق	خیال بی ادبی و نگاه رسوا

مگو که نیست گنه کار تر ز من عرفی

که این حدیث که انامه لان کینت

معجزه در دل جمال آن بس که گشت	آنچه جوان سگ از در باغی آتش گشت
تا دلی آوردم این نشت نما بر آتم	از گرانباری چهار خاطر گردون گشت
با من که باج واری رو که تا ز کوه من	هر قدم میاید از صد و حدی چون گشت
در درون باغ عشرت عمر ما که نشت	عمر دیگر از پریشانی هم از سر و نشت
کاروان عمر بکش نشد او بار بود	دایم از سیلاب زهر در جویبار چون گشت
نفس با نهایت کز آنکه بی کم گشتی	
که که این کوه آه غری و مجنون گشت	
و ده که از دوشن احوال کربان گشت	این شکافیت که تا در آن گشت
بجوالی تن از شرم تا نشت	جان کس که ز بحر اقیانوس گشت
ندانی تا فر کام و طم از ناو گشت	کز گلابی جو سیم عانی جان گشت
رفت آن آفت درین زهرامی نشت	تا ز سیم که چهار بر ایمان گشت
بست این بود که لب نشت زهر و غر	
در زهره بار لب نشت حیوان گشت	
کسی که دیده بخش تو نشت	هر از کج کس حرف تو نشت
اگر چه تشنه لطف مسازم خورم	که هر چه با بس من کرده کجا گشت
برین چه آفت عالی که هر که دید ترا	تا از برای تو از بس ز خود و عا گشت
کسی که روی می از قبل گشت تو دم گشت	در آنکه در دل بر می ز نشت
بیار باد و آناه و سار مجلس شیش	که نیشخ صومعه با نفس خود نشت

چو دل شناخت سرش گشت معکول	که در مدد کف آورد و در پا گشت
گشت نجات عهد اکلند در روشی	عین مشو که ستم سایه تا گشت
ز نو ز زاده مر چشم و طفت جور	بجوی سر ز در شان مرا که گشت
کسی که کعبه رضای تو کرده بر ستم	بر و بسوز که ز جوش تن نشت
دلیل جبر عسری من و تقوی است	
که خنوع سخما می آتش ناکر گشت	
هر گاه که از هر کس بیل تمش است	اول ملک سینه ما بش که رشت است
معتوق را عوش زهر است گشت	از بس که دم شیده رشتی چو گشت
دائم که شقیقه طب سمان هم لیکن	مر هم که ز معشوق نهد دشمن گشت
با کعبه روان آنش خرد دل عونی	
دایم قد می چند ازین نشت	
ای بند کوه دم خورش این نشت	مردم ز غیرت این نشت
نازیم بوسن ستم او که هیچکجا	اگر نشت که پاششی ز نشت
که غمزه ات مراد اسیان میند	حور و ملک شهید درین نشت
طوف حرم کعبه دل قضی میدهد	ای زایر حرم غن از طوف نشت
نام خنان او که ز تو نیکه دلی	دل کو درم چه چینیست این نشت
من است غوطه ز در دایای نشت	اگر نشت که خنک که ام در نشت
عونی شکایت از ستم یار نشت	شرعی را اهل در و در این نشت

سین بایزنده تاش ز نازت	ماز ذوق حلقه خوبی نازت
آرایش و جو به قبول خواست	ز آتش که مکن که درت نازت
پیان معنی کسل اگر کاشکلت	ره و طول اگر نشود در نازت
و ایم و لم ز لغت یاب و ناست	این سوز از آتش او رخ کد ناست
لطفی است خوشدلی که ز معنی است	اندوه معنی که بلفظش ناست
مغز در کمرش که زان است	ولا کلمه و طیفه خور است ناست
عربی قمر نیک و بد از خود فروشیت هر جا رعوتی بود حست ناست	
نارند و همان از تو بارش ناست	ای منت آسایش و آسایش ناست
تا دیده فلک شیشه و قوت کبری	یک خط نیاسود ز فر ناست
باید سینه افت شد که بر عشقی	راضی نشود عشق با آسایش ناست
چند آنکه اول آفت عشق طلب ناست	در جو صله عشق تو کجا ناست
در هستی از آفت نازت از ناست ای ناز و لاری تو آسایش ناست	
من کجایم که درین شهر ستمکاری	همه دارند که بار تو با ناست
حد من نیست که کردم اینی کوی	دوست و اند که مرا قوت کجاست
کوادب چشم من ناز پریشان است	این کجاست که نشاید دیداری
نه با ناز و باز دست کندم میت	در بنا کوشش به سیم سرد کاری

سازگار

ساکن کعبه کی دولت دهد کجا	ایمقدومت که در سایه دیواری
مردم کار که عشق هر سینه نند	بستون که بر کاشانه ذکر کاری
تو که زینسان بظاول علم او نشت	زلف تجش و مین هیچ گرفتاری
دل حرفی نیک طفسه و خون ناست از ستم سیر مشوک و کرای ای ناست	
ممنون تر گنازی که درون است	آمازه نهارش چون دل ناست
هرگز نیایدش بخل محلی سیر	بیسوده کرد و ادوی محبت ناست
صد لاله زار در داغ شکست بر لب	برک کل ز صید چمن ناست
هر دل ترانه کرد با هم سنگی است	در مانع فضا ز آسایش ناست
در دور بر سینه عزت جام نهر	در برم شوق شیشه ز خون ناست
لطفت که عتاب شکست	در لایت صراط شکست
پرست من استین افتاد	سپاس افشار شکست
زلفت بجان بگفتند ز تو	در دیده نشسته ز خاک شکست
پیغام وصال در دهنم	صده شیشه بر کباب شکست
این عالم که در جگر شکستم	سیخت کرد در کباب شکست
صده گوهر از وقت اظهار	از غایت صراط شکست
گفتی که درت شکست	در زیر لبم جواب شکست

عشق دل با چو طهره در بار
در چرخ سحر و تاب شب

از عشق که این که که افکار عادت در معرکه عشق زبون شو که درین معرکه	کین شعله دل نام و در کمرت عادت هر کس که صد زنگ شهیدت بجای عادت
زین شمع مجو بهره که هر میوه که چینه سیاب بود نقل و در کوشش تو درین	بی آبی ایام کسب تقاض عادت صد عمر مستاز طبع کار عادت
کوشش تو اجوی که در بزم آل تا عشق بیار و در طم شعله فرو شد	بر بستن باب بوجیه صد کوزه صد عادت بر چیده دکان و در حق و در آل عادت

عرفی کی از جنب برادر مستی
این محل عسرت کرد و در دوش دوست

کوی عشقت ای که در هر کام صد غلغله یار و در دست اگر دل نشسته کنی بهای	تا قیامت جان اموشست با خاوی کعبه در محل بود غم نیست که محفل
و چه بهت ای که در صد سال گذشت تغی جان او نم بشد که تا روز بفر	آنکه در هر نیکاش طریقه منزلت ننگ قلم در بجوم لذت قائل گس
ای که نیک گوید در با میکیا در دست در بجوم چاره اندیشی معرکه شسته کم	تا در دل شیشه نوا کلید دل گس عقل رهبر سم درین اندیشه هبل گس

عقل رهبر سم درین اندیشه هبل گس
کلید حسن تازه ز روی چو ماه او

کلید حسن تازه ز روی چو ماه او
کله دسته فریب است نگاه او

ایم و گشت باغ محبت که سر بس مرفاق قوس کرد سرش چو شمشیر بند	زهر آب داد و ز نیش طاعت که او این شمع طریقت طرف نگاه او
آن رهروی که شاد و ترک تعلقت یوسف گشت برین عصمتش دست	ت سنک راه و دست که نیک ماه آنجا که جلد کا در اینجا است عادت
عیشی ز یاد و دست غیشش لیک در سینه بی اجازت و پیش ازین حال	آن عاقبت نصیب شد نگاه او این جان در بخت خوش است این جلد نگاه

گفتم که شمه است دل عرفی نجون کشید
گفت آنکه شمه بر س که گوید کن او

صد چشمه هزار لب و باغ دل بخت ساقی چو می عشق تو میکرد رخ	غم روغن تلخی با پیرایه دل بخت هر صاف که آب با این دل بخت
هر که در بلا می که رفتند ز دنیا این که می که بر گشت بل از دین	عشقت همه بر روی فراغ دل بخت صد باره الماس باغ دل بخت
فریاد که هر دل که بر او غم او آبی که بنوشید خضر و که در ترکان	بر کوفت سری خون و باغ دل در باو بی غم سهراب دل بخت

عرفی جگر نشان نبود نامه هر دل
این برک ز کله دست باغ دل بخت

پدی کوتا از و بر رسم دل و باغ عند پیش از خاطر مده عشق تو تا بکلام	از مزاج دل تفاوت با سبک ناره پونای سهای بخت و شو می سیاه ناره
--	--

چهاره آفرود در ستانی بحقیق دره سنگه خود مردم بره زنی درم در جان اگر میدزد و در زکات نام هم از پیش آنکه چنین استینا را بر یکس	منم نام هر که میداند که در جاده جلوه روی گوهر در وقت خفت کی شناسد فکر زخم غمزه خود جاده چون بداند در وقت خاک جاده جاده
عربی اینها با که کوی عشق مسبار در وقت زود خو اهی کفایت کان بجایه در کفار	
دو عالم سوختن ز یک عشقت بر آن کرد بلا که در خسته کجا بر زده که در عشق سوخت دماغ آفت ز غم نام کس را رغبت در آنکی سوخت	شماوت است ای جنگ عشقت دلیل شوخی بشه ز یک عشقت که کسیر آب عشق ز یک عشقت که سر تا پای مسلح جنگ عشقت هر که در قتل غم ز یک عشقت
یک سخن نیست که ناموشی از آن است اینگ آسمان گرم حاضر و انواع کره از صغیران جمله و نامی منور میت شیار می سوخته لایق بل است	میت علمی که فراموشی از آن است کو صلاحی که قلع نوشی از آن است آن فنا که که خفا کوشی از آن است ایستدرمیت که سپوشی از آن است
کس هم عیب تو عربی بچه پوشم کوی هر که با شش که تو سپوشی از آن است	

تسلی

تاروی لغز تو بستان یار بچه آتشی تو که جدم زرداغ گرمت جرم ز روی تو در زیت افسرده را نصیب نباشد دل کباب	دل مرغ نموده کجاست از شکست جلال تو در جان آتش است او جبران آن بد این نوار که همان
ای طار است ز نایغ دم حذر چون شهید عشق چهار زانو گرفت مستم محفل که در و اسلیم	کین لاله زار و اع کلستان کشتی مساز نوح که طوفان تو جرمه ز ساعه مستان
افشاده دامن دل عربی است عشق یعنی که دست شعله در ایمان است	
زخم از دمان شمع بود ز نایغ در شب گاه در دروحم هر کی گرت صد فوج ناز عشق و میدان کباب چون راحت است به سلام ای عشق درو	تسلی که کشن و نایغ سماع و نایغ که در دل هر خون سماع جنگ سینه تو و غم شماع تا غوشن بر کشای که وقت نواع
عربی نوای مرغ تو در سحر نایغ این لغزه خاصه از جن خسته اع است	
عشق تو که ز تو کم بود هم تهری از نایغ بر سخن چو نایغ نام گفتند میرزا و دمی بکام و جام می بد	باورم ناید که هر موی نهار بنگار است کین آن در کانه است آن نایغ میت کی که بر ز عشق کس شیار

شهر سارارت عشقم که در جنگ نام با سر هر سوی تو هر صیقل احد و عجز است	عطر آب جان سپردن منخود است گرچه کبود کسی طبع تو است آری
اشعار تو بهار اشک چشمهای ما سوزن عین بکین رشته فرم سوز	صدق تاشامت در کلین که در کلین است خلوت و صلت آن لود کار است
آن رو عشقت و کج رفتی خوار و باز هر سر میوم کلیمی آن ترانی است	حرم ما آنجا عقوبت است و استغفار باز گوی کجایی بس با جان کاست
میروی یا غم روی کوی با غمی تویم لطف تو روی برو کسین با بی راز است	
گذشت برین عاجز بیج حال گذشت ز غم کسایم اید وستان ساساید	گر شا بهار یک شکست مال گذشت گر در دانه زنون کار با ز حال گذشت
علا عالیا فی مبدوم در کونست سین بست و لیل بقای عالم عشق	منم که مدت عمرم بک مال گذشت که یکت غم او در هزار سال گذشت
بلای طبع تو عرفی که خلد ناکینست عکساری در لاس من سستی محبوبت خشم و ناز را پیش برون زرم غمیت	
کر بسجی در من ظاهر بود کین عطر از بوس انا دم با آنچه در میکرد	سم ترا روی متاع طاقت ایوست اشتیاق تو بسی و کرم عیونیت
سدر و در آب کلمه پرورد که کرد و دل در نهادم شعله آتش توستی طوبه	

شرح در دانه باشد گفتی عرفی خوش زحمت قاصد مرده کسین استان تویی است	
از تو کس نمره مهر دو فاش نیست باورم نیست که سحر است وفا	بلکه گوش تو هم این نمره باشد صیت دل بردن آن غمزه جانستند
بجز شوق نیست تو رسا نیست غم خوش آتش از زنجار کفغان	ورنه کس نوبی تو را با صفت است که طرب آمد و آواز به باشد
غیر تم بین که راز غم جانست بد جان کرده باشم تو شو شو کج کس	از لبم نام تو بس نکام دعا شد مهر بان شوق است مکاره جانست
بر و از صومعه در در معان جان که در آن روزه کسی بوی بهانستند	
با مهر و محبت از روی دوست بر سنگ ز دیار خضر اکمل کوش	ما کسی چگونه توانست خونبار شراب نای سدی او
ای کفر و درین جلال گندم که مریم ریح سیخ سخی اجل سوختند	اینک زویر و کعبه سلامی کوی او مایم و صد شام و امیدوی سوست
سازد برکت لاله دل برک بین عربی شکات از شمش بسبب سخن	
چندی خوشست ساختنی هم بخونی کشاد برقع و طغان حسن عالم سو	
متاع شادی غم جمع بود با هم سوخت	

که زو باغ دلم درین کشته که باز فروع خنک در گلشن مشت افشاند به اعطش کشاب که خضر داوین عشق خرابستانی عشقم که جام در جردم دلم کجاست نشینان قدس میزد بلوغ مشهور روان این مستمیرم	بزم شعله بر خان بان مرهم سوخت که رنگ لاله کل در میان بزم سوخت گلوی تشنه با حیات در دم سوخت کلیم، کف دست و مسح را دم سوخت که حسن کل شوخی بخوره عالم سوخت که آتش کمر سوخت خوشی را دم سوخت
خوشتم که سوخت و کون غمت زین سوخت که کس مانع دل عرفی را غمت کم سوخت	
ناله ام بر پیش آموز نهال برست ناله در سینه من کفایتش برست ره رو بادیه عشق ترا در کلام شرم دار ای ملک این خم فریبی که در کردن باز از عشق بگردم که در عشق را سینه گرم و دل نکند میزد	در بهارت بنام کسر امانت در دل خویش اثر کرده کار امانت یستی مشرد عمر ابر بر اثرست که دل چشم من اینا نشسته برست عاقبت سینه فرزندت با داشته که حسن نشینت که هر لوجی از این دورست
سهم که از غم محمد و میم جد است میانه من و امید آشنای است	
من بهشت محبت که آب کوثر او از آن جرد که هر زمان کف قارم	بغیر خون دل زهر سینه است که شیره ای ترا با هم آشنای است

بیا که حسن بطور دولت شعله فروز عبارت کند بی حجاب از لبه جان سوال نیک و بد از زبانیکند خیز ز عشق حالت سوال کردم گفت هنر بست کسی که بیوفای نیست	مرد بود ای امین که روشنی است که هیچ گوشه از برده کشتی است کنند اهل محبت بجز راهی نیست
دل بصدره می رود امان او دل شوق دیدارت که بر دل کاشان که تعلق نیست با جان مردوست عالمی در جلوه عاشق چند عمر دوست	براد اگر بسیار باشد باش که منزلت عالمی در کهنکوی خوش سبک است صد هزاران برده پیش برده حایل که زنجون بر سینه نذر کاروان محیل
دوست چون را سخن عطفان کم عرفی است دوست دارم نشینی کور از باطن دل	
هر چه که از من گوشه نشین است آنجان متحالت که شتاب باغذر باش که در چه نغمه نغمه هر دم از بختی میشنود بوی دل سعی من بی اثر طبع فنا و سمن	این کند لیت که از نام نعلک کشته سبک جام در کیفیت می است کین اهل مرد که ری بره نیست هر نفس که بر می روی نهد مکر نیست که تو داری کشتی دست کسی کشته
مبش عرفی ده دار دست عثمان کنی است خوشی را بله نمود دست ولی است	

سیرت سوزن گل رخساره کسیت	ایوانکی شسته بخار کسیت
از جام کینه ام جو روست و کجان	می باره از رخسار کسیت
عین زینت هر که بود غلبه است	بچاره آنکه منتظر خار کسیت
از خاک کشتگان تو هر گل که مید	معلوم میشود که دل بر کسیت
فایز زین کی نگردد و بی شای	این دیده از موده نظر کسیت
عربی در آب و آتش اگر سرد و در	
بازش سوارید که آواره کسیت	
مدار صحبت بر حدت ز لبت	که اهل دوشش عویند و عویند
که لایق حسن او نباشد بگویم	با که هسته دوت طبعیت
اگر بر شمر زین اول درشت	علامت نمک کس جانی درخت
با سمان زین چشم و ناکه کسیت	صلاح کار عین رنگ و طبعیت
قدم بر دهن مننه جمل غلاطون	که کر میانه کرنی شراب و شسته
قبول خاطر مشوق شرط و است	بکلم شوق تماش کنجی او است
نکویت بگو و عامیانی بگویم	سروش شمشک کار کسیت
کلیح و خمر ز بود و دوشش با عربی	
هنوز قاضی شهرش نشسته و طبعیت	
می منانه که از در دشت و درخت	بجست زینی نظره که است
ایام شهر ز سر جوش خم بر خمر	تراع بر سر شیشای است

زنت می و مطرب زگر عجمیت	کشتی بود فی شمشیر حسن او است
لباس صورت اگر از کون کسیت	که خرد خشم جاد طلا کسیت
جناب منبجه سبزه که غمزه	جای صومعه داران قاف کسیت
که خشم آنکه هشتم دهند عطا	قبول کردن فتن شرط کسیت
اگر بصحبت غنی بسویش بینی	
بجویش منبه فروزه که سر کسیت	
خرد نیاده وصل استوار	کس عاقبت کمان خرد و نار
قاتل جنین شست که سر خرد	از آتشی شمن در از رسا و
صد تن شهید شوی کسیت	آن تم لبعی غمزه مردم کسیت
عربی بحال ترغیبی بر شندی	
شربت نیاده از دل میدوار است	
که کتبه کاوه کلنج که برست	رویم بروی کسیت و لب کسیت
مانا زینکامی عصمت کسیت	زندی حرفت که سواد کسیت
صد سبیل شده آمد و دردی جارت	قصر مراد است که موقوف کسیت
اسلام کی ز در سلامت کسیت	باز بچه بعالم طفلا کسیت
خرد کناره دوشش علامت نیاید	این چهار اول که جگر کسیت
عربی تمام لانت سبیل کسیت	
تابل کشته ده ایم بعد رنگ کسیت	

ای دل با لیکر که وقت صبوح است	گر دونه جلوه فتح محصل فتوح است
ای سینه که صورت معنی نایدت	دستت اگر نشوخته در چپ فتوح است
اسباب عفو را چه باطل بود میدی	ما تو به دشمنیم ستم رسوخ است
اهل قبول انصاف بر سبوح است	این کریمت ز طوفان فتوح است
یا ران ز شش و خرد در وجود چند	
عرفی تو جام ز پر کشش کن فتوح است	
شما ز دلم با دونه باشم سخن است	مغر قلم و مرغ کبابش سخن است
دلش کند و ز دل یاد یار	چون بشکند این خم که بر آتش سخن است
از سوز دل مشکین بر که این است	آئینی که چنین کرده بر آتش سخن است
خون یکشم از کاره در آن کف کعبه	در کاره طیف سرور باش سخن است
عرفی کنی ترک دل من کسین	
این سوغ طومر که آتش سخن است	
دوش خسته دهنی از خنک است	وز گل دمی کام زنگ است
بسکه میشد آتش ل قبول	از غمنا می شهادت ننگ است
در خالم شکر بود و شکر بود	لغز ام یارب که ام آتش است
عشق کی با جانی روشن بود	شعله با خاشاک دام جنگ است
نقش بند حسن عسر فی رابو	
کرد دل فرادش سنگ است	

باز آتش غم دلت آغوش حسن است	دشنام طرب نقل کشتی غم است
جانزه ما تا به کعبه رویت	رقصان حرم از ذوق نواج حسن است
آن چشمه شدم که از غم خلاوت	مرغ حرم و طایر قدسی کس است
داغی که در آن دید از آن کشتی غم	در باغ محبت غم نیم رس است
مرغان عجب همه برمان کمانند	در باغ وحای کس پیش نش است
عمریت که در زیر لگه مرده کس است	
در خاطر ناخج بمان در مرگ است	
هر خنده در یک کس است عذبت	هر اشک در یک کس است تب و عذبت است
دل زنده سازد قدر شرح مراد	عافل مهاس این نفسی در آن است
حقیقت حیف بس کن از کاوش علم	هر ناله را خراشی هر که بر عفت است
با عفت که در مکرش زده ام کس	صد لاله از رسوخه در زیر عفت است
هر کس که دید عرفی در این شهر نامی بوی	
عافل ز زیر برده کاشش که آوست	
کوی عشقت ای که مرغ سینه بخار کرد	خوشدلی آمد که تیغ دل باید کرد است
عقل دل را در طریق عشق بهر شد	تیر سپیدی کرد و از اول قدم به کرد است
آمد از شهر از آن عالمی بهوش شد	پسونا دل از غمان تا مشن کس کرد است
دو رخ آمد تا کشید نقل کاشق	از کلید دست خود کشت کاسه است
استین مرغ دلم عرفی بهر میدان	در کلبه تانی که بر بل این پیش کرد است

زخم کاویدن بر و الماس سنگ کاکت	رسم غمخواری کو میداند این غمخوار
مشتری نمودن حدیثت با ناز و دوست	چشم بسته از سماع آخر چنین با نیت
این حال جاودان چون زبانه زدن	منتهی ز دیده لیک از کمر پیکت
خنده براریش است قیمان مغزن	چون آنگه که با تو س که در نیت
لب بدندان است بر زینج و ابرو سح	گفته ای هشت تن کو یا که این کاکت
از شنیدن آن که تمامی قفسان عرفی است	
ز هر داری کو که غمخوار است	
خوش ببطیم خجون که بغیر خمین زد	باز این چه ناکوت که عشق انگین زد
عزت بر زهر کرده بدل خون بدستان	ناخ غمخواره بدل روح الا این
مسکلی که مرگ روی بد آن نهند	از بسکه قریصت بر بار و عین زد
شوری غانده در دل یو نکاح عشق	هائیشی بشع دم استین زد
نیشی است بر او در شیخو ال کاوا	مهری که عشق بر لب جان خرم زد
ناقوس عشق مفرم در قفس میکنم	بوی که دم مخمسه بر سر دهن زد
عرفی غانده در روح در ریشش سری	
از بسکه می بردم خلوت نشین زد	
مگر نهانه اسپر کند آه نیت	که ناز باش امید کاکت
بریدن تو هوس پاک پس با عشق	ومی که حسن تو آلوده نگاهت
محبیبی که زگر و با نیت کاکت	لکان بر دم که سید ناز کاکت

دو عالم از ارشاد حیات نیت	بهر منتع محبت که در پنا نیت
مار با طرب نیت بر سوزد حیات	
بر اهل محبت دل خرم نیت	
در دشت تشنه لبان شربت کوثر	بی پاشی آن لب چون قند حیات
ناصح کشاب که گداز کزادی	در شرح علامت دکان نیت
از دمل مجوگام که در مانع محبت	چند نمر نخل از دمنده حیات
دارم هوسلین بی که بروش	غیر از نظر لطف خداوند حیات
مخردمی یعقوب است که بجزید	شروعی که در آن دیدن ز زنده حیات
بارب چه با نیت که در نیت حیات	دشنام علامت و شکر نیت
زندان غم بخش که در شرح محبت	صدی که نشکسته درین نیت
عرفی بود از بسکه دورت خوس	
آن با دورت نشد که بکینده حیات	
از آن شربت صلح هوای بر سر	که اشک است شوقم از نجان نیت
حیات نیت که این انهای اشک نیت	بناک غمخوار نام که اشک نیت
چو زلف با کینی ناز غمخواره زد	که در دم با همه این طوره لاور نیت
ز نظر مشک بدون که بکن نیت	هر که چه شکر شیرین دوش بر نیت
سینه سخی چه سپوده انی از نیت	که معنائی کلگون نصیب شد نیت
چگونه مانع نظاره هم شوی که مراد	ز شوق روی تو سر مستم که نیت

ستیزه تاخت میدان محتاج فی
عنان کشیده چه داروی محکم مهرت

رو چه میخوایی لا که با دوست غفالت	بوفایا سناست ار در بخش سناست
ای که گوئی ایستراش شومای اوخت	ناربت و عشوه دست هر دو در افرا
این که این و ناداری اندر سناست	هر قدر که نیند شغنی بولی پرواست
چون نیندی عالمی راه چه کم داری سناست	چهره ز پست ارضی است عیانت
در او در سینه نهادند غم کرمان	آنچه بار باعث ناله مبد سناست

عرقی از نریت اگر برودن کند بوجت
ناله بی خست سار و گزلی جاست

دلم زخم تو جان او بی طپیدن	گر کشته تو نیستن آری سناست
کدشت سوختم از نظر و باز دید	درین دیار مکر رسم باز دیدن
ز جرم تا نریم نایشن گان هرگز	ستیزه کار مرادوق کزین
ز باغ وصل چو گل کونان کرم	که میوه بر سر ساخت و دست خندان
تبرتم کجدرای سیخ دم خندان	کزین زیاده مراتب آری سناست

دلم کباب شد از عشوه عمت عمت
کو که کو که مرطاف شستیدن

آنی که بای بمرت عجب عمت	ش زین داریت تر از جوار عمت
خو اسی کعبه رو کن و خواهی بسوزن	دل بر کن کشتش جت ز بهر عمت

بیرون بود علاوت غنی مزاج دوزم	رآ و تبول اسما ز روی عادت
احباب بر سلام و در ای نریت	این شیوه باو سید مهر محبت
عافل مرد که تا و ربت حرام شق	صد نریت ترال اول قیامت

عرقی نخوان بشاعری فصل شعر خویش
تر از حکم بر که نه شترت حکمت

نشا و محمودیم هستی چون حکمت	صد شترت است ما غمگرا نساختن
از ضنون عافیت بر سوزم روی	در فراغ من بخار و زخ و زبون حکمت
بر سر زنا و کرامت محبت بچوخت	سایه شیرین زخم ترش و گلگون حکمت
هر جفا بی که تو باید یکیزه کردن جان	سوزم از نریت که این تو که کردن
واغ بر هم بسکه پوستش از دل	بش ازین صده و اع در دلش کون
کر مزاج آب آتش را یکی از عجب	آنکه گوید اشک عرقی باور کون حکمت

تا حشر عشوه ساز تو همان نیست
شیرین مسمت ناله خوان نیست

بایر چه نریت که عهد تو کاب	در کوشش نشتره و حیران نیست
تا ز آفت و کز شد ملا عشوه و نریت	بایران خند گرسید که طوفان نیست
از نریت غمشن کب با نریم چون بدام	دیوانه اش حسن در ایوان نیست
کل کل قشاده بر تو رویت از بچن	این نریم عیش نیست کلمت نیست
اسباب بری همه پیشش نشسته	در عهد حسن او که سببان نیست

چون رازفته فاش کرده و کجیم او	در خواب هم سرش کبریا نشاند
عربی چگونگی خط اول خود کند که باز	چشم کز شمشیر ساز تو در آن نشاند
بر وی سجده که مگر فراع غلظت	غلظت کن که علاج دماغ غلظت
نشان های سن و آری بخت نیست	بهشت کم شد که با سراج غلظت
په استخوان طایغ و دشت معیشت	تراز که آلوده از غلظت
نه غنچه لب چمن آدم را نه بختی	بگلخن آدهم گشت باغ غلظت
کنو که لذت الماس از ننگ رویت	گر شمشیر سنجی هم دماغ غلظت
حلاوتی که توانی من بخون جگر	شکستن سوسن دماغ غلظت
منار بر اثر نور و عظم من عربی	
که شبروی بنوع جراع غلظت	
مده غم ناز و دم از طعن بر دست	مستی ننگ ساش جراحی بخت
ناصح بود که نیست عهده تو که	این شیره خاص اول لب شکر کلم
از یار انما سنجای در گرسنه	دستم بر آتش زردی غلظت
زین تنها که حقیقی بخت و جفا	صد دماغ رشک اول انکار بخت
افغان که لاله کون نشود و جبهه	زین تیغ باوه که درین سیکون
بر لغت معال تو چشم سغان	عشاق اده ذوق عیش و رغبت
بر زخم کاریم چه نبی بر هم آید	زخمی در که کار بر بون از دست

عربی کجام نزل که نماید نه است عشق	این دایمی بود که خضر هم در دست
ز لغت نندار سلسله در پای بیت	آتش و دود شود در ز غوغای قیامت
کر جانم نه ادوی تو طولی صفت از	این سعی بزوی حسن آرا قیامت
زودا که روی جانب محشر چه بخند	هسکا نه آشوب تو بالای قیامت
اینست قیامت آشوب است با جانم	در حسن تو جمع آده اجزای قیامت
زودا که فاشم ز بکر نشین سانبند	صد تپش الماس بجزای قیامت
جوش غم دور دست که در اول عربی	
این فشره رون آتماشای قیامت	
دای که مستانه ز خنده بر نشان	سایه لبر ز کج ز سر نشان
چون کل ز حصار دست آتش می رود	شمع شبتان کج خت ز کجستان
چون نزل حسن دستخواران کشته	در دهن خم عشق کجستان
نس که به عالم نماند عافیت از عشق تو	قیمت آسودگان تیغ زخمیدان
چاشنی دماغ اول وزی هر گام است	در ز لب ان عشق کبر سلمان
اهست عربی بر هم خوان بخت کشته	
ذوق نغمه بخت در سن جوان	
کر شوم صد سال محروم ازصال دمی آید	دیدم کجایم کجاستی که ایم سوی دوست
تا قیامت هر سر بود جدا و چون سپید	گر بار ام نماید جسته زهر سوی دوست

شده باد اید که بر ناولی کاغذ است لذت شامش نماند بیکه بجام ای میسازد نوار لطف بزرگ بوا هموس از جا و عاشق کند زین	شهر نارت جوید غمزه جادوی دوست ای اوب کو از هم تان گنم گنم عمد این شهرین سرش گنم گنم کرسیمی آمد که در ارم بوی دوست
کس نیکبخت ز عرصه غم غنی من نیست من ز دل رسیدم او پیش نام خیری	
در محبت زد اگر چه دو بسیار کز لطف نامید امیدوارم از غنا شستن لوح که دستور است ای طیب است احسانی که در شهر است در س معنی اکبر ای کس کفایت معنی ز نایستن که عقید بود است نیت غم که باین سبب در باغ عاض حبت کم ده ای عنوان در باغ	ریش اگر ناموس شد الماس هم بسیار گر در ارم سبجه بگفت در میان در نیل اشک و عذرا است نیت در فانی دور هر کام صد همت دید که چنان کین وقت در هر دو دیوار در درون حق روح القدس زار تا لذت شکستم در دیده دل غارت میسوزد تلخ و کل بر کرده بر باغ
کردم نیکست و خوفم تلخ غنی ناک است دیدم زهر اشک و گریه بسیار است	
در غم ز نماند که الماس بر او هر غمی را که حرم اشرف از نیت	طلوبی خس ز با جسمی کن بخوار جا روب هر حکاچه جسم بال بر او

کز بر نشانه کشش که ز بند آتش لقضان ادب نیت که آینه شمع آینه نشانی از این عیب و کفایت نیت غم همه جان فتنه ز رفتیم عیبش عشق از طلب صحیحه عنوان از او هر که در که از خاک شد این خوشتر	ز نیکو نه بسی تعبیه در سکر است بر روان که امید فقا را بسراوت هر غمی که بود شعله طلب این سر او باوی را ز ازل این و هم سر او ز بهرست که دست بهوشش ز مکر صد فاقله در دایدی بر اثر او
از طعن کس آزرده مکر و دل غنی داغی که نسوزد ز نماند بر حکم او	
دوشش ناکت سیر از نعل او بهوش مردم ازین غم که ناکه ریشما خند آنکه دوشش دست و سجاده بیخ جان دل دیده هر که بی تعالی در سخن من چه نماند است مژدم از لذت	لیک نشاد دم زرقان مخلص عالمین دوشش چون ان خیال او دستم هم بود جام می بر کف روی آن سر بود دل این تا می چشم گردیدان بر سر کوش غافل از کین عرقی از تعالی غموش
ایدل حدیث صبر نشینان بهرست ای نیش غم که در هم آسایشی و ای زهر دشت که تو هر آتش کی زود در حیرتم که بو اوسان چون بر غم عشق	ز بهرست در پاله سپیدان بهرست در زخم سینه زخم خلیدن بهرست زان نیش غمزه در یکدیگر بهرست جامی نیکبخت چو پیشین ز بهرست

تو حسن لایالی من عشق سزوال	ما هر دو آتشیم زمین رحمت
گشت و غای غم زنت ای نشو و نما	چندین بشو زه زار و زین بر چست
این گشت اسبوم سینه و شکر کت	این سبزه امید و میدان رحمت
عربی حمار عشق غداست بس ایلم	
جامی کشش عذاب کشیدن ز بهریت	
از بس که جز کرد دل غم که آشتی است	و اعظم نبشت صحبت مرموح که آشتی است
گر آشتی ناکسی که املتین هست	بنا یکی ز مردم عالم که آشتی است
از بس که دل میدونه چکان خان بود	بچکانه وار میزید آسهم که آشتی است
زخت کش طیب که پس عشق	و آروند او عیسی بریم که آشتی است
تا طای کشندی دیوان او غیبی است	بچکانه نموده بحریم که آشتی است
از بس که زخمناستن سینه ای اصل	رو تا ابر بجان سبزه غم که آشتی است
عربی تو آشتی نمانی طلب مجوی	
محکم کبر و اسن تا هم که آشتی است	
نغمه زده عشق و دین با کبریت	گفت نیز از کین با کبریت
سب که شد ابر که آشتی است	ششم عشقش از زمین با کبریت
عشق بر جبهت با دو عالم غم	آبر و از چسب با کبریت
در دم نزع با غم که آشتی است	نفس از پسین با کبریت
باز کردیم دین بر رخ دوست	گم شد کین با کبریت

بشکر دل

از آتش دل چراغ بر کردیم	سایه از تمشین با کبریت
شوق دید از حمله آورد	اوب از آستین با کبریت
دستی از آستین دین کردیم	نام راز از کین با کبریت
دست عرفی ثابت زار کردیم	خره تیز من با کبریت
عشق کو تا نو کین با دو عالمی است	
با وجود آنک عشق او در حدی است	
مردم و با صد شکان کفر است	و ای اگر بودی برت غم که آشتی است
نمی کسی که بود سامان شام	عجب باشد که بود و روشن انانی است
صد عشق از جام باشد بخورد	نیت در خوان محبت مع برانی است
گشت کفر آلوده دانش چون سیاه	هر که در امام حسنت آشتی است
با همه کج کنه کی حمد ز غان حسن	عند لیبی که زنده ناکاه و آشتی است
حمد عرفی همه و زمان خود باشد کسی	
ندکی بر یک سب سطلی است	
سنبلی که لاله دارد بر کشد کسوی است	لا که کوه را بر سبیل مسانه روی است
آبوی است کی درستان عشق خیز	و مبدم بر عشوه غلط ز کس عاوی است
ساحری که آشتی از انسون بود	وز کمان کسی شهر منده میره کوی است
مشهدی گنجی سیاح آید امید با ک	آتش اعجاز میره نمزه جاودی است

شعله سوزن که گرفت تا بر او	اشتش درخ کرمان و سار و جوتی
عربی از وصفت زبانش سوره بس که شوی بگوید	سکه مردم را چو اسفند از کسوی
امید سلیم از آن نیک ایست	که دشمن استی ایخیر و دوست محبت
سین عطیه بچه حال خوش لم دور	که هر چه رفت بعنوان خیر محبت
تبی باطنی این عید کن بی تو	زمانه مارش در آن آب محبت
سینم برشش بوش سهر دور	بر و دریل ز کفایت کام عطیه
خبر سافه عرفی در صبح نازک دوست	
زمان بگرفتلم اینجا ز خای کجوت	
این سینه حسن ان نفس نکلون	شده شد دود خوش اشش کن
کو سنج کن نماند و کویا شو فلک	با اهل دل عداوت نخت بون
بر نوم دعای احت چشم نشا در	فیض حای من اثر و اثر کون
بض دم کرفنی ز یک جت سکت	دانستی ای مسج که چون سنون
بسیار خون بخور که در به صاف اهل	کونین را علاوت بخت خون
عربی بر زمی برب اعطش زمان	
مار اکلوی تشنه و جام کون است	
پهل ز رفتن عالم چه عیش است که نیت	کرده چاهش شک صد صفت
مرا چشم تو هر شیوه که باید	سین نغفت که کماهای اشناست که

اششای

زوشمای جمال تو هر که بود رسید	کمون میدو خستت بر جلیت که
دلی که چشم تو مارش از کر شده کرد	بناز باش عم کجیر اش بر است که
نهاد و مرسم لطفی بدل که در دو جهان	بغیر از دل عالم صحن است که نیت
پس از پلاک در آمد سینه بار بخت	
که نیم جان تو عرفی چه شد کجا نیت	
ایا و اشارت با نازده رایت	این رشته بخت نچی که در است
عشق آفت سلطان در آتش	این سله در نشخ محمود و امار
یارب تو کند اردل خوست از	جان بجهتت در چه صحت
خونا چهرت حکمدم ز فقه کاه	پس نم که خداوند کسی بنده کوار
زین تمهید عیش که با کنگ دل	باور ستوان کرد که در جنگل است
هر چند که عرفی بی تحقیق شتاب	
مشتاب و سنا که او مهده بار	
کر دخت بطون شنبه است	ز هر غم شتاب هم از دل
برق اشش از جوهر گل	بود و اندیشهای مطلق است
در سبند بر رخ زینون	که ز عهد اشش سایل است
هر چه رود بر کشت زلال	ریشه آن اوین از گل است
آقیامت غبار ناکامی	برود بانف در کجول است
لعلش پاچه سیه رویی	شکل سینه متقابل است

عربی از موج غم تراخت	موج خیر حال سلسل است
شب عشاق زوز در آن در پست	مرکت این علقه بسیار زجان در پست
من هم سازد که جو لایق بودم	که در این شبم ز دست عثمان در پست
چه غم از برده و دهب ای عزیزم	که بر انداختن نام و نشان در پست
برو ای عقل در نه منقل حکمت	که مرا نسوخه عنای فلان در پست
رفت عربی ز بی عقل و بجای برسد	
که چه صدمه حله از کون مکان در پست	
گر می بخورد زده منت افعال هست	این سخن شرم بر کینه ان نکال
کی لا منت بود کوشیدن جام ز	مقصود که میت تصور است
حیرت مگر که است چشم من	اگر نیم که شرم چه و افعال است
مردیم عربی از غم این سخن خردل	
معلوم ما نشد که بر این پند است	
هم صومعه را فیض مستور نماید	هم گوشه اشکده را نور نماید
با آنکه ز من چشم و نه او پرورشید	تاب نظرم بر رخ منظور نماید
بی نشاء و دوتی بنود حقه و سپید	در صومعه و میکده و جنور نماید
پس از کوشش زنی از شدت درد	امید با کاشن هم صور نماید
! و ز کیم که چو با عشق زود در عشق	صدا ز زد کرد در دل مضمون نماید

مأم تو چه پست و چه بلند این چه آدم است	بس شمره آفاق که مشهور نماید
عربی از بی کوشش و است یاسی	
در رست که این قاعده در طور نماید	
تا خطا بگردان لب شیرین است	شب در میان صبح خوشی نماید
آزرا که جذب شوق منت و شتابین	در سنگهاش کعبه زو سائل محلت
از کل چگونگی پای بد نشسته بر کش	کانه شیشه تیز در راه او با می در پست
از کفر عشق باز زانم که خوشتر	آموزگار کفر منت که گویند است
در ملک عشق کس نشاند غم محال	
سنگ و سفال کوجه او باره است	
راحت الودان بینه که نکال بر پست	نوشن شربت ان دک تار پست
شده وصل تو با آنکه کنجی بر کون	تا امید می بد عالم چو طلبکار پست
ز اید از نستی او گوید کیم منج جوا	این کلی نیست که بر گوشه دستار پست
ای بر من جم زنی طعنه که در معصده	سبزه نیست که او غیرت ز نار پست
آه ازین جمله تنگ و زان چندان	که دلم را طلب شربت یوار پست
عربی از درد که میری که بچندین لحنی	
لذتی نیست که در مردون استوار پست	
ان شیبو که خاتمه صده تا فاعل نماید	در سلسله حسن اش نام نشان پست
بی لطیفیت از ترک ستم کشتیم	این لحنی جان او دم از زهر جان پست

اعلیٰ است قافی الحیا

در روز خرد است شهیدان محبت	دستیت که گزیده دامن عنان
دل صاحب دل است در حالت یسار	با آه خراشیده دل آسمانیت
نرمید مشو عافی و انگیزه عنان شس	
هر چند که از کعبه محض و نشانیت	
صومعه دیدم خرم شستی رودت	جز عصای بوسه سایه بر نشاد
انزای غلادوس که ترحم در نظر آید	غیر قبل مسیوم در در صباوت
وصف جنت کم کن ای صوان گزینان	سرد سوسن مبارکت کی از آید
تندیج در صفت پیش احدیت	عید را در شهر ما رسم مبارک آید
بی نفس اب معنی زنگانی نمیکند	لیکن کیوار تن این صبح بی زناد
در جهان دوستی بر زبان ستوان	این لغت که بی مانی مسمی سواد
پستون رفیض در حسن آید بیت	تشنه باز بچراغ انوار کف ز یادیت
عاقبت سوزش عینی درین در صفت	
گز وجود اهل خاک تری بر با بیت	
ز سپهر ریشایم از آرزو کس نیست	اجزای ارامت شیر از کس نیست
سلیقه بی چشم دقش شو که درین	غماز جرس بهره جان کس نیست
باشیو نیان لغت نه انتم که	کو شیت که بر شیره او از کس نیست
مایم و کسین که در بر جان کس نیست	چشم و دل بر غیر تازد کس نیست
هر جا که چاری ل گز از دست	بر او شس من افکن که ماند از کس

عربی مرد از سب که در صومعه کانی	کس با غم محض روی انبار کس نیست
کلچین عشق شو بخرد و انگیزد	تا باغ و دوق را کند خازر کس نیست
انصاف ز نور اطراف شمع روشن دار	از خلوت ضمیر مجلس مبارکیت
زبان قال از انجمن حسن انوار	گر روی خاموشی نشود سر مبارکیت
در بحر علم اگر چه پسته او از بیت	کشتی شبهه را بنزد در کس نیست
سیلان منت خازرین اخوان کس	از کس که بر عقیده بودت کس نیست
بیت که ساخته عامی شود حکیم	از کس که شبهه میندیشد کس نیست
سجی غور برین کس در جهان	مطلب تمام کس در جهان کس نیست
بگذر ز کس علم که الوده کرده	هر مطلب تمام کس در جهان کس نیست
عربی غریب تر ز بیت انصاف	
بستان به آله و کمن از جنب کس نیست	
منصور انا حق زدن آرد و کس نیست	مایم لبا بیت شدن با رو کس نیست
گر راه بر تسم که عشق بیانی	اما سن بر در دل انکار و کس نیست
بر لوح هزارم بوسید پس از کس	کافی دانی بخش رویی آرد و کس نیست
از کعبه که انبار بر دم کعبه از کس	مانوشن است آرم ز ناز و کس نیست
عربی اجسطا شهره بزرگت بر بند	
صد کل زده بر گوشه دستار و کس نیست	

دشمن غیور بود بر تویم نام صلح	نزدیک لب رسا شکستیم جانم
آنرا که هستم او کند رود هم صلح	ناکرد و صلح ششم نمودی این سزا
بخانه عدوت و پست نهم صلح	دیر است که ز نارت بهره مند است
بر چنگ لاریال نهاد نام صلح	آهنا که حسن بر عشق موافق شده اند
مرغ دل امید و بخت نام صلح	از شوق مصلحت نه ز بیم تو عمر با
کیوم ز انشانت نمانش نام صلح	ای دور باش غم ز بیم که بر شوق

عرفی تمام عمر تیرید و صبر کرد
بر کز نیافت مرغ طاقی با هم صلح

چنان غم تو باز در جان است صلح	که با رخ تو گمنمای شمس است صلح
بقای زنجیر بوسه ز من جدا یابد	که میکش او کی بند این است صلح
نمال قدر از رنگ شاخ گل گشتم	بشاخ گل نوزده بعد ازین است صلح
بعشق ساده رسد محرمی عقل فصول	کجا است قرب با بینه و کجا
اوب من طلبد شوق بشماروی	که از دستم و بشو و جاک است صلح
از این سبب بیکار گوشت حرف تو	که با کشته اوست بشکست صلح
عطای دست شربی از پر کران	کنانه پیشین بیکار بجز است صلح
در انعام که از بار حسن دلگیر است	ازین ترس که بیکار در است صلح

نیافت ره جزیم کجای علی
که همش تن باوب بود در خاک است

در ازل ششم سیه کعبه دیاری بود	آدم در دیر ره ب بود بکار شوی
کفر و دین در کعبه و در ازل بود	صلح و جنگی بر سر است صلح و زاری
در سبک روی مثل بود طاعت شکر	از مصلای ریای بر دوش کس نبوی
سیر کوی زاهدان کردم چو دیدم	بهر سری کوشش جنگی و دیواری
بزرگم دیده را از زمین باغ نماز	شست زاعی بود و بتانی و خنقا
در تاش کاس لعل نظر بود جمع	دید با کخوده و محسوم دیداری
بر سر خم فرستم و ابلخ امانت منان	اولین جش خم می بود و شپاری
از لب هر زده هم خون نمانش می کند	طافه نام محرم و اندیشه داری بود
عشق بود و اما دل خود بیکه جانم	بود بهاری ولی مهنون سپاری
عشق اگر غم داد جانم است	بج اول بود و استوب خبر داری
همچو لذت در شدم در ریشه لعلی	راست گویم چون لعل حاشی داری

داستان هستی عرفی و لذت نای ابو
این زمان که ما بر آمد در ازل نبوی

عشق اگر مرده است و قیامی آراورد	ور نه خون موسی بسی آورد و سوار آورد
تا فرید المانرا از امتاع روی او	آسمان پیش از تو یوسف سباز آورد
بسکه زخم غم خوردم زین شومندم	خرمن نجر بجای تو رخا آورد
کافر می ان عشق را کز غفلت کرد	کردن روح القدس در قید زان آورد
مگذر از در الهی عشق کز بهر علان	بر نفس ای مسیح اینجا و سوار آورد

مویوم عشق شد رسم که استیلائی	یکدانا عشق کوی و کیر بر سر آورد
ای که عینی را سلمان خواند اورا کجا	تا ز کهر آبا و اول ستمای سدا آورد
دوق رعایک طبعی کن که از دل	تا به کشته ناز از بیستی تیر تو
بود اعی که مرا میسیری اول کعبه	که بهیرم من جان از بی محصل بود
بجز عشقت و بهر کلام هزار آن لب	این خبریت که ز کشته در غل
که با هم قدمی آن کند این جده عشق	که دل دست ز ناز محصل تو
که بهیرم مناهجه و بمن روز و سال	حسرت روی تو حقیقت که از دل
چاره کار ز تیر نیاید بهست	که رسولی که بر جا روی با بل بود
اگر بخت که از آن روز جزا و بخشیر	اگر با بلو جیبا آن آید و محصل بود
تا بر انو بکل از کیری فرو شمع	
در چنین کری کند تا مشرد و کل بود	
خوش آن محفل که از کرمی شرابم روید	بهر جانب که غلط و اعی می سپو بسوزد
میاد و باغ رضوان که محفل آرای کلش	بهر جانب که رو آورد و سنیش
بیم که با ترنم آشنای که در سن مستی	صد آشنای از یک نغمه با بسوزد
ز سرای عاقبت نوز بخانی که در کوی	سر شوریده من عشق را زانو بسوزد
اگر که مفضل دل کند از دم زهریم	جهد برقی که چند رخ ز از هر بسوزد
جان نیک با دعوی بر کن که برین	مسلمت بر زدم شود و بسوزد

ز بچم که ریاسیم مسیحا و بر می آید	
که میداند بر سمار از جان سپری آید	
حز و حسد و شوق عشق که میدان	که ز باه مزور سمعان شیر می
شهنشاهی ملک بسبری از کتک دانه	که خمر نور حسش مهر در از زری
نکسای کنای عشق ز برای زخم بند	که زخم ما نکسود از دم مشیر می
منم آن مستی که ز بسویون ازین	ترنم ز دور میرسد قسم و بر می
سند و دل شوم که از خون فراغ بخورد	خدمت در و میکند نعمت و اعی بخورد
طوبی طله عاقبت من بگرم بخت	ز آنکه نرو این چنین طبع از اعی
از غمی بنمیر و میون بر که بر دورا	آنکه و طبعینه نواز سماع بخورد
این چنین محبت لحد را می پستان	بودی کل بهشت ما مغز و باغ بخورد
بی ادست تو سیم زه پیش بطور خود	کولب شعله سیکر و شمع و اعی بخورد
می بخورد و کباب هم آنگه درون	کاسه زهر سگ شیشه و اعی بخورد
عربی شکر لب من بود که گریسته	
اجبیات از کف خمر سر سماع بخورد	
حرم جوان روی با میسند	فقیهان ز شتری با میسند
که روی ز شکر نیا بل نش	که زیب از نور را میسند
مهر عنایت که عشاق بجاری	ز خود تا شتری با میسند

عجب درم زدن اهل اسلام	که در امان تری رامی ستند
از ان عمومی شیخ برین	که هر یک وادریا می ستند
بر افکن برده به سلوکم کرد	که هر یک دیگری را می ستند
ز اهل درویشو غنی که این جمع	
گر امی کو به سری رامی ستند	
چون عشق بت ز خجبه بر دم جا کرد	تسبیح شکر گوشت و دانوسن از کرد
برستان بر نهادم روی گرم	هر ذره و مدد میباید با رنگ لاکر
اجبات چون طلب کس که بخت ما	این زهر هم بخون جگر در ما کرد
محمود سار عشق الم نام	تا خوانده برده خانه صد سال کرد
یتی گرفت روز جگر گوشت غلیل	امروز عشق بر سر غنی جا کرد
مرا در دست کرده روی اجتناب من کرد	
فلک سود و در کرد کاخ شمس کرد	
بین گزشت هر گمان او بچشم به پیش	هر که موی شتر سنجاب من پیش
بنوعی دیده ام نه که بسیار از آن	که بر لاله در میان کشت بر پیش
دل کم گشته ام گوید و در سینه	که چون صحنای روزم در و عم در پیش
فلک چندان ننگ به آستانم که در باغی	که بچو عاقبت که بخندم در پیش
نزد ام عشق این ختم دوستی ما از کجا دارد	
که از دنیا غنمای پیش از پیش می کرد	

ختم بچش آمد بچون تو به اکون کشند	تو به کز بی شبی با کوه خون کشند
در همین هر که بگردان سر وقت جلیوت	کز خالت باغبان چه گل سوزون کشند
برودانشن زن که آرد نام حنانه	شسته که جام هم برزق چون کشند
کرد هم جامی بعشاق نه شراستن ادو	لوی سیلی که آید رنگ همچون کشند
در میان سر غنی وقت انش کر شد	
لفظ را بر لب بحد شان مضمون کشند	
در و کشتن به ناموس کش کشند	عقلک رسم و ناموس کن کشند
صبح تا شام کدای هم دشت به سحر	شکر دوزخه گذارون و کشند
زبان به صورت شتاند آینه شش هم	که بجا که معنی نهد در پیش کشند
دست این جمع بریشان بکند آرایش	همه کجا نرختند ولی خویش کشند
کفر و دین را به بر آید که این گشتن	در بد آموزی مصلحت آید پیش کشند
عربی این کتبه محبوبه اصحاب نوشت	
که مچنان و فغانه کن ریش کشند	
خوندم ختم در آن کجوه که مریم باشد	نشوم گشته در آن شهر که اقم باشد
خجل آن گشته که چون ننگه کمره بود	احیا بخش بر دم عیسی مریم باشد
گفتگو ای کجا نه ناله عشق	وا که آید که این نکته مسلم باشد
عقل ما کرده ام از خطه خاموس	صرفه بی ادب است که طریز باشد
عربی از کز به نیاساید و طوفان بر جا	هم دکی نیست که اورا غم عالم باشد

تشنه نام و ظل کراخ اتم کرده آتش آتش نشان خوانم کرده	آتش آتش لبان خوانم کرده آتش آتش لبان خوانم کرده
جنت از عرس متاع خود دارد گر بجز آن روزی مستدم خیار	خون شنجش کیان خوانم کرده گرگت بوسف را بجان خوانم کرده
نفس گریه است در بیکویی در وجود از اول بگریه نام	در عدم آرام جان چه جسم کرده بر تر از فلک کیان خوانم کرده
کفته بودم چون بر ریاه شوم	این ندانستم که از بخت بون آنچه عسفی خواهد آن خوانم کرده
کرد در عشق زنی تاب حاصل درست بول نظر عشق هزاران طشت	اولی آه و آسوب قیامت اول از عاقبت رفقه در مرت
تا بکی شاد معنی کشیدند نقاش حسن سلیمی نه تاش که هر دو الهوت	عمر ما بر در اندیشه اقامت چشمی از دیدن جزوی بسالت
حلاقت سایه دارم چه اندیشه کشیم چند در سینه خورشید قیامت باید	عرقی از غم نه آبت نشود و عرقی شوق نمده صاحب طهارت علامت باید
سجده شادمانه دارد جان به برای کل فشانیم	علم غمت در کار ما ندارد کل میل کنما ما ندارد

گر غم سحر کند خوشش باد فردوس شراب دارد اما	جان طلاق بر ما ندارد پیمانگی را ما ندارد
هر کس که در چرخ دست ساقی می نوبت دارد	سپنم کنار ما ندارد در خور و خم را ما ندارد
از بس که رسیدیم در تیر عسفی ناز دوست و دشمن است	غم ذوق شکار ما ندارد اما غم کار ما ندارد
کوفتا تا زخمها شمشیر بر سرم نهند عمر فوت که شستای بیغای از	نچو دی و هوشندی سر بپای هم شک چشما ز کجا تا ترک عشرت کم
که قشالم دور دوری بر دل آسودگی اشک یزیدان ترانامه که گنج حکم	تیمت سوزدی صد سوز بر ما نهند کچمن کل در کنار قطره شبنم نهند
رغبتش که فعل دارد جادو چندان گناه ای دل عرقی اگر بماند فرمان طلب	نغمه ما تا بجا که جا بسامه نهند قدرش اوی را بنامم در زمین غم نهند
در چمن خورشیدان اینجمنی ساخته اند تشنه دل این طایفه در قصر شربت	چشمم به دور شستی چینی ساخته اند که عیب سوزد اما وطنی ساخته اند
چون بسجده نرود مرا یکسوزن ای برهنه من بگر معبد صوفی در	که بیدار بچه زهر یک معنی ساخته اند کین طرف تیرت در بهمنی ساخته اند

علمای سوخته اند اهل بهشت از غیرت	آتشیدان کلگون گنجهی ساخته اند
پیران غمزه طالت و جی سبجی	کز دل جامه و از جان فی ساخته اند
دل خراب غم او بود که از شکر وجود	آمد آواز که جانی و تنی ساخته اند
حذر از این عیش و بازیگاریت	عالمی سوخته و بگنجهی ساخته اند
لذت شعر تو عری بهی عالم گفت	
که ترا میل شیرین و مینوی ساخته اند	
دل مرا بصفون جودوی باکی بس	هر که از راه و فاجان بود
گر کسی رنگ و فاش کند ز رخسار	است با آب رخ در من قابل بزد
بجو دی راه نماید تو محزون ترا	هر که از باک جرس راه و جاسل بزد
بجز غم چو کینار است که از جود گذری	کشتی اهل فقامت حاصل بزد
هر که اندیشه او حسینه گوشتش	نی بشیرینی آن شکل شمای بزد
دم شمشیر بود که در عشق ملی	هر که این راه زودی در دل بزد
عالم بیسج غم اما نگردد غم اوست	
که مراد است در آغوش جایل بزد	
اگر کسی داشت ناسیه که غم نشاند	بست پیکانه ما هر که الم نشاند
من آن غمزه که چون شمع بر آید	خاریت بکند و مرغ حرم نشاند
باید یک کس نهد تبت شادی برین	تا ابد کام دلش لذت غم نشاند
باشید این شمس که عشق را بید	نغمه ما هر هم و الماس زیم نشاند

دل عری بود آسوده زهر بود نه	در جهانی که وجودت عدم نشاند
مجنون تو هر دم ووش آرزو سازد	بد نامیت از ایش آرزو سازد
اجزای مراد هم جمع آمد و میند	کش از تو بی بهره ریش از پند سازد
ماست و رنگ جو سله و جیستی	در باوه زنده جام و باه از پند سازد
در نرم وی اهل کل افغان کس	باغچه بی شعله و آواز سازد
نازیم نصیای هر کنگار کز لحن	گر غیرت حورست کرنی غازو سازد
مرسم بر از انغ که در حالت بود	مسایکی و انغ خوش تر از سازد
عری بخش این جام و پاسا که عیبت	
کرگشته ای چون تو بچیا ز پند سازد	
دلبرانی دل ناز و عشق و غافل سپرد	میگشتند از غافلان هیچ اول سازد
کشتگان غمزه مشتوق در و چو چو	جود غیرت بر قبول کار قابل سپرد
نکستی از کاروان کعبه دل کشتا	سبک از دست بناک بجز اول سپرد
کر چه ارباب تعلق وقت طوفان کیک	رخت اگر کمتر بود کشتی بساطت سپرد
هر کی شمیمت روشن میکند ز غم	شمع جان هر گاه بر شمع شمع محفل سپرد
رختت همچو در از کعبه جو جان بر	ره بسی طی میشود تا بی بیاطل سپرد
ببس که در جان کن ترش که چون می	با غم بر دوشش ل تران بر اول سپرد
فته شو بر اهل دل عری که در حسن قبول	مرد و راجان میدهند و زنده اول سپرد

عصمت از فعل است که در هوس میگرد	فره مغز و شکر سیخ کس میگرد
ناله نیکش از درد تو کا بهی کین	آب میرسد از ضعف نفس میگرد
در بهاران کس هم مرغ چمن	دل من تنفس مرغ نفس میگرد
بند چشم در این بارش کجا	در در شعله زونا لانس میگرد
از قبولت نوازی که عینی در شب	
میکنند با در و ستم او عس میگرد	
تا بوی نعیم در ستم خوان تو بپند	جانهای سپید این صفا می بپند
همان تو جمعی دم غم که مباد	شور دل ریشم زنگه اتی بپند
سازد بخشه دلف تر قات	آزیت که کس زین دهان بپند
آبی که بوبت کجی تو ای سیجا	زهریت که در کام نمیدان تو بپند
جان دو جهان از اجودم شتر کج بپند	یکم ز سر نشتر بجان تو بپند
مهر آج کایک یکر اینت که در عشق	بود ای شمع شبتان تو بپند
ای رشته بصر از بی منت ز بکینان	هسته که اورا در کربانی بپند
اگاه تو ان بر همت کت که در کت	ز نام که بسته ایمان تو بپند
عربی چه بود نام تو عسیم تو که در علم	
با تیر و کار ز اسمه مسمان تو بپند	
این صفا حسن محبت زعم هو خیره	این دو شمع کت که از یکد که از فرجه
عشوه و ناز و شعل که در آرزویشان	شیوه ما را همه کوسی ز سرم آموخته

از روز قهر بجز غم بی سامانم	جان ما ز ما نازده ما در دست اند
رفع لب تشنگی از شکر کربتی	کمر آن جمع که در آتش دل سوخته اند
بندگان تو که در عشق خداوند	دو جهان را آسمانی تو مغز دست اند
عربی آنما که ز تحقیق سایل مستند	
خون خود خورده در آن جهره را فرود چندان	
فنا دکان سر خور ایجا ک بخشند	بجان زنده شادت که خوش بخشند
خدا که است که در جرم ما عین عشقت	گناه کبر و مسلمان مجرم بخشند
مریض عشق ز بجز بند شوان	در آن دیار که بیمار را شفا بخشند
جگانه عفو گناه از بی عاید عمل	جزای خورشید ز سرم بخشند
نظر زنگ مذود و کدای که در عشق	از امتناع که در سایه پنهان بخشند
چه بایر شکر دم در کسیم که در آن	خطای از بر دستی صفا بخشند
نار و ز عذر چه غم که جزا بود رسم	که عذر با پندیر تو و جرم بخشند
دعای بی اثری ارم و هزارانم	مگر مرا به تویی مستی بخشند
چه خواهی ای فلک ز اهل شک و کذب	عطیبا که پذیرفته اند و بخشند
کخت که هر خوش آیدش بچنگ اگر	کلید کج کدای بیادش بخشند
بصاحتی کف آور که رسمت نرود	بجوی نیت نزن بشانی بخشند
امید است که چکا کی عسری بی	
بدوستی سخنها ی آشتی بخشند	

عشرت کستی اگر صحبت یوسف باشد	نپذیری کت میل است باشد
صدمت بر سر آفرود همان بیگانه	که کی را اهل نظر شمشیر است باشد
دوره عشق تو وقت نپسندی چند	تا ابد هر وقت مای تو وقت باشد
عالم شهر عالم وقت این شهر ماست	علاظ اندیش که طبعش صفت باشد
اینکه آدم و ادم که ششید می	که با عاشق وقت این نام کلفت باشد
نکت از چند کوه حقیقت عرفی	
لیک و لغتی که ترا و تو تصوف باشد	
چو بان چو نیم گرمی با بار کردوشند	با هم بشینند و جز به از تو نشند
مانند و قاصدش تا هم در چشم	ارباب نظر دین برید از تو نشند
چیران شدگان تو بخورشید قیامت	اسودگی سار دیوار تو نشند
با معصک کوشه تنهایی جویشم	آن کعبه رو به شد که رفتار تو نشند
مشک نفس که تیره و آن چمن کرد	پر و از برغان گرفتار تو نشند
روشن کن با بدیش بچو که در عشق	اندوه دل خود شب تا روز تو نشند
با که بعیتت که در کوشش دوست	صد کل بر تنی دستی هر خار تو نشند
زین دست تویی غلط فهم که مبارز	تغزل هر دو خار سر دیوار تو نشند
عرفی تو کس بر جمع کن هر که این حسن	
سپاس خرد آخر و بسیار تو نشند	
ولی چو شعله حسن تو فرزند میخیزد	که چون قغان من از مغز تو نشند

ز مرد با دوه عشقی در که در طلیت	فغان بچوش خم لاجر و میخیزد
سین بجز این اصاف عشق است این	که گرفتند نه زینا دم و میخیزد
بیزم کعبه وان کم کشین آن جمع	همیشه مردم بهیو ده که میخیزد
اگر فضا به شمارم و که تر اند زغم	تو کوشش دار که از روی او میخیزد
به آتش دل من چو آتش ماکر میخیزد	که دوزخ از بکشش آید سر میخیزد
شبه مصطربی خاک شد برت	که بی نسیم ز راه تو که میخیزد
ترانه بشنو که هزار نغمه طراز	
یکی چو عارفی دستمان نور و میخیزد	
هنوز خسته دلم کعبه بر عدم میزد	که از گلوی خورشید به باک غم میزد
فشا هنوز نیکه ده بود کجاست	که بوسه بی ادبی بر در صدم میزد
هنوز حسن کاری زمین بود صلاح	که ترک غمزه بر لب توکستم میزد
چو سوسا ریش این تاب حسن زلف	که رفت دست بران لطف خم میزد
بجان دستک نصاب غمزه نشین است	که آتش از رنگ چار دل سلم میزد
کعبه آره عرفی رکفسر و توبه نمود	
باین نشانه که ناتوس در حرم میزد	
ز دوق در و سر دم در دم منصفان	سرای می وجودم در محبت مالان
فغان از جلوه خستی که دلمای میخیزد	ز ننگ آرمید نهامی سیرانی غلغان
کل امید ما را آفت پر تو کی نبود	که باغ از روی هوا می مستل

بسم الله الرحمن الرحيم

بجه حسن او کاسی تبسم منی زولیا	که گویی مرد و صد سال در سیدان
کلی صد شد عذاب اهل عصیان که ز کجاست	رخون کرم دل سیلی بر قوح متصل دار
که باد شوم بر تو وزین کند ارند	گر حسن شوم روی تو درین کند ارند
تا سر زده شادی ز دم سوختن شرق	این سینه ازین خاک میس کند ارند
این رسم قدس که در گلشن مقصود	بر خاک بریزد کل در چیدن کند ارند
ما متکلف کعبه انسیم که در وی	پس بود هر کوه در دیدن کند ارند
گر شربت در کز پر طبع جان این	باید همه نوشید چشیدن کند ارند
از تربت آب هوادر حسن عشق	بخلی که شود خلیک بر بدن کند ارند
در سینه غلی بر دم و از کرمی صحبت	عقبای تو در لطف سندان کند ارند
پیدا است از ان حسن و نظاری عرفی	
کس نیل از ان غریب درین کند ارند	
آه این کز گر بیان نمی سبر زرد	صد مصیبت رفت و دست بیونی بر زرد
با وجود آنکه زهر معنی نوشتند	تا هر جندی بر فراخ عافیت پرویزد
با چنین غوغا که درین زهر سوزد	شیشه شکست و سنگی بر سر سلند
در چنین برمی که یک روز از او دروغ	بامه رود ای که در سپهر اعی بریزد
آه این سیم که باسد که در دست سحر	نشتی ز شکست جهان سینه بر خیزد
وقتی غوغای خوش نکند و دزد را بر حش	بر در کشوده رانی شد در دردی که زرد

آن دل که بجه تو ز آرام بر آید	
زودش مصیبت زدگی کام بر آید	
پرزهر بد ساغوشیرین کند لب	این جو صلیه ام کو که باین جام بر آید
مشکل که شود نغمه سر او چرخ	مرغی که بر پروردگی از دام بر آید
دستی بترس جان که بفت که ازین	تا حشر اجل که کند ابرام بر آید
کز زلف تو در صومعه زنا نشانی	آواز و کفر از در اسلام بر آید
مارا که بر نام سبتم تو که از ما	در حبس معاقم تو کان نام بر آید
آن سخت گانه که گراش ز نریخ	سجده مراغ دل خام بر آید
آن تو که گویم در عسرفی که مساوا	
مانش بر زبان تو در شام بر آید	
چندی بهره بود وین کرمانی چند	زلف جمع آرد که چند بر آید
کلر خان مخت نمانش بیست کرد	کینفس خاک به بند کرمانی
آنکه آماده کند بر زده با کرده	کی در زرده از کرده بر آید
کبرای تو بر ام که نیار طبر	بستی شوده و آتش دامانی
عرفی انسانی نم کوس کمان طوقه زنده	
خوان سارای که جمع آرد مهمانی چند	
زبوی داده و لم آب نمک سیکر	ز نام تو بر ام آیسنه زنگ سیکر
ز محبت کن اینلشته رود با ده پیار	که او گناه بر جمل از نمک سیکر

علم زکوی حرامات دور کرد و بنویزد	خبره کوجا بهوس ننگ میکند
ملک استی بار و نناد و سلطان	که با صلح بهیم او بنگ میکند
هلاک جوهر شمشیر از خواهم	که تا زخم خود کشته زنگ میکند
بجویم عشوه و نازت در دل عرفی	
سیاه گیت که شهر زنگ میکند	
تا کی از لب کمران است حکم بزد	این ملک چند بر پیش من بزم بزد
ظرف حالیت که در او اثر زهر است	جرعه لطف خود در جام زهر بزد
مردم از در و صاف شد کوفت	که من این جرعه بگیرم بنده خیم
همه ما تر ز کانه برین است کوه	مشق خاکی که بسیار بزم بزد
دای بر من که غیور می گفت دل بزد	که گشت دست در خون بزم بزد
عرفی آن غمزه بلائیت که در روز خزا	نیشتر بر دل ارباب قلم بزد
انست نازک ز کوشش می بزد	خون قسم از دم شمشیر او بزد
در هر مکان که نامه غصیان شود	ده قطره اشک اگر زنی شست
احباب کلفتش از لب جو بار بکن	خونم ز دیده جوش بر طرف ج
من تلخی از غلامت و دشمنی است	این شربت از دماغ مرا در کلو بزد
که هر دسم که بره به بی ننگ	تنها نه از غمزه که زهر مار جو بزد
عشق از پیشان بگشاید که در جان است	تا یایه نیت کرد دل موری بزد

انما

عرفی کاوشش آه بارب مسل کن	
آنها که از علم حکله در گفت گو بکند	
دلخ کتان که بسته بر تن بزد	از بسته از کند زنجیر میشوند
خوالی ندیده اند که میمون بر بود	انما که پای بسته تعبیر میشوند
بر کی ز بوستان انلی بچند	جمعی که مایه کس تر تعبیر میشوند
این نوک از کج آن آید که هر طرف	صدید امکان نشانه این تر میشوند
این نشت از کی تک مسان شیه	کردن نهاده بسته زنجیر میشوند
این شایه با گیت که در صید کا	مرغان بال بسته هوا کتر میشوند
عرفی چه حالت که در شهر نخت ما	
نازاده گو دوکان بر جسم بر میشوند	
در خلوت بعتر شامه خمار بزم	ز وجه صوفیان صد حقه با زار کا میا
چنان عشرت ده روز در ملحد بکا	که پنداری از این کوشش کلی بر با میا
خزان چند چون دور از دست او	سین و اغم که زین کوشش بر ملل خار
غاده کیش در سنان شمشیر بزد	دلی از دوست کو خاری غلدر بسیار
کسی که بر طاعت نده اند که بکسی	اگر داند حساب مطب از صد کار
تمام عمر با سلام در داد و ستد بزم	کنون میمیرم و از من است ز ناز میا
نمات زنگ عرفی بر زبان می آورد	
برستان نفاق آوده اس شکار میا	

اهل معنی هر صحیحی حبس و غم دارد و بکران شغافش از غم و مس در حال از تماشای دون بزم با هم بی لبه ام صد زخمه از دین بستم خرم تاب زخم ناوک صید کفکاش حقیقت مردود انوش رویم برشان کند گر بنوشم آنچه جوان چسبیر نهد در او	و در سلوه شیرین نشان در پی تو غم و در چه ذوقی از نوای اغوشم رخسخت نظاره کاسی از بزم داد خستگی از دین بستم خرم گر بخارستان از بزم نهد من که باطل نامد سحر و سونم داده من که در طغنی بجای شیخ خرم
عاج و دان ماند کرد اسبخت زورتم این بشارت غنی از بخت بودم داده	
دوشن لاریش زرم نفا کرده حان شرف کسی داخل نمیشد از بر و صل بسلی مطب بخون بود او را ای طلب تازه من کنن مکان در حسن از نشیو با میلی بود کاشانی	دین امید راست تا شا کرده در حرم سینه کراول غم جا کرده لذت او را که هادشت تا کرده گر دو امید است در دمن چها در نه موسی بی طلب صد ره تا
در ملامت صبح کن غنی که آخر نفس برین چمن کلها بر امان زنج کرده	
ای که بر زینش که بلا کم نمیشود صحت در آرزوی علم و دین	سیلی که کرد جور و خفا کم نمیشود از لطف او امید و دین کم نمیشود

نارم کجین عشق که از عام افتاد خاصیت نیاز که کن که خود دوست خوای بگلشتم بر دو ای خجسته سار	مستند او را سنا جیب کم نمیشود عالم گرفت و نظر که کم نمیشود در دم برقتل آب هوا کم نمیشود
خون مچکد ز طاعت غنی بر اخصی مگر بیخ او نسیم را کم نمیشود	
که دم خطه دم که در غم منب کرده که دم زهر بلا وصال میسریم فغان که از خرد عشق کرده از تو بل هوای صومره است شاد و گری در جلوه دروغ از دم که در حسن	بلاک در دو ندای کم نمیشود که آب در دهن جام کم نمیشود دو کار خاز که هر آه جسم نمیشود کسی زندی دوستی علم کم نمیشود بجو خجسته ای کم نمیشود
چرا رفتی شهیدان میشود غنی مگر روانه بسجده علم نمیشود	
دودی ز دل بر آمد و خون جگر شش ای سامری ز یاد کن انوشنم که با پژمده کشته بود کسین انهای دل آجبت بغال بر آید بهشت را در و ادبی کم که ز دلهاش کمان غنی کجاست غم زنی تیدا و کمان	خون مچکد عقل و خون جگر شش در دم بر غم سحر و خون جگر شش در لاله از خنده کنون جگر شش انده از برون دور خون جگر شش چندین هزار چشمه خون جگر شش در صید کاه صید از خون جگر شش

بسی در کوشش تا بوی خیز از سینه اش آید عجب که آردی بر دهن کبدل کجوش آید	
بیدار شد و نهاده از یک لبه دهنم ازین عهد شبان تیره و آسایشی نماند	بشما که از خاک شهیدانم کجوش آید که امشب ایس می آید اگر امده دوش آید
دل شورین دارم که هر دم بهر کیش نه ایست تکان عشق که در عالم	صنعت ما ز دست ما در پیشان کجوش آید که ایست در قیامت زخم مالک کجوش آید
ذام سلب پیدا و یا کوشترین نام در کس سگانه آتش صد جاننده عوفی	که ساقی رحمت آبی در دلم کاش کجوش آید
مگر از باور جبر است عوفی بپوش آید	
و کرد او بگرد حصول میگردد که بر جلد بی نشانی افشادوم	و عا کعبه حسن قبول میگردد که در زبانه غرض طول میگردد
نه از عرش محبت بگردان نیست خلاف عهد تو ای بی همه صاحب تو	که در دینه همه رسول میگردد که عاقبت بنیسمی مول میگردد
بود عطیه دیوان میبیدی بس با ناس شهادت بر کعبه	حواله که بگرد و رسول میگردد که در هزار شهیدان قبول میگردد
خراب معرفت ز غم که هر سخنش بیشه قدس و بس عقول میگردد	
دل بنده فرزانه عقل از غم کجوش آید بر جنون آوردش با قابل ز کجوش آید	

بشما

سنت اهل بخرد و دیدم کسی کم ما بود ماقیم تغییر یکی چون سالیم	
که چه ستمگاری حش و تعجبیر شد که ترا بپند که همش که مقصود نمود	ملک شو قم را وقت در بی بپند شد شکر در خوش تن کهم که بی تا بند شد
در دل شیرین میا و از سوزشوی کمان بسکه تا تو تم که انبار از دل بر پشت	آب چشم کوه کن داخل کجوشی بند شد خلق از هر ایسی توبت من کجوشی بند شد
با وجود آنکه جرم انجان غمی نبود بیزمانی من که چون قابل بعبه نقصیر شد	
اگر ز کاشمش تم کلان او دلم چون دم هلاک بروی لب کجوشان	خوشتم که بر من سباب کجوشی بند شد و علم نیافت که جان کی ز سینه بیرون
که ام قطره خوی سلی از چشمان امید من محبت زبانه چون نشود	که گاه که ز سیردن چشم بکجوش بند شد که دوش کوه کن آرا سکا کجوش بند شد
زبت که کوشش من جوشی بروی نفعان ز طبع تو عوفی کوه کجوش کرد تو	بچشم تم که دل بر من کجوش بند شد
تست جبر سب شرت بهایون	
ترسم اهل روح از شوق آید در دم ز غم اگر تو بر نمی خوام کرد	به چشم نغمه سنده و بخورم کجوش بند شد سه تست است که زندان کجوش بند شد
من که بعد از تو ایتم شدن ایس چون آسپش چون تو ایتم جان	جایی است که در عهد شام کجوش بند شد و ارم امید که نامه کجوش بند شد

سختی در علم آید که اگر گفته شود	اهل تحقیق نماندند چو کشته شد
بایزیدم که نامند بر زبان می آیدم	کوهر بیان که همین دم کشته شد
عربی از صومعه که از کس درون نام	
کرسندی که رشوق می نام کشته شد	
باز شاهین امیدم او چه از کس	کجک شوقم در هوای وصل بسیاری
آشنایی است در راه ز کله کوه	بانگ بر شد زبان بی کلماتی
با هوسناکان نفاق آمیز دارم	عند لپس من شاهان هم آوازی
دین اگر رفت کین جمع ریش از بود	برهن بر اهل این شایر کلماتی
ما ز غشفت این تپش مکن از کس	که بود روح الاین مجرم که غازی
صحت چکان زنده دست خیمای	عشق ما در درود رتاهات بی
فوج شادی را با بخت نکلند و یکدل گشت	
کا درین بدست و تیغ عربی غازی کند	
چو مرغ سدره که در آستان سایه	کچین سبیل لبت تو جان سایه
ز رشک جو صدام آسمان بود درش	که شد که دل آستان سایه
مکن ملاک بیا ز کجایم بزنی	که خون چکان لبم از آستان سایه
مهر مایع بر سوس گلشن کاج	ز بوی سوختگی مغزجان سایه
برایم از دور یاری ای که کجندی	ز تنگ بوسه هم آن آستان سایه
ز بسکه مانن شود آستان نام	بهر سال پس از من جهان سایه

چنان بایم دل در غمت کز شین	که گشت تکان غمت را روان سایه
نغان که تلخ سر شد مکرم عربی	
نشد که ز اغی ازین آستان سایه	
آواره ملی کو روش سپهر زین	بر ابله پایی که ره خیره اند
عاشق هم از اسلام چه است هم	بر وانه حرا حرم دور زین
ز نماند مکار ویدم کین منع سر	آمین شش و قاعده خیر زین
جز بادل عربی ز غم غم	کیفیت این ز غم غم سایه
کجک عشق جو را اهل صدق رو کس	
گناه کار بخشند و می کند گیرند	
مجو تجمل شای که در دلای عشق	که راحت نشاند و ما در کس
در ظلمت که میست کین بند آمد	که شجره آستاند و شایر کس
خبر بایه آسایشت لای شایر	بگو که صاف کشتان جرم ز کس
کمند کوه و مازوی سست نام	بمن جلاله نویسیم که کس
درین معامله کشت کشتوری عربی	
که خرد و بر کس اقیانوس کس	
عیدی چنانکه ز اهدانده دین	ناید دلش که مار اند و کین از
مردم بعید قران بر عیش و من کس	کان حسرت شهادت عیدی چن
صورت نسبت ز ناکار شکر زین	کو کیفی که کلکون در زین ارد

کافر تر از اید بر زمین بسین	اورا بخت در سر در استین مزار
و خلوت بجاست این طبع از غرض است	باور کن که زاهد خود را برین مزار
این دیر عشق و دوری جمیع ملک است	جز دوست کیت کا بخار و زهر مزار
آنها که دانی اید از زاهدان بی دین	
ظاهر کن عیب بی گویندین مزار	
آنگا که بخت بد بر تقاضا کند	کاری که با شکر کند آرزو کند
بس جانمال مهرش زیم پیشکش است	قاریش در زمین که محکم نرسد
طالب کلام میرسد در سعی کلمات	دانش مدار اگر بغلط جستجو کند
داروی غیسوی تیغ دوا ششمی	مشق ایشتم که مراد کلو کند
عسل شهید عشقش سوزد آب	چون شعله آتاپ کوشش شود کند
آن یعنی که بادل حسن سرشته اند	
پر سبب بادش که در دوتو خوشند	
آن طره چون علم به روشش مینماید	باز بکھان نصف هوشش مینماید
ز نهار هوشباش مین بر زمین	تا نیمه خلقت بر کوشش مینماید
من در نفس که از بی این عشق کجاست	وقت مینموزد بر لب جانوش مینماید
ای خاک مست شو که ز غرتا کجاست	سنگی کجایم ز نطق کوشش مینماید
در سبب کجاست غمزه او تا بر تو خند	امید در میان خون جانش مینماید
عربی را بل هوشش است عالم بود	عشق این صلابه دم بهوشش مینماید

در ره خود وای دهنه زار خون میرود	
آشنا در بر کن کل سگانه در خون میرود	
سازگار بودگان غلط چو سگ است	حی کشان عشق پیمان در خون میرود
بس که خون لود خیزد دور از شکر	در دمای محضم رو از در خون میرود
از بر و لب نام خوش و دل کلمه	کمز تر دل تا لب نام ز خون میرود
گریه در خواب بگریه ز شوق کانی	ناله مستور و نفس ستانه ز خون میرود
از نگاه گرم عرفی دین و لاله بود	گریه ز مویج استخار ز خون میرود
بجای جگانه سازم که با عشق	
بکدام ملک تا زخم که تا بن سیرد	
بتماع هر دو عالم پیش نما سوزم	که با عشق نشاید شب تا صبح سیرد
نه تو مرد و نه دوزخ دل بخان کجاست	که گرانو اینست ز خویش سیرد
سعد قلبت از سوزی کجاست از سوزی	که در ای سیم خالص کجاست سیرد
بگرش تو عرفی دل دین سانه بسین	
ز جهان دلی دینی که با من سیرد	
کسی که قهر جوید کلام ز ابروش کی	ولی که ریش بهد مویساییش کی
کجا در دل که از ما که سلسله نظر دهم	کسی که سینه بهد کوشش و کوشش کی
چو شتر میخاید با ستمار دهم اری	تمتای که در دل بشکند از کوشش کی
ناشای معانی او اگر چشمی برستی	فضولیهای عقل اصطلاح اندیش کی

ز احسان غم آخیز سر میوم تو انکوش
کسی کش غم ولی نعمت بود در پیش کی

لب حرف شاکست دول موثر است کرد	این حرف لال شوب مرا دشمن کرد
لبان با فانت قدر سخت بودم	این عقل فضول آمد و تحقیق بیگم
غنا ک نشین من پرواز راه که ایام	تا راج که عمر ترا عیش لعل کرد
با دست زر عیت و عفت در دست	ادراک مر اهرت این چه عجب کرد
صوفی کرامات در کشته شد مراد	این طرح فساریت که در پرده شد
بهر سینه که علم و ادب طبع نمودم	منعم بچو آب از سخن اصل بود
کو کوزدن فاخته سر و در انوش	در جابه معشوق مرا کرم طلب کرد

در وصل تو ایم دل عرفی طمی داد
آخر کنایت کل از ترجم و ادب کرد

مت عشق تو که میدانم باریش بود	شیر سیت که در پیشه شیر بود
چشم شایسته دید از زودی بندم	پرستم نیت اگر کار اهل پر بود
مرد میدان ترا ناکند بی شمشیر	تا بود تا ز چهر گشته شمشیر بود
که بر فی نظرت نیت عاقل چه ضرر	مستوان کرد که چای زغان بود

دل و در زمی تازه دست می کرد	ز صیت سیتیم او از دست می کرد
کلید سیکه با من دیدم کرم	نه انگشم که با ناز دست می کرد

از ان شراب که مجنون فشانم بر سیلی	هنوز محمل و حازه دست می کرد
عمر اش تقو بود می کان میر که دلم	ز جام شعبه او از دست می کرد
چنان برشته کیفیت که از نفسم	خمار سنجود و خمیازه بر دست می کرد
که دام قافل غم دیا حسن نبود	که فتنه بر در روزاره دست می کرد

خراب ز نزهت تازه تو ام عرفی
که عقل ازین نفس تازه دست می کرد

دیران بر در جاده چوستان شوند	چون پیش از زبانه محمد مرمان شوند
لنگان دوزخ در قدم هم بسکام	چون بسک بزخم نفس عثمان
در ترک از حادثه نوشتند در کاف	بگر زیم از حادثه دیدمان شوند
چو شند بر لبم چو گل که نونخت	چون مجینی رسد سه عشاق نستان
در بند چه که رشته نونف کند جوا	چون شت خلاص بر از کار روان
ای آسمان تازه بر انکیر فتنه	تا دوستان تنبخت و شمان
فی فی لبس کعبه بدوشم دوی	تا ز ایران سبکه لیک خوان
تا تو تم ای خا ز کشت این بر ترید	تا دشمنان پیر پیش کار مان
اینک رسید نفوت الوان مبلایند	تا معده پروان سکی مغان
ای خدمتی محال عبور یکس بود	تا آتش قطبان ز نغم کار مان
اینک ز دین سینه عابی که ناکان	در سایه دعای تو بر آستان
مردم کلیم صورت و زخون سیرند	عرفی تو کرک شو اگر ای کاشان

فغان گزینند ایم آه بی تا شرمیرا جهان عشق را نامزم که سلطان کج ای طلب کن ای کس زهر هر آن که است مصیبت من خافل زهرم غم دورانی	سبح عیدم از دل ناله کش بجز نیر بسی ایشاد میب درونی بکلیه نیر که طفلان هوس را بشکلی از شرمیرا که محزون بلکه بسلی بسته بر نیر
بدلیق بر دو سبج بلور از ره موعنی که از لغوی آید شیوه تر و زین	
چه مهر بان بسفر شده چه شرمیرا گر شمه که در کجای رسا که باز قیاس کن که چه ایم زود و کوچی بشومی دل از عاقبت میدین	فرشته نشسته پشت شرمیرا کشود که در کجای دهر از نیر که گاه که ریشادی زود و نیر ز کوی و بادیه آوارگی شرمیرا
کمو که خنجر آمد به هر عینی و رفت کسی که از عدم آید خان محسوس	
مستان عشق خانه در آتش گرفته این هم عیانیت که غمناهی از کجا حون هم تهر رسد چه ملار در شرم اینک ره که ز جرسود از کجاست	دایم قوح ز جوی تو کوش گرفته و سبال ملک ان شوش گرفته آنانکه خواباده بنیش گرفته سراسر زمانه در آتش گرفته
عزنی برید غلوسستانی ساد کین قوم زمین جلوه بر ابرش گرفته	

کسی که دل بوفای تو مشوه کشین نهاد کسی بر او تو از زود که باز در دست شما و بش جرم او دو کون در دست گر شمه دیدر امید عمر جاویدم	هر از دماغ نه است بجان پیش نهاد که کل ز بر قدم دید و پای پیش نهاد کسی که می طلب در ره تو پیش نهاد که هر که نه بشکون ترا و کیش نهاد
ز موعنی زمانه خوش نسیم جلد که دست کل غم بر دماغ خویش نهاد	
زندان شوق تو جگر آن کجند در دشت ریما باده شان کجند هر ذره نه شایسته طوف جرم او فریاد که غمهای تو در سینه کجند	جز در نفس ان مرغ که شمار کجند بسته میانی که ز نای کجند خوششید دین سایه دیوار کجند انداک نبود لایق در بسیار کجند
ای عاقبت آموز مشو مدم غم در صحبت او جز دل بسیار کجند	
کجا تمنتند که انشوخ را سوار کنند کناره کارم و در او گرفت آن برای آنکه دلیرش کند بخور زری بناله نرم سازم و لتانان برسم	زمانه را کل آشوب در کینار کنند که انفعال بعضوم امید دارند زمانه شوخ مر ایا میل شکار کنند که ناله و کرمی در دل تو کار کنند
خوش آنکوش تو بر سپید حال غمی شکایتی کجاست روزگار کنند	

آنکه غمت مایه ز نسا بد	بمحریمی حسد دم و بکار نسا بد
افسانه محو آیند که مستخرج است	باصطحت مردم فتنه ز نسا بد
ز نسا نمودم سبب صدمه و موانع	تا دوام رهنم سبب صدمه و نسا بد
تا شتر سر اسیر بهر کوه در آمد	گر خاک مرخشت مستحق نسا بد
آتش م و عالم زده از نسا و مرغم	گر حسن تو باز نسا بد
این سبیل که چشم می از طبع تو عرفی ظلم است که از خاک تو ستمایان را	
هر کس بوزنک مرا نکند	در روزگار بد دوم روزگار است
ساقی تویی مساده ای من که شمشیر	با بر میکند که ملک میکند
منمای رخ که حیره مند از نسا	چشمی که مست کردی بی خستیا
پند زوق و طریق عمل گای نسا	ز کیمیه بر عنایت و امیدوار
بعد از هزار جام قبح نوش تو قرا	عادت بد در دست شد و در قمار
حسن عمل نشانه در شرت نکند	نی هر که خوبی نشاند ز رخ سراسر
هر چند دست پا دم بر شعله بر شد	ساکن شد دم سازه در با کن شد
جز با گریستن مرده در جسدان	آهنم ز حرص دیده و من ناگوار شد
عرفی بسی عفاف که با صبح جاستم مردی کنون تاز که کجاست سوار	
صدغم دمی براید که سبب باشد	ز انبای از نیش غم غم باشد

خوش عالمی که در وی کلام در پیش	در کام دوست باشد در طلب باشد
از عادت نظریان نمار بر بند باش	کا نذر نسا و دستان زوق او بنام
در ملک عشق کا زار نشا بنام	آغاز روز نبود انجام شب باشد
صوفی نشسته بر توی کی کجا بود	در خلوتی که آنجا ما و لعنت نشا
کو سلسله و رفوان می شایع می	در مجلس شرایگان نشا باشد
روزی در قتل عرفی که رسدت قضولی کو دوستدار من و تو نامی سبب بنا	
کو عشق که شامل عقلم جنون چکد	از کزیر نیش برود و از خنده چون
لب تشنگی ز نیش چشم کشد بر	آن نظری می خون که ز نیش درون چکد
خوشدل از دم ایچکد خوندل چشم	دل خون خویش میجو در از دید چون
دل نیست ایچکد در وقت خوش چکان	در وی زور در جوشد و خوبی چون
عرفی کفایت چکان خوندل چشم گر نیک چشم نیت سهل تا برون چکد	
ز ناع که در دین از کوه و دما بنام	نخلوت سبب رکف در میان نام
شکایتهای شیاره سبب چشم هرستی	ولیکن نکته مستانه راه شیاره
بساطی کا ندر و طرح دو عالم ستوان	جست آورده ام انداز در کار کا
اگر در عشق صدمه طوفان شود سبب چشم	و کرد عاقبت با وی زور و غم مایه
اگر با دوست در کلشن بی ساقی کو است	نیم ابد و او آتش استار باشد

محل تکلیف و کوه نامه است تا بگویم		شماره اسب و امارت و زار است
محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را		
بصحرای قیامت سایه دو ابر است		
کشم اندر دل خبان همه خوانند	سهر دل برشکن لب پریشان	خودند
بسکه چنان شکنجی در لعل جان کرد	بسته چنان خود وقت جانان	خودند
که در اندیشه خود کاه در آفتاب	دیر بر صورت خود در خنده جان	خودند
شیرین و ناز خود و مار در یاد	بیل باغ خود در نوکل خندان	خودند
فی سبک دستی همان کس از لب	سهم جلوی مراد و کس خندان	خودند
لب نوشین بکن دل مردم بگرد	نیشتر زارگان شکرتان	خودند
عالمی گشته ز پیمبری با خوشی	همه سر بایرید روی در جان	خودند
جان با این خاک شده گرفت	بسکه سر گرم نواز شکری جهان	خودند
کی با این کیشان نظر است عرفی		
سهم سبب کیف و دشمن با این خودند		
خوشا کسی که در می آب بی شراب بخورد	دومی که جام شراب بی اشتیاق	خودند
ز نقص تشنه بی ان عقل خوش نماز	دلت فریب که از جلوه شراب بخورد	خودند
کسی اراده جوان عاقبت تنه	که زخم تیر با پای در رکاب بخورد	خودند
رو و چشمه حیوان تشنه با پای	کسی که از دم ستمش عشق آب	خودند
چهره دستبازی می مشورت عرفی	که تو به کرد و دومی از دست آفتاب بخورد	خودند

کسی بویزه ناموس خار می آید		
که تلخی سخنش ناکوار است آید		
زمانه اهل دلی نیستش بنیدانم	که بوی دل ز کده امین دیار می آید	
دلی بر روشنی آفتاب خیزد زنده	که از زیارت شبهای تاریک می آید	
بهر از جان که اسی بنم خیزد	بعبایلی که در دودل بکار می آید	
که از لیت خود پیش آنگهی آید	ز صد رصو معصومای در می آید	
که گشت مت سخاکی جان عرفی	ز غصه خانه تپ کن که یاری می آید	
شب کسی که در قدم وصل میگذرد		
بذوق گریه بی حنت میگذرد		
کسی که محرم در دست میگذرد		
که دیده بی غم و اشک از کن میگذرد		
مخواب بر لب شبها که فضل فکرت		
که در کینت شبهای تاریک میگذرد		
بهر که غمزه کنم در خوشی میغم		
که غمزه ام من و او بر کن میگذرد		
صلای فرست بران نیستی لب		
پاله در کف و حرف نمای میگذرد		
شکاربان طلب نفس پای میگذرد		
توست خوابی و هر دم شکار میگذرد		
ز شان طلب ذوق نون من است		
که فرصت همین خار خار میگذرد		
دل کمبوی تو با بسد دلیل نمیدی		
باین خوششت که امیدوار میگذرد		
دومی جسد اسی دشمن ز رقت عرفی		
چنان نمود که یاری زیار میگذرد		

عاشقان که بل زده و سبغی از آن	گر ز کوهستان و شب تاری از آن
آنجو آن برای خضر که با بایز	چشم سپید بفرهنگ سوار بی از آن
راه ارباب محبت بقدر کفایت	سوزنی ز کف و در پا دور خدای
جان و دل با محبت آتش زده	با دور شیشه نازت خاری از آن
جان حقیرت بر نام شای مجرم	تو عین کوی که جفا شای از آن
چه بعت طبعی بر عین ناز از آن	تو ریاد ز که این طایفه کار از آن
بند و خلوت آن خاکم کاشان	بشاید آن غمت قرب خاری از آن
هر که امینم سوخته میسوزد	شع پرواز ازین نغم کنای
عربی از قصه که اهل نظر دور شو	
که گوی گوشت حشمتی بشکارتی از آن	
آنکس که مراد اول غنا که بر او	شود اندم از تو به چشم یک بر او
آن نشاء شوخی که بر او در رضا	چون لاله را چشم خاک بر او
دو دو لم از چشم بداندیش بنیاد	با آنکه سر از روزن افلاک بر او
دانش همه خود بر دست آن خیمت	در بر رخ نطف زده او را که بر او
آن کج که کم شد ز ملاک دل عیبت	
از عرش فرود آمد و از خاک بر او	
پوشم بکجا بی بود جان خندان	کچر عهده خسرانم کرد و پانچین
از بکجا غم ازین زنده نشد	تا ز انوی دل کرد دست این خندان

تا از آن

تا که زده ناشت اف از جوار	در خواب عدم قسم امنا خندان
سگانه ز دورین خمار کفایت	رخش توان کرد آن چکان خندان
نا دیده جمال او مهرش ز دم سوز	با کاشته میروید این در خندان
می بستم و میجویم و میجویم بر دم	میخندم و میسکرم دیوانه خندان
در خون جگر عینی سخیط در میسوزد	
در آتش خود رقصیده از خندان	
کی علم شاه از می آب و نای می شود	آنکه از غم شاد کرد و شاد از غم
از نگاه گرم و در شام لب میگویند	نوش بر لب ز هر که در هر روزی
هر که اسباب عقول ز آن نماند	کی دلش با چشم باز از بغیر با می شود
کرد و هر موشق کرد در راهی چشم	کار روانی جمع کرد چون در منزل طی شود
جاهل سپود که را مانع از بدیانت	کوشش کن تا بر سرستان هم دوی
آنکه جوید سر مندی از خصلت عیبت	مشت فانی بر سرش زیم که تیج کی
زین که خواهد مجوسد عینی درستان کس	
میشود همچو این ز مندان کی شود	
ولی که حسن انکل در نظر کار با دارد	اگر برک کلی سده دروش خار دارد
و لعل عصمت از ندانی زنده بقوی	که او در پرده اسلام بین ناما
نور اند عشق بر منصور دم رالا کوشش	و کرد ز او رسنما بخت دور ناما
من یوری که شوق با تو کسید کجا کجا	تزدوان حرم را بر سر ز ناما دارد

اگر با دینی نه چون شکر برین عشق سیریزد	ازین معلوم میگردد که با من کا با دواز
زین اندوه و تکلیف سخالی در آرزوست	
زیر این شکوه غری از چین آزار ما دارا	
کسی که از ارم عشق بسید مانع شود	عجب که عمر و جان بکشت مانع شود
چراغ انجمن طور اگر دهم در تو	ز خاک بادیه هر ذره بشیر شود
چراغ نیز بشیر برین کشتی در کشت	فشار بکشت با بشیرم چراغ شود
براع تشنگی آسود با هم در آدای	که شعله از نم آبجیات مانع شود
تذره فاخته از بس شاق در زیدند	بدان سیده که میل آیس زان شود
رگ دو او به بری غمت تمام میسازد	
قرار داده که سوداگر منسازد	
چه کریت که در سر تهراب میوزد	چه آشت که در دیده خواب میوزد
کسی که برق محبت در روزند آشت	ز تاب سایه او آفتاب میوزد
گنوه که آتش می جمع شد بشیرن	سپوشش چه که تا که نقاب میوزد
مراجه حرم که آتش شد ز بهر مصلح	که این منابع ز برق شتاب میوزد
یکیت آشتن ابجیات در قوت	که کمی بکرت شد آب میوزد
ز روی کرده و غایب چه سید	که در عمان صبوره بی شب میوزد
خدا بر اینست نیند آتش عرس	
که توبه کردد ز ذوق شرباب میوزد	

معلوم کرد ترشح ابری چه کم شود	آن آفتشی که از دل بیخون غم
گر غم شود هلاک شهیدان عشق	در روضه بخت بر سر میراث غم
و اندام عیب رود دم آسود و جوانم	بایر که چندی که بوفاتم شود
فردا که شمع نازک شد ز بوی بهشت	آرایش هزار شهید استم شود
باشد سفال میسکده آینه بر او	بی بهره آنکه در طلب جام حسود
صده کام در دم کند چون آسم بود	بایستد آرزو که در جوار کرم شود
این شاه کس بطیبت عرفی کان	
کر سوغات خرد و مرغ حسود	
هر زمان در فتنه خوش نامه با می شود	و نیمه غوغا برای سیم طانی میشود
عشق غنی خوشترین در که در غافل	گر نشیند بر یکای بی آشیانی میشود
هر که بنشیند بطرف خوان دشمنانی	گر ستاند کینوا ال میزبانی میشود
کیما که نشاء دارم که در روی سیح	گر بدستم او فده بود کرانی میشود
ز روی غم که بر آید بهت شمس پاد	که بدست چار و بسپار بی چمانی میشود
کر بشتی هر زده قانونی فرود چندی کسی	در میان مردم عالم زبانی میشود
جان من ای همت عرفی که جولان کند	
کر زمین کرد و غناش آسانی میشود	
آنکه در راه طلب نازد با کسی شد	کو سر رشته را کن که با کسی شد
من خود از تربیت دل خشم دلی	ترسم آن آینه کارش صفای کند

آخر انصاف برده با یکی این دست تری	گفت یکدیگر می بند قبا می کشد
هر که کردی لغت اندر زنج سمنان	سعی او در ده مقصود و تاج می کشد
سرکشی عادت نیست بکس که عشق	شکر برقی بر تسخیر کانی می کشد
گفته عشق کجا حوصله مسر کجا	شخصه شاد کسی می کشد که می کشد
عرفی از لغت نامه بید لب از ناله بسند	
ناله تا هست مراد دل بر نوانی کشد	
عاقلان داب آموزند و در بو کسند	در امن جمع دست او در کشد است
با کمان عشقت کند از در تاج کس	پرد و بکش تا ز ناله وانی شامت کشد
بانج کل پر کرده کردی ز کس در کش	من هم از غیرت که شدم که عاقبت
بس نکویی جوی جوی بر مستحان نهار	تا دعای بی بر حسن عالم از کسند
عرفی از مانی قدم در او ای ای ای	
صدیابان خار خندان کف بایستند	
طریق لب سری تو کوری داند	که آدمی نه بدین شیوه دلبری داند
کسی که هر بن شرکان بعد کرسید	سزد که هر سر مویش نشتر می داند
ز جان طبع بیرون بدل آتش نهند	کسی که عادت آن ترک لشکر می داند
ادب ز چشمه لب تشنگی بود ایم	که ام خضر درین چشمه بر سر می داند
حذر از آنکه بد و نیک آهوان جم	ز فریبی که در بازار غسری داند
کسی که این همه شش و بندگی آن	که ششمه ز حساب ستمگری داند

اگر بسج نمد کو پیش جل کند	که زوش کرا انصاف جوهر می داند
ز یاد افند و بر خاستن مجال شو	کسی که هر بروی عشق بر سر می داند
بزرگ کونر توان لعل آفتاب می	گرفتیم آنکه کسی که بیب کز می داند
از آن است بیخ حافظه و است بر عرفی	
که دل نکا و دور و سخن نوری داند	
کبیش اهل وفاء عانی کجند	امید در دل و در سر بهو می کجند
میان حسن محبت کجند چنان	که در میان بغیر از خدا نمی کجند
دم سیح کشاید کل مراد است	که در بشت وصال صبا می کجند
چنان بجهت تو چکانی رواج گرفت	که در حرم وصال شام می کجند
قنار کجند تنگه بی در میان عادت	بغایتی که از درد و عانی کجند
چنان بوده سرم را پوای بی روشی	که در سعادت بال بهای کجند
خراب روضه عشق که بغضی و کون	تذره عایشش در بهو می کجند
خیال دوست فراغ و بهر زار کلیم	چراغ کس بشدتان می کجند
از آن کعبه اسلام میرو د عرفی	
که در صحنه کعبه و در میان می کجند	
خرد دور اشغالی جمل و جمل می	خراب ستم کین بر دور او می داند
چنان شایسته عشم که بعد از کس	ز خاکم جیل از خاک ستم بر او می داند
دور ز می بار کشته دم و جودم بچلاوت	مر اجام شراب و کرمی ستا می داند

چو شما گروم از غمهای صدمه نشینان	میان بچنان نسیم بود آری سنان
گوزده چه دارد با سر بار شایگان	ز چوب آبنوس آنجا عصاره است از نیا
چو در مت احرام می کن بجهت حق	
که او در کعبه اسباب شایه سازد	
مگر که لغزه سر ایان عشق خاموشند	که لغزه نازک و احباب مینورند
سگت شیشه در پانصد و پنجاه	بنویس که آتش خفا کوشند
اگر ز دیو بر نهدت بطوف کجه منار	امید و یاس این کوه دروش رود
بکن بصومعه منزل پاک طاعتان	ترا اثر جن خرابت ان بود
بزار شیشه کی گشت سنگ و صفا	بسوز چرخ از زماره دوشند
چه محنت آورد این جن را بنا که کرد	بر لینه آستان چینی و ناموشند
فغان عادت عرفی که با تو و هم جان	
رهش ز دل بشد دوستی است	
ز فتنه دل و جانم پا را بردند	که ناز و عشق در تانم صحتش بستند
ز نند روز خراغ غم نامیدار	که این کرده رعایای بستند
چگونه می میان درم در مجلس	که با دو حمله سوزت جمله بستند
که ام برم بچشم که رنگ چو چکان	بجوی می گشتند شیشه بستند
مگر بر بخر بر جامی بده که گشتند	که شیشه که رنگتند باز بستند
هلاک صحت ز نمان بی شر و شورم	که بوی می شبنم بدو بستند

باید بر معنی آن آب رو بر عرفی	
که از برون و درون در روی بستند	
در محبت لب خشک دل بخرچند	مست و محمود درین بزم شکر خند
اهل دل خند و زانند و نمی بستند	لب این صبح با من و در کجند
ای کلیم آتش این کل مصدود تو	به نشانی محال تو شجر میخند
دید و از شاخ امید فرزند تو	که لب شام لصد ذوق سخن خند
کم مباد آب هوای چمن که کرد	کل فرموده به بار لاله تر خند
دل عرفی بود و اغرض خزان بر روز	
که کجس قفس دستن بر میخند	
حدیث عشق جان فرسا گویند	بزدید این حدیث ما گویند
مناجی من نمی از تو تاج	حکایت با من از نیا گویند
بطور ما بخر من و دید	ولی این را را موسی گویند
قیامت از بی حشتم در منم	و گشت از فرزند ما گویند
چه باشد جانیانی من حکایت	بست و استین ما گویند
چون با حق گشتگان او شانه	بسی خشم او که ما گویند
تسای از دل عرفی نیا	
و در غم را جهان ما گویند	
اهل نفاق که آتش بر میخند	چون شعله بر گشت همه بر میخند

ای پنهان خدر که غنای لایان سبکبار	فرا که غنای و غنای در دست سبکبار
شمر غنای که شده است بهنگام تن	کسین تیغ را بجان بگر سبکبار
بر خون کشته تو ملک زنده خون	این شده را سبکبار کسین بر سبکبار
معمور باد سینه عری که در دو غم	
تعبیرین زمین با سبکبار	
که دست در جرم می دگر خون جوشید	که بر فروخت که بر چشم ما جوشید
هزار آبله در رخس زور برود	چنین که از تر دل تا لبم و عا جوشید
چنان قامت اعظام ایشان کرد	که غدر معصیت از لب تن جوشید
براه عشق کسی گرم رو بود که اگر	قدم نهاد با لباس طای ما جوشید
تراز که چنین سخن گرم گرفت	که تا گذشت بر دین صبا جوشید
گر شده که بر اصحاب در دست تازد	
که خون گرم شده ان هزار جوشید	
که شده دست را غنای تو شعله تو با	غنا بر دست سبکبار سبکبار
دمی که آتش سخن شعله خیز شود	هزار رو مک دیدم سبکبار
سری که حلقه نترساک دست می	مرد دست که گویند در گند تو با
بدی چه عا نامی بد کردم لیکن	دلم خراو که گویم اسیر بند تو با
دوش در دین غافل دم که کس با نبود	کشتکوبان زلف تو در دین غافل نبود

رو کردیم از جرم کیمیا در دست کده	کز خورشید امنی غافلک خوش ما نبود
صد قدم قیمت دور از کوی نور بر حیا	اصطراب یک نگاه بر لب ما نبود
نعت فردوس بر با نیت نه اند	کام لذت ما بچین تو کس ما نبود
حایر خدییم و نیت نفییم در شاخ و پاج	کره هوای آل و صد دام و نیت ما
عادت دل امسب انیم کان آشنا	
تا با بشد عهدش کفیس ما نبود	
روی گرمی که در غم ما بر لوی خون	مهر سیمی بکند ارد و خویا بر سوزن
سود و لباس در غم او به پیشین	ست لذت بدلی گوارا ازین خون
کر نام از پنجه ناز آور و لبی برود	ناتق را سر در جرم سینه خون
چون لب فرود بود به جلوه کاه دست	نیم بوسی بس که در جو لاکه گلگون
من بخواسم مرد او بود به جنت شد	لذتی کسین زخم دار و صید او جان
چون کنم ترک بگر خورن که عشق این	چاشنی از هر بخشید پرورش از خون
ای طلب اسحا که کز کشت قانون	شرقی فرما که مارا در دور و دور خون
وه چه بزم دلگشایت انیکه اهل بود	نار نامت نشان از نغمه قانون
این عادت است در مشرب تا جوشن	ورنگ می نشاء شو اند که کیر کون
کی شود عری دلم از کیر خالی کر شود	
بر مرده صد شده و هر چه صد سبکبار	
عزس کردیم زاهد که ریاء تو شد	کفرانه و در با سلام ما بر تو شد

دگر بزم

گو بنه برسد دل منت و بسازند عاشق آنت که کر جان هر کجا می حسن آن جلوه دروشت که با نهمه کز فروشنده سالی بر کفان دانند	انکه سپاری دل را بر تنافز شد گر می سینه و تاشد و عاقبت دوق یک شیوه بصد کرم و جیا بستاع دو جهانش کند افرود
مرد سودای محبت بود آنکس عرقی که در پیشش آمد مفت و ملا نهر و شد	
وارم ز رخسار غمزه اولدانی که بود اکنون که مهلتی توان طلب نیم عشوه حرمان ز حد گذشت ولی چه نیاز از دیدنم مردم دنا و در سخت بی بهره گشتگان تو بعد از آنکه کرد عراقی بسجده صدمه فروز و عیبتم	اما نماند جان مرا حاجتسی که بود در دم بین گنیت مرا حاجتی که بود وارم باستان حرم منی که بود دردا که درم از تو همان حجبی که بود کام شنید نار تو هر لذت که بود
یعنی نمانده گشت مرا حاجتسی که بود	
تا محبت که هر جزو نماز باشد که در غم کور کند دیده جانم کاه میشناسید با امانم لمفت مردم انکه در آنجن اهل صفا چگونه عشق سوزنده چنانست که هر کجوه	حسن مغرور شود و در آن که بر و طغنه زنده است و با باشد و او من عشوه همه که از ایشانند دست بر زده بر او که هر را باشد شواست که در این یار باشد

شا چشمش از آن جن شیدا علی اگرشش در هر دل بر شیم عرقی مطرب آن نغمه تر کرب سار باشد	کان کلایت که بر جانده باشد
حسنت که دست می بر نکلد آن تو باشد ای گل ز صبارا که کرد آن می باید که برسد جان بین خنجر و سیجا شرمند و آن خشک لبانم که درم ای وای بر آسوده لانی که گشت انفتند که در چون کجا شوی	ز امان هوس را کمس عرقی باید مستان نیش رهستان تو باشد تا جرحه از چشم حیوان تو باشد دست و دل لوده ز امان تو باشد در کام و لم لذت بجان تو باشد در سلسله زلف پریشان تو باشد
چون شعر تو عرقی مگر نیستند که حاجت برمت که در صغیر دیوانج باشد	
کرب اهل حقیقت در راه باشد نمت نیست که با انهمه میدم عینت شسته غلظت آن قطره خوی چه عجب کرد دل محو و فرور ز خو کز اظهار شغف میکند گشتن	ز ابد از او من دل کرد و مجازت استین بر اثر عجز و نیاز باشد که سمنه تو کجا تک و تفت کز صبا سلسله زلف ای باشد خون مرغان جرح کل ای باشد
حاجی رحمت یعنی که بسی بی ارادت اشک کرمی که بشبهای دراز باشد	

بر همین کی ره سلامت از بیم کس دل بر تشنه در دوطرف کعبه بود اگر محروم کرد دل شوق آتش بود زاده سرد را هر سه گشت آینه عالم	بهل آسوی در آید اجازت از بیم کس که ناک شعله در بال مرغان جرم کرد ز صده در بای تشنه لب یک شعله کم دلا عکسی سبک تن فروغ جام کرم کرد
خیال چشم او جان خود از عالم برود عرقی هر از آن تشنه و آتش در شکر عدم کرد	
آنگنان آتش بد او را میسوزد آنگنان آتش تابای نجو بسته نا همی تو در کرد بجز آینه دل کرمیت مرا از آتش مشت که اگر آتش شعله نا کاهی دل من کجای کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا رو بهر سو که گم جلوه کند شاخچین آتش شوق محیط دل من کشته زلی	که گستم سگ ز انکت و بلا میسوزد شعله زن گشت که بید شفا میسوزد که زین تیره دم کرم دعا میسوزد آه سردی کبشم هر دو سر میسوزد گر بر وسایه کند بال آنها میسوزد زرم ز اید که در وجود دریا میسوزد آن کلیمت که از شوق لقا میسوزد هر سر مو شده داعی حب میسوزد
تا بروی تو شود گرم کجا هست عرقی مسکند از در خجالت ز جای میسوزد	
آنم که بلخیم ز غم افزون نوشته چون کم شود خون که مسیحا دانا	راز و دم بسینه مخون نوشته حر زگر شمر بر لب انصون نوشته

طرح خرابی در جهان کسند از آن آنم که ذوق دارد در شفا سنان بر لوح زار نام شید خال تو	باز بچسبای از تو بیرون نوشته سر جوشش نغمه مخون نوشته لذت شناسان ز غم پشیمان نوشته
عرقی علاج تلخ و نمان موتمند بر نو شخذه لب میگون نوشته	
زگر شتم از تو جامی سرم از جادو دار بد سمانه ز رحم سگش مرا و کرد دل خو نچکان با که شمارد انصون سخنم از آن شد بر ابل عدلش رو ز مساعش چو چنت بود آن کجای ز شمشیر غمزه او در برین نشاند	بره تو در مردم دلم این عباد سر خون که ز غم من سید کجای که هزار زخم دندان کجایش کجای که جو باد که غم نفسش شاد که ز عشوه چشم بند زگر شمر عمار که هزار شمع حسرت بر فراز دار
از دیده ام که ام عینس خون میزند سبیلی تمام ز هر کجی خون میزند	
عزت برم بشاوی عالم که بسجای مکین عشق من باین جد طلب معراج نوست بر کوکین ولی در سینه لب که غشته ز عالم معموره بی اکر است مست ز کوی	از خلوت وصال تو بیرون میزند صد کام رفت محل زخون میزند با در کمن که غم کلکون میزند آهی که از غم تو کمره دون میزند کاجا سخن عکاب ز دیدن میزند

شیرد بگو می عشق ز دیوار دور زنیان	کای وای من که از خون منور
عربی خسود بحر غلط کرده شک کن	
کین نظم بر طبیعت سوزون نمرد	
سرم زو مسل نهالی بند خواهد	زمانه از کل و خس کلب بند خواهد
کسی که نوح کردی بر با تمه زل تنگ	حریص ز نغمه مهر زه خند خواهد
مرا در بر از غم کو مران بشتاب	که باز طالع با از بند خواهد
بجز تم ز غزال بسده مقصود	که حسید این دل کوه کند خواهد
کلوی غم نایب و دو اع شربت کام	که ناکوار تر از زهر بند خواهد
بیم و پیکان امید را فرود	که ز هر خند و مانوشند خواهد
ز غم و قافی غم نیست در میان دل	که یار چون پسند و بند خواهد
یا کلیم که آن اتشی که مطیسی	
ز طوبی عربی بلند خواهد	
مرا چو در شب بحر خطر که عازد	قرار در دل و در دیده جواب
کجاست خلوت و صبا و صحبت می	که در میانه ز غیرت حجاب
برای شربت پیا عشق او ضیون	کحل بهشت بغم کلاب که عازد
عطای او کبینه جلوه کند فردا	که بی کساده ز رنگ سواد که عازد
دمی که شمع من آید ز پنجه من	ز نوز شعله حسن آفتاب که عازد
ز اضطراب بلای کلف را کن عرفی	که حیرت رخ یار اضطراب که عازد

در ملک عشق بر که شمشیرش میکند	گفت و شنید تا تم عیدش میکند
یوسف اش آنکه هست زو نترنج	محتاج اشقات کلیدش میکند
یار بجا بریم دفار اگر این شمع	در کشور وجود خردش میکند
هر کس که نایب سوزید اهل کار	کوشش رضا کف و شنیدش میکند
از نوحه مراد عربی محسنون اهل کار	
کوشی به نغمه می شنیدش میکند	
هر چه بگذردم از آن شش بر عین بود	هر که دیدم بر سیکه در این بود
ما ز جمله شفت بجز ارشید	در نه از طرف جمن کوشه کلین بود
بزم داد و در شتم در معقوت دم	کز نوا می شکر کن نغمه شین بود
دوشن بگل اجناس که شتم می کوش	هر چه شنیدم از آن طغوز دشمن بود
غم در جگر ریافت است خفیف	که در ایشگری از پایی دشمن بود
کدر عشق رو بود با تشکر که هم	بایستد بود که در وادی امن بود
عربی انصاف هم انجمن کردی محمد علم	
که سحر طاعت حق بود نکر و ن بود	
هم نوا می مثل هم صوت زانغم میکند	خار ششم سحر شد کل و انغم میکند
من کونم نشانه روزی بر من میکند	ایستد و آنم که آتش بر من میکند
من کاول دانسته در کوی تو کم کردم	محر می هر دم تجرب سر انغم میکند
با دو آوا که مید انم که در دم میداد	و سبدم از نشانه اطل و انغم میکند

دوستی دارم که در زمان محنت بر دم	میسند مردم ولی در محنت باغم میگرد
مقیم کعبه که عیب ترا نماند	باین بهانه حدیث می متعاند
دل چکونه نماند بصدقه گاه کسی	که شوق نادر او کار نماند
ستم زوش از آور زمانه نماند	که خوشش معاملی شسته نماند
شکوه عشق نماند که موی بخورند	فلک بشعش آفتاب نماند
کسی که خاک زت را کشد چو سر بر کشم	بین چربی او بسیار بستماند کند
چشمی با همه اسباب سوختن عرفی	
ز برق عشق تو دور بوزه ز کایند	
نسیم صبح چو بر که بر من نسوزد	بس که ز ناله مرغ چمن فرود نبرد
فلک نظر که دارد که پیشش غم نماند	بهر آن نادر که جاودتشن فرود نبرد
اجل بصدقه که نماند او شود مال	زنگ بر سر جان تو نماند فرود نبرد
نقشه بر لب شیرین که زنی گفتند	سنانای عم کو بس که فرود نبرد
اگر شکسته دم استین افشاند	جهان جهان عشق از سرش فرود نبرد
شکافت کزیدم با ما کن ای صبر	که خوشه خوشه ز ترکان من فرود نبرد
که لاف حوصله زد کونین بر می کلم	
حدیث عرفی خون کفن نماند فرود نبرد	
آنکه چو من از عشق پریشان شیند	برسند تو پیش شهیدان شیند

ای خنجر شکستی بسوت ز رخسار	کینش کی از پشه حیوان شیند
ای نوح مرغان نفس حشر که گفت	این آتش عشقت بطوفان شیند
با آنکه مغنازات من کی نماند	در دیر یکس بر لب همان شیند
گر چاشنی تربت درد تو پیام	هر که کس ل لب جان شیند
عرفی بر او ز غم که با کس اینجا	
بنی زخم دل خاک که رسان شیند	
کسی می طربم در امان سیرت	که زهر غم کلوی فراغ سیرت
کسی عیان نام میکشد به کوی او	که خار نستانه به راه سراغ سیرت
کسی بعت مقصود پرورش ادم	که اسخوان تاپش زان سیرت
کدای نوز بود آفتاب در بر می	که عشق خون جگر در جراح سیرت
ادم مسیح بود در مزاج مرده دلان	حدیث عشق که خون فراغ سیرت
بجوش عشق تا بدم که از مزاج لم	بجای قطره خون از دوغ سیرت
ضمیر روشن من که ظلمت عرفی	
بر آتش کهر شمشیر سیرت	
رزوی آتش سوزان که خاشاک مژده	شهیدان محبت را کیا و از خاک مژده
ز خاک سینه ام صد شعله سینه شیند	کیا سی که ز من سینه های خاک مژده
کی کرد و نماند ز زنی چاک سوار	که کردستی که تکیه در بر از مژده
چه سود از باغ حبت جلوه گاه دوست	که کجای شیشانی صد دل غناک مژده

شکافت

از آن آهوی این سحر و در او سستی	که گشت زهر ناک از او ای درک
ببین زرق را بپخته کمانی	ببین که گوشه دستار او سواک
بهر جا غمزه او تنگ برکت میرود عرفی	
سندی چون که در شتاب از خاک	
غم تو هست بعضی جان که روزی	هوای شیخ تو بر سر کج که روزی
چنین که غمزه تنگ زخم میکشد همه	بجا و کا و دل خوشیگان که روزی
اگر لب تو در دل ملک نشان آید	به تازده کردن و باغ نسک که روزی
چو حسن بر سم الوه سوزد و کس	به قیمت که این روان که روزی
جان جان پیش نیم بسال افتاب	بچاره سازای این نیم جان که روزی
چنین که ما در دل دیده مرت و جرم	اگر غم تو نباشد جان که روزی
اگر نه محرم دردی طلب کس عرفی	
ببختجوی من بی نشان که روزی	
دم مردن شوقی که یار دلنوازیم	که در دصد با جامه بس برهنیم
نماند باغی که نویسم لطف او	روان گشته محرم صد جوان پیش
زنده بر کلامه طعنه زده عجب	اگر نازت آن سگانه باین کتای
ملاکیت را بدایع رنگ مرغان سوزد	بسوی شست هر که با صدای طبل آواز
ز غرض حاجت را نماند که در دست عشق	بیارم را نوید صد قبول از بی تاز
چنانچه سوز تو را در وقت استمر ای جان	که که محمود را کوی بی اول آواز

گدشت و عالمی از حق تاش نیم شمش	اول سنگین پیش از یک سوزن او باز
بنازه و نعمت جنت نما زنده کن رضوان	
که عرفی از بهشت دور و با این برک و ساز	
که نجواب علم دیده جان کرم نشد	عالمی است که استحقاق کرم نشد
فاوکی زو به طم لیک جان از دل	تیر کبکشت که پیکاش از آن کرم نشد
عرض کردند بار و زار دل بود بود	چرخ بدل مرده دور و جهان کرم نشد
آه این شرم که است از آتش شرف	آمد از دل بر باغم که زبان کرم نشد
و چه که در میتین این شب که در غم	ستمح و در دانه نیم جنتان کرم نشد
مستم آن تشنه لب عشق که صد و پنج	گشت خالی و مرا کام و دمان کرم نشد
اگرم خویری عرفی و فغان گشت و بی	
سببی است نهانی بهمان کرم نشد	
نغمه کرده تا اثر بشیرین کشد	بسماعش دل باغ و دهن کشد
دیت قتل من است که در روز جزا	بزم دست به پیش از این کشد
جدید مهر تو ای ذره دماغی	از تهر عنکده سینه روزن کشد
غایت در دیمین است که در اول آواز	دل مرغان چنان دیده گلشن کشد
چو فتنه در دل آن عشوه سنبل کشد	
که با شکسته را اهل نیار نکند	
درین غم که سباد از گوشش نظر	
چو حرف اهل دل از پیش کشد	

بسته عشق بازم که ساکن نشد	تام عسر بجز و ما نسکند
با دی جان در دل ت خیرم گویم	که در حرم دل آن و نهوای کند
بهر در غزبت اگر مانع شوی آن	که در میان من و بی نیای کند
بدل گشتی و با کوه عمارت کند	بنور دل بزجران نایب کند
عنان من در دل بخاکت و دعوی	
که این کرشمه با من ترکا نسکند	
جان شوق لب تشکر نماید	دل در زبان غم بگرخاید
ظن سیری بگر که لب تشکر نماید	بخت برست و در ترخاید
دل آشته بخت من تشکر نماید	جای انگشت نشسته نماید
اگر کیر در مزاج پروانه	شعله چون سیوهای ترخاید
بسکه یابد جلالت از روز	طایر شوق بال و پرخاید
لب شادوی کس که تشکر نماید	عنی اکنون لب و زرخاید
کو شورشنی که صحبت سادی بهم خورد	
غم خون دل بر زود دل آن غم خورد	
بهر غم که بچکانم بچشم	آب حیات بر زود خاک عدم خورد
بازم بر آن کرشمه که جای کباب می	خون زشته در دل مرغ حرم خورد
زخم زجاج دوست ندارد تراوشی	کوششیه زلی که به یوار غم خورد
گر شرج کا و کا و عم او رقم کنم	دود از رستم بر آید و معرفت خورد

پنج شدم زهرین موخیره خرم خون	هر که در دل از شوق شاد است خرم خون
بامشش ز لوج تمت عینی بروی لبس	
آن تشنه کام خضر ز جام کرم خورد	
بناغ حسن کیاید بوس میبکند	خفا که در چین و زخمه حسن میبکند
ز زخم ناوک در د تو لذتی کیرم	که آن بچه صندل ذوق کس میبکند
از آن لم سیرگان کرم خوطبند	که در جوالی آتش کس میبکند
در اسبند و صندل کرم خوطبند	میسین که در دل تشکر نفس میبکند
بگو باغ بهشت آبی و گلش آینه	که بلبل دل من در وقتش میبکند
صبح و شام در آن کوچه میکشندی	
که ترس نخورد و غم غم میبکند	
سادم هر که آن محل قنبر و سوسن	که از هر دیدم صندل شرم خون
که این دست می آید بزرگ کنان	که تا آید بر من صندل شرم خون
بمیدانم که سنگ نشسته در کازانه	که این برجی از بند او کیوان
بناغ دل کند دست هات آن کبابی	که بکام تشنه زان لب بکون می
ز نام تو که گاهی است لطف از بایک	که دیگر بستی لیلی از بخون می
ز دامن که بسیار تشنه می و داشتم	
که صندل طوفان نوح از غمده اش بروی	
ز شکر دل خشم هر نفس فراد می آید	
که اینک لشکر غم خوش استعدای	

اگر شیرین غنا از زم سازه و مگر خرد دل در دام آن میاید و شدت بر تنم	که کلکون طایف او یار بر فرود می آید که آفتد ز خیزه در دام همسایه می
نصیحی میکندم دوستان و غمناکی چشد که ز هر خشمش و در جان او دم خرد	نجاتش که من آتشش آن که بجای او می کران لبهای شیرین شیخ و پیوسته بکار
نمی آید ز بیرون ز آتشش در شیرین همانا دیده عینی از این شد و لغز است	ز سر تا با صدای از فرود می آید
که می آید ز بر مشش و خوشی است	
هر از غمکده سینه داغ می رود تو پای کعبه رو داده کن در کلام	ز بر مکه و محبت چراغ میباید هر از خضر بر باد سراسر می رود
بهشت کو که قاشا کند که حسن ترا مسح که که آفتاب امجدش	ز باغ لاله از لاله باغ پیروی که از خزانه ما ششچراغ می رود
هر از کعبه حرات هزار گشته دوست سپه باغ که بر مغزم آید شانه	که از آن سلامت درین بود داغ که رومده روزه کلام از داغ می رود
که ترا در عینی کسی به بکشن رود	
که مانگ در دوستان باغ می رود	
جامعی که ز ناموس تو نام میگفتند بیا بین که چه شوی به مند و رستی	بیردوشن مستی جام میگفتند همان کرده که می راحرام میگفتند
فتاحی که جمله شادند در شکر خنده کسان که عیب هر آن نام میگفتند	

بطوف کعبه شنیدم نساکانم بصحن پریشانیدم رساکانم	که اهل بیرون غنا را نام میگفتند سما که بر درت حرام میگفتند
رموز آتش موسی که بر زمین افکند نام بود بکعبه فکرم و باغ خال	ز اهل این شنیدم که جام میگفتند حکایتی که همه نام نام میگفتند
به کعبه صد زده زد یک دور و دو دم فغان ز طبع تو عینی غلط میگفتند	مکو که صومعه داران که نام میگفتند لکن
سخنوران که ترا خوش کلام میگفتند	
اهل بیت لب از دعا بستند گر در آینه بود جاده طلال	که خدمت رضا بستند عجز دور بود که آب بستند
تجاش روز جان و دم هر چه در نزد بر سر دستار	باز آیین غم کجا بستند که کل منت نه دستار بستند
وقت مقام بار خستگان تا کلید بهشت نشانیست	و اعما بر لب میبایستند در و درخ بروی میبایستند
تقدم کی روان شود عینی کسی که ره بحسب هم زمان می آید	رود که در و از زانما بستند
کسی ز غم راه مانع آن ارد راه باب عشق نامم اگر کسی دل من	نوید وصل بسوی من صبا نمی آید که سخن ز غمیم ملامتی آید
	بر و بچشم اولی صفا نمی آید

زنی شک دست که بر تنش بنویز حسن بروی جانمی	کسی در که ز کجوبه کسید کج مراد که قرب عجز دست بول و جانمی
بعالمی کندم آفتاب نشه کباب دل اجلش کند گوئی دوست	گر کس بناه بطل هم نمی آرد هزار قافله جان مسما نمی آرد
توان با هم تو رو از کرد بعد کس از آن بیکه به بر شتم از خم کابانجا	ولی کجوبی تو کس لغش نمی آرد کسی که شسته ذوق در با نمی آرد
گفته شد که تو عینی نمی شود نسیم لمو که رسم شمشیران کجانی آرد	
رهر دست که عشق هر سهان بودم شهر دل خاصه سلطان محبت کرد	و از من دل نکش در پی آسبان بعد ازین عامل سپهر بودم
پرده در او تو اگر کرده دیدارم باورم نیست که آن غره سحر کاه چرا	صدقیات شود کس رضوان تیج بر کف بر خاک شمشیران
پاینده بر سر بالین شمشیران کجانی بر دو دم بروم سحر که آن میانی	هر سحر سحر در دنیا که پریشان سایه مرغ هوای کل در بحران
لبت چون ملک فشان هر حکم باشد امید عاقبت از مرک بود در ششم	عیان شود که درون که ریشتر باشد که مرک در بگرد آسودگی در باشد
بنام عشق تا برم که راز و خط و دوش بر آن وقت نشیند که بی مر با	بر آن وقت نشیند که بی مر با

مغذ

بیهوده لب بسته مرغ آن غنیم بر آتش حکمتش کمان کرد و جنگ	که شعله در چمن او کلاه تر باشد ز آب دید و ما دوا منی که تر باشد
ببال خویش منازای با کجلیش عشق تا م استم و ناله بی اثر عسفی	درین چنین شمس مرغ بال بر باشد
فغان دور خفا ز کجا اثر باشد	
از مرک من آن عشوه غار که خبر کرد افسانه غمناکی کو کسید بر لوجه	آن وقت نه فخر و نه بار که خبر کرد از دور دو دم اهل غار که خبر کرد
آتش لب افشا دهنید افم ازین بود کویند که استغث کینتی در این لطف	من سجود و دل مت عار که خبر کرد زین غم که فزون و بسما که خبر کرد
بودند هم گرم نگاه من معشوق خلد از تو کینه شمشیران محبت	بیکامی آن کیم خراب را که خبر کرد از خود تو این مشت که از آن خبر کرد
در صنوبره ما و نهان دهک از عربی بتورند آن خم لطف نموده	از شش بود ما اهل بار که خبر کرد
کاش آنکسان که منم و زان بند کشته روم کعبه است که طاعت بران	خند دل نموده و ام کتابی او کنند از آب و در مای ملک و منو کنند
این تشنگی کاهم و قح کم نمیشود اینست ایتمس که را پس از وفا	با سابقان کجوبی که نکند تسکند زنده این ده نوش بی شسته

فانم بقره که ز شوق خرد نکند	آسودگان خاک حیات از زنده
مستای دماغ عشق روحانیان	اینها ز کام راه و این کل که بگویند
عربی چه هم داری از اسب و لهران کند از تاجان تو با خن فریبند	
باز در اوست امر تو درین کز شد	ملک شو تو مرا فریبی از بی کمر
کیت تا گوید بر شیرین که هوای طوبه	آب چشم که کن جاری کوی شربت
بر لحد چو زین غم دلم آرمیده	گر لبی جان بر کم حو تو بی آرمیده
چو رود پام فاصد کم این حال بوم	گر برش حکایت من کی آرمیده
از ملک چو باید دلم از شراب درم	گر بجام قطره می لبش حکیده
چو رود دلم که درم که آرمیده	گر بشو می من آماج سخن شنیده
بزد دل غنورم ز خد نک آرمیده	به کدام دل غم بوشش خلیده
چو رسد عشق جویم بگریم درم	که تازگی لبی رخ تو دره
چه کسی جو عربی ز کند آرمیدن که ز غمزه تو در خون نفسی طلبیده	
خوش اگر چه هم از جلوه جمال تو	بجویم که ز ام از ناده وصال تو
چنین که حسن ترا کرده شد در غم	برای اهل قیامت چه در حال تو
ز وصل حقین که از در حیرت تو آرمیده	که مانع نکشیم بفعال تو

ز سخت خوش بملاکم امید و آرمیده	که زنده نام و این باعث حال تو
دم دواع مذمدم کی حال تو عرفی	مگر کسی دل از جان کند بحال تو
ز چشم آب حیرت میسترد	ز هر مویم شکایت میسترد
چنان در دل خلد کاغذ غم	که کفرم از عباد میسترد
ز بهی بی آبروان که از روی	بجا دیدن محبت میسترد
بگو تیغ از چه شربت آرمیده	که از هر زخم لذت میسترد
ملک سچون حسن شد از آن	که ز شمشاد است میسترد
حذر کن زین عالی نشین	که زین چشمه اجابت میسترد
ترا و در لب عربی سخنست ولی حکام فرصت میسترد	
بازم بطوف میکده احرام تازه	ز دم سوسه های لب جاقم تازه
کشتیم ز میکش در بابشید	ایمین طعن شیوه در نام تازه
زخم است رو تراوشش نداد	در وی که صبح بود مرا شام تازه
صد زخم لجزوه که در تو میکشید	اینگ بسین که چون تنگ نام تازه
ذوق از نمانده بود ز خوابهای	اینگ حلاوت سردر کام تازه
ز ناز را نیابت تسبیح میدم	ای اهل شرع فروده که سلام تازه
میچو شد از تور دلم چشمه چرخه	طوفان نوح را در ایام تازه

دیم تدر و روضه که بر سر دهی	پر و از دل کوشه این نام تازه شد
عربی بسی تشنه لبی عمر جستم	کرد و در وصف ساقی افغانم تازه شد
دل در عالمی زخم زهر الو می کرد	که از دنیا دور او زنده بود می کرد
بهر هم کفتم فرمود هر که که می نمود	که داغ سینه روانه اش سو می کرد
ز طالع تا قیامت که غم در دلم می نمود	که کردون در زمان کارمانی نمود
کجا تلخا مانع روزار لعل او می نمود	که آب زندگی ناکا زهر لود می کرد
ندامم که که این ماده مستی میکند عینی	که ناکا می طلب در کعبه مقصود می کرد
هر جا که مست و غمزدان آن غمزدان بود	دل مید جان می کند سر سردون بود
از وعده گاه وصل او هر شام می نمود	آرام در خون می پدید امید ممکن بود
کو یا عشق او وصل آمد نسیم شرف	کز خون دل گل میدوزد روی غم بود
که ریشاد می شست که که پیش می نمود	بهر چه غم را بر زبان لصد کوه لغز بود
چون شمس از خورشید از خانه کنس می نمود	که رنگ سیمم اگر در خانه زمین بود
خیزد و عیبی ز لیم که معبد ناکا می نمود	تا خلوت حسن قبول استوب این بود
عربی در جاز با با فقیه کنش هم نسیم	
کسین سست همان گمان زین جلوه این	
تشنه لب تم چخت چشم کوشه نبود	سعله جز نسیم روز خشت خاکس نبود

از پشت انسا نما سیرت گامی شست	رفت و در آینه ناکا در غلط میسر بود
هر که از بهر مردن مرغ جان کشش کرد	بود پیش لبه آخری نصیب از بود
عشق ت بر زدم عنایت میدادم بود	کرد دل بسیار کشته منطلبی دیگر نبود
سینه را مالکس در بر حلقه عرفی تا می	
بسجده عمار دل با لاش بر سینه بود	
بنا که نغمه کشان نفس می بستند	سپار را لب شیشه های می بستند
ولی که با آواز گیت میدردا	بذوق سلطنت ملک روم در می بستند
فسانها که با زکام روزگار می بستند	کسان بنسید چشمه تاج کی بستند
بیا ملک نمانعت که در در می بستند	ز قصه که بهمت فروش می بستند
دل بغض خزان او در بسیار می بستند	سین که کی درستی کشود ولی بستند
جو یا سینج وای باغ وصل خندان	که میلان توج دوست خزان می بستند
کلید توبه خردم برای نفس می بستند	ولی چسود که دستم بجام می بستند
بکوز عینی مجنون سیلی می محرم	
که بر اسیر تورا به طواف حج می بستند	
دوشش که عشق تو دل او سلاطین بود	نما کو ارای غم کار جلالت می کرد
جان فنی می غم و سمره ریشتی بود	این کینه داشت که عمری تو عادت
دوشش گامینه دل او ششش من نظر	تاب دل این که تاشای قنات
ایکده توشش هر ابرک فرغت مید	کاش خون در دم از بر شاع می کرد

که ز مقصودم تخرار حجابم	کی و عادت در غموشان عجب است
که ز دوشینه اجل بهر تو مهر و جگر	کشتن خلق نماز تو و صیبت میکرد
کیسوی حور پریشانی تمام شد	در زکی سبیل کشتن خبت میکرد
بعد مردن بجان شد ز عرفی راجع	
کاش در حین جاب اینم شهرت میکرد	
باغ عشق تو در طرب حزن مهر	چو میوه خمر شود سناخ میوه چون مهر
بکشت بر بنان کس از شسته است	که در عبادت بت روی بر زمین
ز زخم کفر محبت منبیر دل	همان بست که ز اهر به رود درون
اجل نایده مردم که خسته غم	دو روز بیشتر از روز در این
چراغ بزم سقیم ز شمع اهل لیل	که از میدان فنون آن این میزد
عیر طره حورش غبار است	کسی که کرده دست بر چنین
فران ترانه تحسین شعرین عرفی	
که شمع طبع من از آوازه این	
ز گوی عشق فلک و شکر است	مسح می رود اینجا و جسته می
شند او ک نام که چون رود	غزال قدس بقدر آن سبیه می
زمانه کلین عشق کرا به بنام	که کل بر این دست و ستمی
بیر عشق بر در این شکسته از نهار	که از شکر کعبه اسلام ستمی
جو دم در در آنکونه بسته افش	که بر لبم زور و ن جسته جسته می

هوس بهت عرفی مگر شیخون زد	
که زخم در بجل نشسته می آمد	
کنون که دیده خردیم باغها کم شد	شکست تو به شراب ای باغها کم شد
برای کم شکان صد سرانغ خمر	هر اچو نام بر باد سدا غمناکم شد
بشاح سبیل زلفی دم شمشیر کرد	که ز بر سایه پر کیش باغها کم شد
بروز کار من ای شمع آفتاب خند	که در سیاهی زدم چو باغها کم شد
برای باد نشاندیم صد هزار دماغ	چو بوی دوست بر آید باغها کم شد
رسید محل عرفی به استان بهشت	
ز عیش خاز خبت فراغ کم شد	
که او ستا و قیمت از آن کم میکند	مجموعه نقاشی هزاره کم میکند
که جنس وقت اول قیمتش ناس	سم باقی کهن را هم تازه کم میکند
از تلخی خارم میکش ساقی آگاه	در زهر خنده کرب میبازد کم میکند
در مان در و لیلی ناید در بختون	در زهره بسیار مان جازد کم میکند
دل در حصار معنی در فتنه بود عرفی	
که چشم خوانا کشت در دانه کم میکند	
کسی من غم ز چشم بخورد	که حسرت بعیش و فراغ بخورد
نیاسودم از خوردن غم دمی	که اندیشه غم در غم نخورد
دو صد شیشه خون و دلم کم	که مرهم شسته ای ز دلم نخورد

بعدم چنان عاقبت مرد زود که نو باوه تحمل غم بخورد	شب غم چنان تلخ بر کف دست که روانه در دوج غم بخورد
شدم شاک کل پیر شوم خجسته شدم استخوان سحر را غم	مگر خورده عرفی شراب از سفال که کوشش زمین ای غم بخورد
من آن غم که درستان غمی ستوانم میان لیلان گاهی نوایی ستوانم	عنان دست من تا بران غم شده است بمیدان طلب تیغ و عایی ستوانم
تر زخم دگر هر چند غلطیدم بخون هنوز امیدوارم دست پایی ستوانم	تبی مستند و سامانم بغایت دور دو عالمه پنجس غم صلابی ستوانم
مراسم لغت سازیدای تو روان جرم بخورد که من هم مرغ این غم نوایی ستوانم	
چو با من در سخن آن لعل شتاب کرد کجا هم هر چه زهرت از لب ترا بگذارد	چو م عاشقان کوی از فرود خود خاشاک کزین بسین پلاک دوستان پاک
چو غم کرد آن گشت بخونم کرد و لود اگر فردا هم تاب دین من پاک خواهد	زنت افتادم در مسجدی ای پسر کوه که سخن مسجبت فردا زمین پاک خواهد
نیم نو میدا که بستم خود کوه زود چو میدانم که در جولا که او خاک	تو چاک بر این سپهری ای پسر غم عالم که نادانم که میان کفن هم خاک
شود سودای بی لب تو از دهن بر سر درین دوی تا تابست شرک خواهد	

دل من ز کوشش کلین بطرف باغ آمد مگر خزان شد دودق خروش باغ آمد	بیلان حسن اعدای من کوشش که عند لب نفس زین باغ آمد
دلیل خانه سیاهی و ز کار این بس که اقیاب زین خانه با چراغ آمد	مگر وظیفه عرفی نه او داده خروش که سوی میکده مجنون بیدار آمد
بگاه نزع که زندان تو بر میکوشند قبح کسان تو صاف که نغمه میکوشند	بر دیوار سخن بجز رفتن آن مسو که ای شیما آن کوشش میکوشند
فقد ز سر دی و ذبح بغاشقان اگر چه از نفس ز مهر میکوشند	بتان که نعمتشان مغر جان میکوشند بشومی دل من مغر تلخ میکوشند
بجمن شرم خطا میکان تسم عرش که کر تو شرم کنی فعل زشت میکوشند	
تا چند بر بخش خرد بند تو ان بود بی مستی نشو چون چند توان بود	جانی کیشم تا کی از اهل جرات شرمنده ز شکستن سوگند توان
بر کوی و دیو ای کیمی پیش کرم در دمی نه بلای می بر چنین چند توان	تا چند آسیر غم فرزند تو ان بود بیت که مرود و خداوند تو ان بود

که شوره و اماس و مادوم رسد	صد سال بکن زخم تو خرسند
عربی بخش این زهرتی که کنی جام	
تا کی جو کس بر اثر شد توان بود	
کولاب تو نصیب شراب میگرد	که آب در دهان افتاب میگرد
چگونه زار ز دل آرام جان خراب	که شعله میرسد آنجا و آب میگرد
چنان ز روی تو چشم کل مراد	که زهر که بر چشم کلاب میگرد
دلت بمن دود و روی که شسته زین	که از تو چون لاله دم خراب میگرد
ز بس خیال تو آرد و هجوم بر چشم	بگره بر شوره صد افتاب میگرد
چه اشتیاق نام سینه عربی	
که در زنجار نفس او کباب میگرد	
بر سخن کیشم که صد تم طعنه ز جفا	طاق آشفته ام صد خنده بر جفا
مرحبا ای عشق کلابی که بی آسوب تو	عافیت خوش خنده ما را بس جفا
عشق کیدل شد زخم تیغ کیک کی شنید	گفته بود از خرد بر سبک بر ارجا
موج طوفان سایه هر که بر کشتی فلک	سنگم از بهر تلی تکیه بر سبک
کو کلاب کفر تا بر چه میان علم	که تبتی بهوش گشت و کینه بر جراب
خضر آب زدی نوشت مد عربی خون رخ	
این سبوز زهر کرد آن قویج بر آب	
و عظام من کرده فشانده چشمتان	استین کس آلود کس آن

نیت در خوان محبت خویشی بر زنک	تختل هر که زنده شرم هم نشود
کشوری است که ز روی دو ابرو سخن	همه جا کیش و شنبو بر سر مان نشود
پایمه بر سر بالین اسیران گنج	سخ سپرد و نیاید که پریشان نشود
دیدن روی تو ممکن بود پشیرت	آن ز چشمت کرد روی تو حیران
عمرده روزه پیش نه جرم آشن بود	کشته گزنی ز خمت همه تن نشود
بما شای کلستان خلیم سبزه	که کل و لاله ذکر آتش سوزان نشود
عربی از خدمت بت میکند انجی خادم	
فرشش طعنه که ناکا به سلمان نشود	
ارنی مسید که با بجانم میسند	رفع رای می نیافت آهوی هر در
در ره عشق آبی ملامت کجاست	جان سلامت روی بدندای کرد
و ده که ستم میکند برین آرام بود	دل که فرغش مباد سینه که باور شد
مانده طلب اجل عاجز و حیرت بود	بمغض ساده لوح که کس بود سپید
دوش که طاعت کده جمع کلان بود	رضت جامی نداد محبت لوند
تا دم از جام قرب یا کینه یستی	ننگ خار منت نشاء عشق بلند
تا بحرم وصال ممغض عنایت	
خون ز لیش سجد عافیت زهر	
دوستش برش نظر خون غش اول بود	خون کیم آه که کدم منت بل بود
تا ابد ناکه کاری خورم و جان نم	و دشمنی که کند بخت که تا بل بود

چون رود غمزه او تنخ زمان و نال بود اعی که م اسپری این گنجا	نیم بسمل عجب نیت که بسمل برود که پیرم من خان ازلی محمل برود
نیکت ان سید ز بونم که جو در صد کوی بغلط کشته شود طم فقا بل برود	
که محبت حمله بر ناموس گنجا آورد در میان که دستاخر غم نخورده	بر سمن اسبج در کردن ساز آورد تا شراب آلود و دستم بر سر آورد
که خجل باشد ز امانت که خوش حرم مکنه را زوار اشغالی عشق که ز غم	عابدی کشتن لطف او در قند ز آورد هر نفس آید سیخ اچجا و پیما آورد
ز نیکه عالم کفر کرد کی بس در او مخط حسن چون می کشود بر قع لاجم	کردل شیدا ای بوسه سی تاب دید آورد روز کار پتیر بوسف با بار آورد
عابدان که سید داشت زده دار این عجز را در وقت عرفی زان شدیم ز نهار	کو کسی کس نترده اردل های سیدار در نه کو خشمی که از در دم ز نهار آورد
مجنون که عیشش از غم لیلی شود لید خشت مدنت ولی کی رسد صلح	خرمان حکام او خوشی شود لید کی اضطراب پتیرت می شود لید
این تلخ کریر اسکر امیر که گنجد حون سر کتم حدوت تو ما ذوق اهل حال	تا کریر ام جو خنده بسلی شود لید کاری که کتم که لفظ جو معنی شود لید
بی تربت شایل حسن کمال نیست بی آفتاب میوه طوبی شود لید	بی آفتاب میوه طوبی شود لید بی آفتاب میوه طوبی شود لید

عرفی چه خوش بود که جو بوسی گنم سول مانده بوسه بر لبش آری شود لذت	
که مرد و فاسی رو با زار ام کسیر اسبای یثایت ایل جمعیت	رو چنجه ز انماس کن و ان غم کبر و این میان بر زده راه سد کبر
عیشی لغم دوست برابر توان با ساقی بوس آهونی جام زلب	رو کام دو عالم همه را بر سر هم کبر تا وان صراحی که شکستیم بهم کبر
خاکستر پروانه طلک کار سبوت ای عیشش بر سمنل فردوس دوزخ	ای باد سیخاره کلزار ارم کبر اکلکشن مانت خسی سوخته کم کبر
ان تنخ با این صید کیش این است آخر که تر گفت که آهوی حرم کبر	
حکونه سور غم و دم بسوزد که شراب شوتم که کوبنده مجنون ما	کردل فرغ نیاید ز و لفسر ز کبر سوال روز قیامت فخر برود
ز امر و نیتی محبت سوم شرع مجنون بیا ز تربت مجنون شب سوز	که این مجوز که گفت و لا یخود که که عشق نوحه طرانی کند بسوز
جان عکین مغرورش دل خشود در د کفنا ز نکر کوشن با ناساز	لقد صمت مره و عشوه مقصود شعله رابع کن از آتش دادود
سینه گرم ندرای مطلب عیش التش نیت چو در مجر هات عود	التش نیت چو در مجر هات عود التش نیت چو در مجر هات عود

ذکر معشوق کن دورس فداطون	بیل مت شو و نعمت او و محرم
عرفی از صلیت کار فراموش کن	مده از کف زبان کو هر دی سود بخور
بباید که ایچ کین کیم دی کمر	که شاید در جرم سینه نه مستعدی
چو کردم تنگ دل شرح غم غم غم	که در شرح محبت کفر باشد محرم دیگر
هم از غم سدل کشته غم ز شادی کیم	که نماید دلم رازه بسوی عالمی دیگر
کسی کرد عفتناک از جا کابی ز غم	گلستان حالش تازه دارد و شسته دیگر
کمش رخت بهر غم غم راتناخ برود	که زخم دلنکاران تو دارد و سستی
شید غم غم اویت هم حمت تیغ ز	بیل ای عدم کس شون ناکن تی
قدم چون کج فرمودی بالیم دورم	بغایت مشرفم بر برگ بشن کیدی
مشو این کرت بر سجدم دهر منشا	که برده روز کرد و دستار انی
کفن شویم چون دین بی درخته ز فرم	
پرستار حسنه است عرفی ز غم دیگر	
برو ای غم خبری ار دل آواره پیار	ز آنچه در این سفر اندوخته کیم پیار
من داروی اجل عازمه دل افروزم	وی سیح او بود ستر از چاره
ای اجل طایف مندا بل فاسق کین	یا بر و ز خست آن غم ز خود تو آواره
ای فلک نیم نفس رفت که حیرستی	تخته تازه رخ بازی سیاره
آتش طور بهر مشت خنی خلیل	عشق اگر میطی بی ار دل صد پاره

عرفی این دوست بود که دل از کجانشان	جمع کن هر چه بسج از زود کیمار و پیار
همین معالجه مار است بازنا	که با طبعت کس بشمارنا
تام عمر به پیش کرده هم بازی	کجا طبعت طفلان و کلک رازنا
من تو سپیده کو ششم شمس است	خبر ده که کس اسب و کرا زنا
بگو بر میغان آن ای در کجانشان	امام ما که کجانشان خواب از راه زنا
گذشت عمر درستی نایم عرفی	که سجد بود مراد ام راه زنا
شراب مشرفم بجام و بسوی ما کمدار	شکسته ز کلمی مار بروی ما کمدار
اگر شراب در جوانی در کمال	تو کوشه گیر و کام و کلوی ما کمدار
به کس زار غم ای شکسته نظر دارم	بذوق کرایه بی بسج ما کمدار
ز نوحه و استوانی اشت کریم ستار	تغافل کن و ما را بنجوی ما کمدار
کمن سرانغ سیمکان شوق خضم	نه آهین قدمی جستجوی ما کمدار
سفته نذر تو حاجت دعا حاجت	هر احوی شد بشکن بسوی ما کمدار
بتیغ خاک مدلت چنین مهر عرفی	
تو این حسنه ما بروی ما کمدار	
العطش ای عشق شیخ ای بی بی	ز شراب است جرم جرحان ک ما کمدار
بلخ ما موسیم اب میوه ما زهر باد	ششم اسودگی هر برگ تا ک ما کمدار

خاک

ارزش پاره جی سخی وقت بسنج
 آبروی شسته نازی خاک بارز
 ارغوان از ارجه پاشد با مال غم
 مشت خونی بر دهن جنده ناک

بر لب سیراب غمی بکشی صد چشمه زهر
 جگر غم بر درون چاک چاک بارز

ای دل رشوق نرزه بسوز
 تنها بگوشه رود بهیستوان
 کردی قسول نصیب بود ای دل
 خود از روی با تشل او این بیان
 ای شعاع در جگر توانش از این غمت
 تا چند حفظ آه کنم که جبین بسوز
 نعمت زکوی او برای همیشه بیار
 این مشت استخوان درین آستان
 مستانم می نشانی در آتش
 بشین شکفتگی که در نامت غم
 آسودگی مباد که عادت کنی دلا
 زو یک نگاه در کشتن از صدگان

عربی بسوز داغ کلی بر جگر بی
 تا کسین محبت نقره نین بسوز

بده تسلیم از صلح عهد بسوز
 که بشوم بفریت امیدوار بسوز
 میا در وقت بود که آبی
 کردل نشسته در ایجا هشوار بسوز
 دست پس از ذوق جان دین
 بزده لذت این خم جان شکا
 بوجه گاه تو کردل غبار نشسته
 که شعله شوق فرود درین غبار بسوز
 فرد گرفت در و با هم دیده را حیرت
 بگشته کرم کاکم بروی بسوز
 شدم فدای تو ایدل که جمل خونی لیک
 ز یاد غمزه او میثوی نکا بسوز

خران رسید گستان عشق غیر
 ندیده خرمی فصل نو بهار بسوز

جان رفت بسوز دار تو ذل تو این بسوز
 شد خاک دیده و غمزه ام خوش نشان
 ای عالمی هلاک تو فارغ فردا هست
 جانهای خشم خورده ات از بی ادب
 چون مهربان شوی کی بستم گشته ترا
 در زیر خاک مازده اثر ز استخوان
 خاکم بیاد رفت سر آسیده هر طرف
 سچوید از دلم غم عشقت نشان
 از ترکاری تو بخون مطیبه دلم
 لنگنده غمزه تو میازد کان بسوز
 تا بوت من و ان شده بهر داغ
 جان کزیر ناک مازده درین آستان

عربی اگر در خفت بخت سراجی خاک
 بند و زخم خوی تو را بقتان بسوز

داغ دانم کرد ایس و طالب کاک بسوز
 و در خوی در هر بن سودا روم و خام بسوز
 شرم خورم مجوز و محبت نام بسوز
 در زبان خامشی در عین بر اتم بسوز
 هر سر مو از خوی خفت خشم خسته است
 در ملامت دوستی مشا و دشنام
 ترجمه در آرزو کاشا زنده در بخت
 می نشیند خنده غم بر گوشه با هم بسوز
 احوال در دم بر لحد بگوشه در پای بخت
 در نعیم درد عشقت ذوق آتش نام
 اجم آتش کشت و خاک شد کجاست ل
 و اندرین ره کس نمیداند سر با هم
 بسکه میاید مرا که گوشه دام و دانه
 و اندرین در رسید کاکم سر و در دام
 مویوم رسته زار شد زار کس
 در خرابات مغان بر نام بسوز

آفتاب سیتیم عرفی بر روی بوی کرد
 در شب یلدا ای غم در اول شب آید هنوز

دیده ام بر مرده و حیران کلر و دم هنوز
 شه قرآن طیل از قول پریشانی بود
 هر قدم صد کاروان شنگ از دنیا آید
 صد راه افکندم کند از بر سرش قول
 دوشستم راه دل کم داشتی و
 روشناس علم در خاسته بودی
 عمر باشد که چشم در بهشت آورد

کردار و در جهان کند آشتیم عرفی اولی
 سج و تاب در هر سر موم هنوز

مردم در دجال اولم در پیش
 بوی سرامین و باغ هر کفان کرد
 بسکه او پیش از دود و دال کاشان زار کرده
 در بهاران سوز و باغ و باغ
 بعد ختم این که آتش جازل عشق

حرف مسندگاه جم عرفی ساور برسان
 با جنون سستی که میداند و کلخون هنوز

ب

خاشاک ری حسن بود عشق عای سوز
 تا کی بماند کبری و آسودگی کجاست
 در مرغ جهان چنان آید امید
 بر خرمن خانه زخم آتش از نفعان
 چون سیل آتش آمد ام مشتاق
 گزلبو سهای گرم شوم آستاید

عرفی بجهنم است ایام دوستی
 در ایام آشتی محبت گزانه سوز

زیر خدمت و در مخرج ناز در جانش
 دانه میرزه غافل مکن می بین بنان
 تانیایی بر سبزی کام طلب در مینه
 شرم و ارای بی عشق کس بر ازال
 عالم مهر و محبت را طلع مهریت
 جلوه نماز از هزاران شوی طوطی
 ارغمت بر دره هم صد غوطه در لشت
 زمین ثری صاحب لذت کجاست

عرفی بجام غمت از هر دانی دل بچسب
 آنچه در این و آنچه ای غایت کجاست

کوهین مست و با دونهایی بر کس
 مرده تلخ کام جهانی در سپکا

بر فیت حسن شعله که از زمانه سوز
 ناموس از روز و شرم بهانه سوز
 زین شت در کندر که نیست و این
 شوق تو جانکه از من خانه سوز
 گزلبو سهای گرم شوم آستاید

میشندم شرت لطفی همان هست
 شیوه میاوی افکندن است
 کرد در این کعبه یک کجاست
 لب فرو بندم اگر مقصود از است
 کس نشان هر شب با جبین است
 خوبی قامت ز رخساری اند است
 سیراب هر دو عالم وانی بر کس
 در جام عشوه زهر عشایی زید کس

مخبر و نهم مست فزاد این دو فغان	کز جام لطف مست خرابی بود پس
در واکر طفل طالع منقبت تربت	در عالمی که فصل شبابی نبرد پس
در عهد لطف و جود تو دست امیزد	گیرنده عثمان و در کابی نبرد پس
فریاد این غمور که در سید زکات	زان ترک نیم سشتابی نبرد پس
موسی خیره و در زبانه ارم کنگاه	صد جلوه کرده حسن و حجابی نبرد پس

عربی در آرزو مستان کن کرده
الوده کسانه و نوالی نبرد پس

جان سرودی ای لرزه ناله روان	درین لنگ تو چند قدم هم روان
ای شوق افشای غم من است	گو از من غمده کجند همان باش
ای غمت معارض شو این چه گزینت	رو تا به آن غمده شود و نشان
ای آنکه رفقت عثمان است	یک لحظه تا نشان کن از دست عثمان
خاموشی من طاعت نمان تو کوید	گو شرم نگاه تو بر اندر زبان کن
من خود بر غم در چه بسیارم کین	در بند سبکباری تو کوشان کن
محمیله و جی باره در آن زو فغان	ای من امید خجرت بکران کن
مستانه بی سوش جان دل آید	ای دل سده طاقش و ای تو جان

عربی مشو آرزو ده سوز اول ملحت
کو عشوه همان ز همان سخته همان

تا کی از کز یوان من و چشم تو جی
بعد ازین و جالت رهنسج خورش

شود از گرمی داغ بکرم گمناستر	کز شب بجز زاماس گم بخریش
بسکه پروانه بود شعله طلب بربیت	که شود آتش و جو و شعله ز بند بر
بر زنجبار عشق صحن طعنه بست	که فرد بست لب طعن طاعت کفر
بعد مردن برای دیجایی خاکم	کز نشانه مصیبت کان بر خوش
عشق در پر من کفایت گمناستر	زان یعقوب گم سر زده گمناستر

عربی زناصح اگر منصفم با بی شکر
که چنل نستم از روی غم دل خوش

خواجه جان لب اکونه شد جو تا شش	که تا صبح قیامت بر لب از دست تو باش
ملکت تا سفا زارم و دهر از جلوه گاه	رو و بر سینه کوبان پیش تو برعنا
بچشم هر دو مان ضعف تن نایم شادم	که دستان با بهر جاستوان دلورده بر ما
پوششید ای ملک چشم ما و لب جانان	که ما و از چهره میکند جعد سخن

چو بار از بند جان فی قدم ما در بیاسیم
بر شواری هم جان گم کرم تقاضا

کی دل بجان بگرد و دوازدهمیش	چون آتش غم بر لغز زور در سیمیش
آن غمزه که از یاد شیدا طلب تو	باید که بکانت از توان کرد در شیش
در محصل آن عهد نشسته که چشمش	از شاهی کوبین کند عاید شیش
مجنونم از آن غمزه که از کلام کن	شیرینی امید بر دلجی پیش
دل ایردیرت که همگام بیست	جبریل وضو کرده در آید بر شیش

ماله آن باغ بهاریم که هر صبح آندل که درو شعله زده مهر جانت	بر باد و درو ششم شاه می زینش در سایه طوبی بود همیشه
عربی کند اندیشه در بان غم دل عاشق ز چنین است بخواند همیشه	
بجد آمد که جان آدم این غمی نماند بر نشسته غامی از جو نام شده	که از من آقا ملت آن به پادشاه که شود در بس که می بود یک آن
دم مردن آن هم که بعد از من مکو که سلطنت روز شورش ز عالم	کنند که غم ناگه میم زده در دل که دارد در جهان مشهور چشمی نماند
نجان غم زنده از گزینان هم عمر که پیشان مجوی میدهند از گزینان	
بود این تر که سینه اجل را ترس زنی مگر تعلیم ترک غم زده او کرد استوار	
بجویش صبر و لانا ز شایگانیش گویت که بد لسانی شش ز کن	سمند که م عنایت ز نماندیش شکست قیمت عین ز نماندیش
بین آنش کل غم لب در کلشن چه کرده اند در روان پیکانه ای	بهر زده مشت جن ز بهر شایگانیش پا و در جنس قدس دام و دانی
هو ای تر تو هر زده را بود دزل گرت را بش دل است لذت یعنی	چو بر نشانی زنی ترا ز شایگانیش بجو که نیم نفس از دم زبانی

انگس که تو باشی دم مردن کنش دل بهر ملاک از تو طلب که گاهی	با صده پوسل ز دل بود لذت نش خافل که در هر عمر ابد لذت نش
بی بهره شستید تو که در شش خونی که طلب می رود از جاد بود	از حیرت حسن بود لانا نش عشق آورد از زنده یعقوب نش
ز ان غمزه بلام که اجل بهر شکاری دی رست که جان فتنه کن کم طبع	چون پرستماند که در به گاش تا ز کشد لذت نظاره عاشقش
فردا کنده جان شهید است صلح من راهب دیری که بس ز کجا	از شو می دل بس که تم رفت گاش بجویند ری در دل ترا با گاش
ملک به نو نوب چون نام شمش که نام نماند او را نوشته ملک	
بجویند ری در دل ترا با گاش مرا ز نمانت دیری کفر شهرت او	سزود که خون شهیدان او او از که من قطره اشکی شسته ام ز شمش
بصید مرغ دم نماز و انجمن است نشت زنده کسی از غم کنون	اگر ز کلام ملک برده لذت نش که میروند ملائک طاعت نش
مباد با عشت سکانک شود عوفی مکو که نیست مرا تاب لطف و مینش	
چون چشمم ز خون کنگه بر دل چشمم میدم انغمزه نش زنی	

انگس

میکند پیش تن از مشهور ای حساب	سهر نفس من گشت کران از پیش
کرم جو را آن تم از پیش من هم سوزان	که کبیر دوش از این تم پیش
باش که وصل تو از غیر که سنجیدم	لذت وصل تو از جاشی حرمتش
ازم گشت که گزینش تو که اماس	چون بجز دوس من ایتم سحران و سحرش
چند کوی که پیشش و سپین رویی که عرفی انسا کسی که که پیشش از پیش	
که چشانی ملک تاشی صحبتش	جام می کرد در راه و در پیشش
حون کوز ز خودم سار شده بران	هم تو این لطف کن تا گشت پیشش
گشته تا ز کجا گشته مشیر کجا	حون باز زنده شیدان حق بر کجا
تا و کرمای با گشت از غیرت	بازت آگاه شود و در تو از لذت
ز زهر آید بر سبب این هم ترغ	حیفت آید که گداری هم حیرت
من در تو سیر سیر هم بر اینم	در دم حشر که سر بر زخم از زرت
دینش میسند و کج و کلند	حون در آینه بر میند تا جرت
عرفی از یاد می وصل هم بوش از خود سکری از دم تنک شده از صحبت	
میل از کرم کرمی غم در بهشت ام بوش	یعنی اندر زرم از جرت حیرت ام بوش
میل از کرم که باز از او پیش من	در حرم پیش ام در بهشت ام بوش
میل از کرم که چاکانه تا شوخی غم	مست پروان زنده از خوشش

میلان ۱۳ کرم گشت اتم کج از دم	وز زرقنمای مرغان بهشت ام بوش
مسحی از انداز و گردان و عرفی غم بر دماغ خشت غم کز تویی خشت ام بوش	
پادشاه کیش ام از جهانی گشتش	سهو کرم بشکن و زده است گشتش
لاف مروی میرویی از بجهنم در گشتش	خوشترتی چون آن دور که شغلوت
غمزه در انار و مرغان غم رضای غم	ایک آید جان لب از شجرت
آسمان است ایگانه که گشته در	آفتاب است ایگانه ازت میگشته گشتش
شهر دور عالم عرفی تب بونیست استین غم کرم دور این رحمت گشتش	
سشید او که بود از زنگ با پیشش	نمده خضر و سیاه دوشش
خوشا سعادت مرغی که میگشته در دم	گر شمشه تو از آوج هوای لا پیشش
ضعیف تر شود از لغزشش داده و	و طیفه خوار محبت که غم بود پیشش
شید زلف از ج او حوطف غم بوشش	برون و کل سبیل از دوشش
فغان خانه عرفی که گشته درین طهرت شکست خانه با نی کلکات با پیشش	
رقم که گشت کرم علامت سحر جوشش	در راه دل سبیل کنم از جوشش
بر عافیت چه باز کنم که بر او دم	حوزه را عبادت غم و غم را بخوشش
شعره که که بر زده از خوشش	باز آورم که سوختم از آرزوی

خود را بخان زجر تو کم کرده ام که بامت لنگه ای تو کشته ز سیدان	مشکله از سران تو ام سجده بچانه ز سار شوم گفتگوی خویش
این جنس که بر غمی از عجز زرت دریا کرده کسی از گوی خویش	
اشک کشت غمت غمت ز تو ای خوش که خشن اغری کند کاوشن از کین	کار خود کرده من غم دل غمهای تو که سواد خاطرم از شغل تا شای تو خوش
در دستم است که در پای جانم درم آن لاف شکن شکن من حسن	بسکه می آیدم از زمین لای تو خوش سعد جا حاضر تو ایدل منشن جان تو خوش
مهر گلشن تو ای سید خان خوش سحره بحر صفی جنب عطا کرده است	شب یعقوب تو خوش تو ز رخای تو سم دل ساری ام دل ساری
دل غمی خراز ناخوشش منت که است هم بد بو او تو خوش سم تبنا تو خوش	
از بس که بود جانم رفتن کز آنش این بخت که افسانه عشق پوشند	هر کام اجل میکش از زجر عشق در شور قیامت بود این خاک کز آنش
دل سندان دیت که بعد از کجا زحمت کشی خصم که از سیر عادت	در مملکت حسن بود در دست آنش اما حسن بسایند به دلش نه آنش
در سینه محمود محبت توان است فریاد که هر غم که رسد بر دورستی	زخمی که توان بست ز خماره و آنش جانمای شنیدان تو کز نه آنش

عربی لب غمزه سندی که بود عشق راز می که بگفتن توان کرد و عشق	
در مانده ام بصحت امیدم خوش کامی که از شرف محک خود داشت	که نوحه سنج خویشم و کامی بد خوش میسایم گرفت ز بخت لبم خوش
هوشم فدای کنت آن کل تا رستم ز مدعی قبول عطا ولی	نام بهشت کرده بلند از دستم خوش در تمام از شک کج طبع سلیم خوش
شکر صنایع خنده گمان آشتی کنم اکنون می معنای لغوی حلال است	در رسیخه اگر بشناسم غم خوش اگر چه دی که است روستم خوش
چو تیر از دل کشد کو شتر بی از لعل خند بد این چشم از خواب حیرت که میاید	که باهوشم هم دور سینه زدم ز چاک ولی گوید که خون گریه تبسمای نهان
جرم دل بود منزه که دلمای جان بزرگی کشته آنگره که درم که از غلت	دلش ز کوه و سما در دست ای شادان تبسماش شده که تر شد
بجای خواب سر بر زانوی خرد بند چه مینماید بر جوان اندر سرش خنجر	ولیکن آستین کو بکون یکس آنش چو با حقش کان اثر افتد تر آنش
چو روی آشت غمی از کربان پاک نکون دی که نظیره سالم او شتم آشب کز پاش	

از یاد و درود هم روش هر کس خوش رشم بر لب شکسته هم گام از کشت در دگر رفت صفت دهقان سیم نه زخم آهسان کی فزود در علاج	سپان شاد هم بسیار خوش بایر مکن آهسته از نیک خویش مردم کی بایست ز آینه خویش و آهسته گام دل بفرست آهسته خوش
ممن بنده شما دم اینک بگماشتم بهم روز عارفی و هم بر کس خوش	مکیدم صفا قیامتین بکس خوش ممن بنده شما دم اینک بگماشتم بهم روز عارفی و هم بر کس خوش
هر که از جو ز زمین الوده کرد دلش خست از اندازد بیرون هم دستش که محب باغبان گلشن است شود در محبت نندکی را با شما دست شک	غذرتنگ این عمل در عهده کس خوش آتش پیوسته که میگرد و بگرد خوش با کیم و کیمین اسودگی در کس خوش دید و باید که بنده خون من در کس خوش
و در صیادی که هر سیدی که زخمی آید خلوتی که زورش با کس نماند و ده	سر در حال تو دار و تا بود جان در کوتهی دارد کس در آفتاب از روز خوش
عربی آن تر دامنش دارد که گام عدل آتش و دوزخ ببرد که نماند مستثنی	
در دلش کسی همه جز خست نماند طاعت بر دیار مستحق بر آرد باش که عشقم که خوشی و دو عالم	طفلی که پدرش کند طرف کاش کز فرما دور بود تو ارک شناس چون آب فرو میچکد از تیغ سپاس

در برده کس

ره برده کس کفایت خجسته نمان شاید که با لاشین او نش نمانند از جو ز فلک داغ کرده دل اشفاق	تا در برده شکر که محبت کاش مستی که بر این کرد طرف کاش این غم پرورد و درت کاش
سهلت که از نامه اش نور نماند عربی که در عشق بود با هم کاش	
از سخن شهادت بگماش مستوان گفت از نظر او تن که زده این نشین بول کیم هر حدیثی که بر رسم جنت	وز نتم شراب بگماش کز چنین آفتاب بگماش کاش از چو جوان بگماش آر و از جواب بگماش
چکند عربی از زیزه شک بهر نهم با روغن خانه خوش بهر طریق که بگشت بی تانست درین دیار دم کرده جو بدستی	نکا و بان خودم من بر آستان خوش بسوزد داغ شتر از شتر شاد خوش که محبت کند از شعله خوی تا زمانه که مرغ عقل نماند با بای از خوش
درین کوش که آید دولت بجان هر که مرغ شوق تحسید در آستان خوش	

ولی دارم که چو شکر زهر سوخته پیشش	نه آن غمی که توان از کز تن او پرود
باشون بکند آوده در عافیت بخت	بیا ای مرگ آراوی بخش از تنگ نشو
ز کلهون کی مندیست و کس که کج بین	که ساق عرش غرت میرود آری گلگو
اگر در جلوه کاه حسن عشق بی برده	شود معلوم بر لبی که لبی بود چون
بمیدانم چه میدم بر این لباسی ام	که در دختده بر آمدن لبای سبکی
بر تیر غمزه تا زخم که صد جا شکند ذل	بدست معجز عیبی اگر از زنده پیش
چنان سخن توی در طاعتت عذرا	که هر ساعت در آغوش آوری پناه
دوش بر صومعه ایستاده فروزین	
جام می رکف ز راه حامل بر دوش	
مهر سهراب سو دای دل خام طبع	مهر نقصان سماع سخن اسلام فروش
غیر پیش گرم غمان شکر که کز زده	عشوه اش تیره کنان کشت بندگی
غمزه شوخ در راه خنده از کز دست	موج طغنه بر کجیه از چشم تو پیش
گفت کای عهد سخن جو میوه بود در	نغمه غم و کجی داشت ازین اگر خود
تو را از آیده در بستن چشم از رخ من	ترک ز ناز و بر فکندن سجاده پیش
سنگ تاونک ز غمان طالت و ز کفر	شرم داشت که نیستت بدست و پیش
مهد دل سوخته از شوخی از نرده دست	در خم طره ما با نیش ندی از پیش
باری از تو کسکی عهد ز خنده زده	آن بگیر این طرح کوبش کن در پیش
تو به اول اگر رود شکستی بستی	در زخود ریش و اندام بدل میدهد

بگرشم زوی آنم که کوشم با او	بکشو دم لب با برش دل بند پیشش
من کنم که در بران سیر از تو با	من قلع لبش و معان تیر از تو با
بعد از آن بر صلح آید و نیستیم در	خنده بر زهره سلام زمان شاد
عربی این قصه ز خلوت ببری در بار	
آن مباد آشنو و محبت شهر خموش	
منم مکی در شام پیشش	نوا می نیران مستانه پیشش
عجب زونی بود با پیشش	تو تیر ای آده در سار پیشش
بر آفتاب است بر ناموس آنکه	میان محرم و یکا پیشش
یکان غم جانان بر ماسینه	بر تن عاقبت ز دیوانه پیشش
دل از دست کشید و پندون	کسی کو دک کسی فضل از پیشش
چو خون از زخم صید کشید سحر	چو دل در سینه بر دیوانه پیشش
مشو عوفی زین باغ و نسیل	
سایک جعد در دراز پیشش	
فصل کت و سکر سیر بهار پیشش	می در ساله جت کل در کن پیشش
چندان اسپر شد دل در استیکان کز	شکر کشتهای تو بر رویه بخار پیشش
صیاد غمزه تو جو زبست ز کان	کرد در عشق باونک ایویشکار پیشش
ترسم که ترک غمزه ز نهار دو	برست که کوی خم کند بهار پیشش
از بس که غایت عشق تو دشت	کردم عطای حسن از بر کار

است بود بیکه جذب نسیمی زان ندهم بطاعت حق انوارین انکار نفس نهادومی فرض بخت تاکی سوال نسبت و قیاس ای فیه خیر	روز کوشش نهامیه خوب غیا فرض بر کردم نهاد طبعیت هزارین بر ما اطاعت صفت نمیک فرض ماز و نیاز نسبت بوسه کن فرض
عربی با بل صومعه ساعون که است بر صومعه ان ده نمانکش خمار فرض	
کر گویم ز نظر دوست نهامت غلط شش جهان فرض بر از نظر غلط تیر دلدور شهیدان هیچ از کوشش باو صدق الهی در درون عقل بر آن خنده	در یک گویم که به درون غایت غلط در یک گویم که بسوی کوه کوه غلط در یک گویم که از ان شش و کلمات سعد از ان غلط انکار در است
عربی از بخت اند غلط نشانی کوهش کرکشت نامی از کوه کلمات	
اگر تو خنده کنی از کل شراب خط اگر نه مایه حسن تو جویم از خورشید عنان این لحد خاکستری که با ز آسمان طلب سیه نم نشان است تلفاتی شب غم میگویم بنوا صبح سیوی و دشمنان بخت بخت	و اگر تو نه در دمی شیشه ز آزار خط ز دست منی شب در آفتاب خط ستم نواز شهان از ده خراب خط اگر سوال غلط باشد از جواب خط اگر نه تلخی غم بشکند خواب خط اگر دلی بخراشد ز حساب خط

نشاط فارغ و اندوه عاشقت شراب اگر کمال بپیر آمد از شراب خط	اگر کوه که کوشش بو اعطای میکند عرفی دریم سبکده راز است خداب خط
باز این تخم بصد دل خشنود در سما رویم بروی بلبره تو ال در سر پر میزای فرشت که آنیک نفرین کن باز این جرم سورت که خنایه بر سر	دیو از دشمن نغمه او دور سما دستم در شاه مقصود در سما افتادم استین می الود در سما خندین هزار خشم مکتود در سما
ز اهر که تو در زمره دشمن بر عشق امید مردنت و طبع کن بچون سی	آمد بسیم زمره غود در سما دریم چو سیمان بتوان دور سما
عربی سرد در زم که یاد آمدش که باز بر روی تشنه آید چون دور سما	
چند کج آمد منظور لطف شاه چراغ رود معرفت حق شاه در سخت بروشنی شب در روز مایه کلمات فردغ همیشه روز کارا که شاه چراغ شمش از نور مطلق که است چراغ ناشده منظور شسته بر است براه معرفت حق دست نوی نوی	به ناز کوشش کن کوشه کلاه چراغ صباح طلعت خورشید و شامگاه از ان کن جهان مجلس شاه چراغ که بروخت زوها بهر کاه چراغ بچشم فر چراغ و چشم جاده چراغ فلک که رشته بر کوشه کلاه چراغ چراغ را بر زد کس نشانی چراغ

طواف انجمن شهر چراغ راه است
 در آتوقی ازین انجمن نخواه چسبان

بازیمیدان موج با بستره صف	بای فلک در میان سیم خار نظر
خرقه سگان شوق بی فانی در ساع	حیرتشان شیده مانع تا زود ف
جان قیام آسمانده همان شتا	این تن آتش خدا محمد آ علی
چندم و دیدم تمام آبی تابی شت	میوه این جان چراغ کوهراش صفت
کفشم ای خود روش خود در ساعی کوب	گر تجوی شجر چراغ در خورشید
بشنود و کون هر گوشه مغز نیست	ز غمزه لوگش خفته من عرف

عرفی اگر به روی دور می نزل سین
 رو که در و مکن بهت شایخ

غم میگرد لب من می کلم عشق	میرم تلخی غم نامم بهر عشق
دانا می شه و در کت کز طعن مار بجه	خندند ز سلاطین اطعالت تب
داروی تحت عشق و حکمت ازل	اواز سر و جی صفت ازل شود تب
ناکامی من عشق برود ده است	در آفتاب قوت شام من شب
در دیر و کعبه سال در کفر و دین ازل	با نوشش در ش کیل نیست تب

تا ریخت خون عرفی از چشم خلق کم شد
 زبان عابدان تو کوی این بود مطلب

چه لازمست که جوید با زید و شوق
 هر آیت از سینه شیطان کند زنی بود

ز کا و کا و خرد عقده که کبشاید	بمی حواله کنم حل کتسای عشق
بهر زده صفت کن فرستی که قسمت	مگر ز یاد کهنه سنت و نظیره نوبت
خبر ز سود و زیان نیست امتقد ز غم	که در سوسه بود و ز یاد زید و شوق
چه مانع طالب و مقصود از دوری	چه در غده اول خواص از بحر عمیق
عنان کشش که برابر بود در سراج قبول	هر آن قدم که مبادی سبای سستی
زیر قافه کای تجا بلای خوست	که سگدست نماند قاطعان طبع
مکو که مایل آسوده سر عشق کوه	که سگدست ز غم کند نشو این شرح

ز خود که نشتن و مقصود این عشق
 همان شغفی بود که مریک عشق

این خمیاری بر مغز جان مبارک	عید شهادت تا بر دستمان مبارک
دینیم بعبودت زلفه زانده انباش	ناموس هم عنان نیست برود و مان
انگ فنیای این منانه کوه در آ	ای چشم ما غنود و جواب کران
کوئند کفر زلفی بر روی من بپوش چون	بر دوشش این زود نشان این طبلان
بر تاجت بید او در ج فرود عشق	طلوبی و حور و کوه بر این آستان مبارک
ای خلوت حجت عذرت حکم خودم	نشویش بوسه نوبراستان مبارک
ای نسیم شوخی کلمای در و شکفت	ای نونما لذت بر این جان مبارک

عرفی در آتش زل سحر شوی و خورشید
 داغ نمان محله قتل زبان مبارک

صد مهر مینم یک گفتگوی آل ارمن بسلسل نیلایا که او بگد خستیم بر هم و الماس نجستیم ما چند عمر در غم اندیشه گذرد	ناکردیم بشکوه و بچند زردی آل در چرخه سبک راز و کند شستوی این بر هزار رحمت آن بر کلوی آل برداشتیم دست غم از زیر روی
عربی بیکدی و جرم خون خود بس نمود هرگز نخورد و بود شراب سلسله بی آل	
شناختین که شمه غمخ از خودیم لبت کرده ایم ز جام و بسوی کس با غم شسته ایم بدمت قتل خویش بس در گشوده ایم چه در سخن دوست شیرین کردیم از گفتگوی کس	کج غمخیم در دل راز خودیم خاود دست جرمه ما به خودیم باششامی دشمن بیکانه خودیم ما فصلی کشتاد در خانه خودیم بسیار بهر شسته آسانه خودیم
غیرت رو اندشت که برقع بر آیدیم تا حمایه بسکند که خانه خودیم	
بمستی یا آن در دفع هوس بیکیم انجیویم بر بنال بر از غفلت برین دل بول و من سوی فصل محرم شویم باز در عشق از غم عشق شویم میفروشم و اع و نقد که بیکیم مطلق	بر لب کوثر مدافع شش می گویم من بر و خندان بسوی شش می گویم او کل زمین است کلین از او بیکیم خون اسلاشش کان از هر سو بیکیم میتانم آب آتش در ترا زودیم

درستم گوش مین زک و بیهای آرزوی زخم چرخش نیت عافی حرم لک و ارم مشق بوسنت و ما زودیم	آقیامت بر تمام عاقبت می گویم
خوشا جهان کس من زوانه دل گمانم بر آن سرم که چنان تشی بر نردم و مان شکرش دست عشق نردم چنان عشق همیای می شد با هم رسم بمقتصد و حکم از دستم نیکم	زمانه را کنم آما و کز خراب شویم که در سانه او تا ما بکتاب شویم که بی نیاز از کیفیت شراب شویم که در زرد ز نظر ما ایم آفتاب شویم بهر طرف که جویمت کران کباب
چنین که ز نیت عافی غمان بسبک کردت کرد او رسم که رسم شتاب شویم	
چون خیالت که ز آرد بر بسکند مشت سوزن لم زمان شوه تا بچند از دم تا بد رو دیده صد شکر در تاشا که حسن تو بهنگام نیاز	چو شش نور هم در شکند زدن کرید از باره دل و خسته تر اس چشم کرید شوق که کلین شد از زدن کلین سر به میثانی جویشید زنده حرم
عربی آن روز به سینم که بود برود کرید دست در آغوش کل و کردون	
مانده را ز حسله به عمار دادیم بعد از هر شکوه بزم دل نندگن	در دهم هر چه آمده بود از دادیم ما خویش را شلی از آغاز دادیم

از نایک طبل زول منسرد	ما کبک خود پیکل شنبه روز اولم
مردم منند و کف کوشش غنچه تیش	دوست خیش را بجان بر او دیم
ای هم آردون از کف که بار تا	از ارم عقل و سوسه روز اولم
عربی بود ستکای شمن سوز نیت	
این مرده شش بطالع ناسازد او	
صد سکر که حلاوت مستی کشیدیم	وز ذوق هوشیاری و مستی کشیدیم
ای خمش دل نماز که از انظار	در روز کار با او برستی کشیدیم
در راه راست گام با زیند سپیدیم	از بس که بر لبه می آستی کشیدیم
سازد و ن کرده و هر وقت لبیک	دایم برین حسینه زینتی کشیدیم
عربی بر هر دو ان سدم جای از نیت	
تا تو کلاه گوشه شکستی که شستیم	
چو لاله کون شوی از با بوی چمن ستم	چو مشک کینه کنی طره در چمن ستم
دل بر جسمم از سایه نیستم و غم	و غم لب لبم از کجاست چمن ستم
ریشگی سحر شستیم چو حور است	ز فکر دار و زانندیش رسن ستم
کمو که خرقه ز نار پوشش باره کن	که تیز دستم و از جام بر من ستم
در معالجه در بند سپهر شمشک من	حریف عشقم و از خون خفتن ستم
حیات موت من ای خضر عشق پرورد	نه در لباس ستم که در کفن ستم
بنا که قیسه فرماد کوی این دستان	که از حلاوت با زدی که کهن ستم

بر زخم دوست که گوید که از قبح نوشان	تبی سالی ترا ز من نبود و من ستم
بشتیان چه شناسند ستم عربی	
از شراب ظهور از می سخن ستم	
ما شمشکی به جگر خون نمیدسیم	یک لعشش بعد قرح خون نمیدسیم
آب حیات از لب منسکد ولی	صد چشمه ز بهرست که پروان نمیدسیم
شده رام تا زمانه تا تو سخن چون	دیگر همان نشسته که پروان نمیدسیم
اهل زمانه را بهوس آب خمر لب	کس آن خبر ز جاشنی خون نمیدسیم
پیداوی از طبیعت موزون رسیده	کز بیم دل به قامت موزون نمیدسیم
این بود خون جگر حله با نجان کجاست	عاجی ز کجاست بخون نمیدسیم
دیوانه است عربی امموره دهنی	
ویرانه ملک زیندون نمیدسیم	
کاسی مصیبت و کاسی طلال مردم	در عشوه خانه دهر نیت طلال مردم
تا خون لاله خون دای شسته کراسته	ز دو کلب سیاه و اب زلال مردم
نیت چویشتن چه از بار بند و شلی	شوان گرفت بر روز هر دم مال مردم
هنگام خدر خدای دای در هر سو	که جام جم خدای مشک نصال مردم
و از شدت عربی بر نفس خاند خویش	تا چند نشسته گردد بر خط و حال مردم
بدر چو کرم حرف او طوفان می آید	تاب نفاقت نیت ستم کز دل انسان مردم

شیرین کنز و لب الی عشق زین کس	آن که زخم تیشه بر کار فرماوش کس کم
از رنگ دیوار در غم علی در وضیعه بهر باغ	بیا بسوزم زدم او به لعل شمشاد کس
هر کس لب سستی نه تیره در آسایش ز غم	من است غم بر دل زخم که ز غم آسایش
از بهر انسون لم عیسی نبی آید کس	این مشت خاک سوخته زرد کس
بیت که بر این سید از غم بریزد صومعه	از خست غم در زودی تهریزد کس
از بر شش غم بر دلت خوش بکند از غمی	
عربی میر از ذوق غم تا زین خبر شکوش	
چند بر لبه زبان چشم فرو نماند آستم	گفته بر لبش محبت گم و باز آستم
با سیم الشیح چه داری می آن پروانه	که گرم مال سوزند ز زرد آستم
بای سبزه سلامت کفایت کون	نیم آفرغ که در جگر کون آستم
حیرت ز لب عیان نام شده است	کز انجام ره عشق آغام آستم
گفتگو نیست ملامت ز لب غاموشی	که اگر لب بچشایم ز سخن آستم
عربی آرام چو از دم آن نبت کس	
باز بر کتبه که عیش بعد از آستم	
دل از شکن طره و لبند شستیم	صد شیش غبار دل خرد شستیم
سوزان و کی من دل منفراز	صد بار زین نیندن کجا شستیم
مرا کس از عشق ز بهر طره نامدم	کسین تو به امید سکر خند شستیم
از لب که شگفتیم ز تخراب کشتیدن	در کلام کس پیشانی تند شستیم

بکوه

میلقت بر یعقوب محبت کرسی	دلهای در در غم ز زخم شستیم
در دوا که ازین عهد که دل منستی	صد عهد نمانی بخدا و شکستیم
کلام تو عسری ترا آلود کرد	
در باغ طلب تحمل برده منه شکستیم	
زخمی شوق تو هم سینه جوشانی ام	خازد که ز کوزه الماس فرو شانی ام
کی پیشان کندم صحبت اصحابم	که در آن همه بسی طلقه کوشانی ام
دانش پیش کوشش که ز غم کارم	کوشش را از نو بریزد زوشانی ام
صحبت غم ز زود ما معلوم دارم	میل همه و شش باوت دروشانی ام
داعظا در گذر از قافلوی من ستاع	میر که شست ولی تر شوشانی ام
عربی امروز بگاش ازین سخن کس	
کله از دل بی شرم خردشانی ام	
آ نام جمال دیدم بر دیم	ز رنگ از رخ لاله زار دیدم
ز آینه زل بسیل کرب	عالم عالم غبار دیدم
ناگشته غمزه تو کردیم	صد شیش بهر هزار دیدم
بر دیم غمت جلوه خاک	از آیش روزگار دیدم
هر دم هر دم دیدم حسد آن	که در داغ دل عیب دیدم
تا شا به عاقبت گزیدیم	ناموس بر کسار دیدم
آزاده زوی گذشت غمی	صد و شش بر بار دیدم

کسی که دلکش بود و دلش چون سنگ می نهم از اندر خوشی هم خوشی را دلکش می نهم	
بر او عشق کن کوششی در دین غیر از آن ز نام ای پریشانی که چو پند از جان تو	که دایم چند چون تران در سنگ هر ام این شیشه را در شکوهی سنگ
همین غما بعد چهل بود این بدوم تو حق می بینی من حکیم ای جنگلی شود	یقین شد که چنان از دلش فرزند تو خاست که هر منی در سنگ می نهم
غالب نیر تا نکلند و خوش شده تا نازا مندا هم که عوفی را چو هستی خلد و دل	ز شرم می تابی با قصه و جنگ می نهم
که در پیش می ای که بر سر سنگ	
از آن با ده شوق بودش جان دوم تو که مرا بی سوختم که چون سی برین	که لذت عنت از کام دل همان دوم چگونه شیشه که می از آن جان دوم
خوشش از مصالح هر دم خلاوت است بجز تا کنم او را بسید میجو هم	دل از نگاه درون جان جان دوم که کاشش کردم و نمان از زبان دوم
بجز هم عشق چه فرود از نغمه نکلند خوشش که یار من در کان شود عوفی	تمام آتش تو رخ او را شستوان دوم
که لذت استم از نغمه آهنگان دوم	
در داک فاش در غم جانم خوشتیم کو شمع بر فرد ز بیم طرب که ما	در روز و دو دایم محرم و چکان خوشتیم پر دین در غیرت پر از خوشتیم

با خون مید شهیدت بل که شانه کس از کم کرد که حق را می نهم	عمری که با بشتش انصاف خوشتیم در میان کعبه و حجاز خوشتیم
ز آن شنه ماند و ایم که از کوی نهم یاران همیشه در طرب و امانم نهم	در دست خضر جرد و ما ز خوشتیم کج غمی گرفت غمناک خوشتیم
یکبار دل با حسرتی شانه نهم بکشاید از دست تن با رعد و آ	دریم بر آن موم چکان خوشتیم و ای که از هر سجده و از خوشتیم
هر که او دشمن نوم بر عیب خود محرم کنم او دایع است و ستان و دشمنان نهم که ما	تا ز تم طغنه با او بسید جوی کم کنم دشمنی با شاد و مانی دوستی نهم کم کنم
لذت عادت که یک سوخت نشاید جدا که غلطون با هم از ارم نام و نهم	تشنگی را عار و از نظار نهم کو سس از این نهم که خوشی نهم کم کنم
از تاشا با نایم که من از اطوار چو نهم عروفی از کوشش بل غیر حیرت را	هر که از کجا با نایم آهش نایم کم کنم
تا بهجت بی نیاز از بهجت عالم کنم	
بگوی صیدند از نغمه نهم فرا و بگویم جانش ز نغمه مشتاق بودم بر بلان نهم	بیک صورت خرم چند غمده لب از بگویم کو با شمع از نغمه تشنه ز ما و بگویم
نه آتش نفس غم را دیدان نهم	با مید چو مشت در دین نماید بگویم

کشتایم دام رخسار کجاست چنان آهاده چشم که عشق را مشتاق بود	که اگر سیخ می آید بر ابرو بدون جلوه حسنی فشان چو میگردم
مکو عرفی دل ایران بر زبان اگر می آید از دستم دل خود سازد بگردم	
من کینه را بمر خردارستم آغاز دوستی عثمان ارستم کمر	دل پیشت لیک بول باستم در غایت محبت بسیارستم
تا کرده ام دواغ برایت سیده ام گویم کمی چشمش آسودگی هنوز	یک نزلت زاده و گردانارستم وز در هر روز نزارارستم
در دم تو لیت لیک چاهم که گویت ترک جفا و جور ز آیین دوستیت	و در دکن خراب که چهارمستم وین شیوه ظن هر که خردارستم
اما چنین که از تو وفا خواهد شایم در عشق بر سماجی در عقل شهرم	عجم که میکیند که وفادارستم ناموس را بچهل خردارستم
عرفی ز من حکایت معشوق شنوی ست شراب عشقم و شایرستم	
عفت آورد دل بر منده در آتش کا و کا و خان که درم حسنیت	خط اندازی نمودم بندارستم شکر کفتم که هر از زنده در آتش
خنده را با کردیم بر در روز و روز ویره از مقصودتیم چیدلنت کشود	گریه را مقبول خواندم خنده را خان بن طالع زنده در آتش

با کنگ بیجانی ز دل رفته گزاشتم دوست ترا تا شدم آینه از خوب دست	هر دو را پندار که زنده در آتش زدم
موی موی عرفی شرمند در آتش زدم	
از بلخ جهان دیده بستم و کد شستم دامن کشش بود ز لب غم زده من	ساختی ز درختی ننگت و کد شستم زین کشش کش سپیده بستم و کد شستم
هر که که با رحمت بیان او گزاشتم با لبت آتش شدن روشن آیین	لحشی دل آنگاه خسته بستم و کد شستم خو و را بدل بونوبه بستم و کد شستم
کفشد که از کجی که شوق ز بونوبه صد جا بکشد آهده بودم زین	کفشم که ما در دم بستم و کد شستم چون بگذر ز برق بستم و کد شستم
هر گاه که چشم من عرفی بستم در سم که بستم و کد شستم	
کو عشق که در غم زدی نام برارم بر خوی شوم روزی ای جان علم آید	بستی برای دل خود کام برارم ارغمت که سینه بد شام برارم
سر رشته ز نار جهانی بگفت آید که روشنی را ز برون بکنم ز دل	یکه رشته که از زده اسلام برارم کلانک انصاف ز در و ما برارم
از دم غم زاده مشو کول عرفی آهوی حرم میت که از دام برارم	

با کنگ بیجان

دلی رفته بند نیای غم ازاد میخوانم	دلی چون بار محبت خون روز را بخورم
بجامم دوا و زهرانی شفا مدهد	بخواهم باره کرد اورا بی کمان بخورم
همی سیم لاله شش مهر خوشدلی بر زهر	فواهی غنچه لب سبزه شمشاد و بخورم
تو محتاجی ای من محتاجی غلوتش لیکن	تو استعدا و تنخواجی من ارشاد
جلو خور و من از نا و هیز خاشاک سبزه	و کرد ز غنچه سیم زهرت زرد بخورم
بزارم دست کمر امید و در آن کجاست	ز بنسبم دوا و کرا خال کسی دوا
برقی شش تو هم زار استیم هین کفتم	تو زار طبع من دوا زار استیم کفتم
ز غم حجتی بهر مکافات فلک عرفی	
دعالم بر خلاف او که بی ایشا و میخوانم	
سهم که آب کل و زنگ لاله مطیلم	درین لباس شراب و سار مطیلم
شکت جام شرابم ز سنگ توره ملی	درین خزانیت خون لاله مطیلم
ز باوه توره جرمست در شربت عشق	اگر قبول زاری سار مطیلم
متاع ملک شهادت که کیمیای دست	اگر جان نورد ز ناله مطیلم
قام طالب بند ابل ان من	که ز اوده ادم شکل لاله مطیلم
چنان بودی هستی خویش کم گشتتم	که لب با دوده دست از سار مطیلم
علاج درد تو عرفی حکیم نشاند	
که من برون ز شفا این سار مطیلم	
دل کز لب فضا به کوشش مهر نینم	مستیت من ترانه کوشش مهر نینم

این بس جزای طغنه و اغظ که محکم	قول شش از نا کوشش مهر نینم
مهرش غنچه و کین او جهان کوشش	بی مهری ز ناله کوشش مهر نینم
کل کوشش جان کشاده و با بیلان	کک با ناک سبزه کوشش مهر نینم
عرفی به نغمه کوشش سار بود و سوز	از ناله ز ناله کوشش مهر نینم
تا یکی عمره اندیشه بطل بشم	
در دایر طرب او راه تر از دل بشم	
کر که گشتتم زور کعبه ز انجیر لیت	منصحتت کت که بر طاب منزل
کر بقانون معین ز غم عرفی	حکم عشقت که آشفته شام بشم
من که دوا بس کند علف شیخ شند	رسد آنم که درین بحر که سبک بشم
من که در کشت میشد ان هم آرام نیام	جای آنیت که گشتش قتل بشم
من که تا می کشیدم چمن کل نشدم	گر بسجده روم از سبزه جاهل بشم
عنت کوشش زرد و ایامه ز ناله	خاشاک کوشش شد کمال بشم
دل اوین نیت ازاد کی آمد عرفی	
به از ان منیت که بی مهرت سپدل	
تا یکی دهم در دست تا شام حرم بشم	عالی زلم که گریه بر آید بنام بشم
ای گریه بی مضایق از زهره که گریه	هر دم بخون دل نو رسم سلام بشم
از سب که حرت آید و چکانی فرود	از سب خیال دست نگرید برام بشم
صد نوبت بر لب ز نغمه دوا کوشش	صد گریه دست در دل و ششند نام بشم

عرفی نسرده چون نرود بچشم که باز
 حالت نشسته دل و خشک جام چشم

از دل غم او دروغ داریم	این می رسد بود دروغ داریم
تا در سر کوی تو بخت بر	با از لب جو دروغ داریم
در دلم ز خاک سینه چشم	زین چشمه نرود دروغ داریم
خود صفت شمع این کج اورا	از روی کج دروغ داریم
عالم سه ریش ابله و ما	کجین ده از دروغ داریم
تو کل بجان فتنای دما	سنگش از بس بود دروغ داریم
عرفی بر ما کج که اسرار	از پسرده گو دروغ داریم

هر چند سینه بس کن نداده ام	ز بجز سر صد کرده کردی نداده ام
در لغت او فاده و نگری میکنم	بس نشسته در کل بکشتن نداده ام
خوشدل بود شمع شب تابان بر او	شبها خاک دیده روز نداده ام
کردیم و دریم و در دین کشند	تا از که دم گوش در این نداده ام
از قسمت زلی که بشکوه آن خورا	من شخ طوعم که بکجین نداده ام
منکن بجاکم از تر مار سم کش	گشت خ تحمل دوی این نداده ام

در بزم عیش عرفی اگر رو بس کشم
 شب تا سحر بکوه شیون نداده ام

شماره ذوق خود بنیاب شسته ایم	ناموس یک قیل با من است شسته ایم
قیمت با است نه می ذوق چو نشین	نمدره ز شوق کوشه محراب شسته ایم
ما توره ششمه و قوح دوست دوست	گزول هوای صحت اجناس شسته ایم
از بس نشسته در دهن تیغ شسته ایم	ترس قهاس نرود لقصا شسته ایم
هم کفر ما بدهت هم دهن ذوق	ز ما ر و سجه در بنگر نایب شسته ایم
تا در آن دل عطا کن ای دلشکن ما	از در قهر معالیه این شسته ایم

عرفی مین که بر هر طوفان نداده است
 کر چشم بخت دوستی خواب شسته ایم

نشسته بر سر کج و بر بزم مشهورم	نهفت در تیره دهن چراغ مشهورم
میج تا دم آخر منون میدادیم	بعد جرحت در بخت برنجورم
جان بخوش دور رفتم تو معل	که شوق هم تقاضا نداده و بطورم
کجان مبر که دلم را توان ستی	که ما امید از زخمهای سورم

کمن بصورت دوار شسته ایم عرفی
 که من کت با محراب بیت معجورم

بگرد عالمی از عشق تناسیم	تا از امر و ز را از ضعف زدایم
خان خا ر احم زه سبز زای سنان	کرم ران مکل که کار می از نایم
چون مرگ خود میمرم هم کجیم ریز	گر نه سیدان تو فزاد سز نشایم
عشق را در کف تناع بودیم کجیم	نیل نهایت ز روی اینجایم

تا مراد است خواهر بود عینی سایش
خوشتر از این جوان غمگینم

تا کی محرم تشنه لب و مفضل چشم
کو در محبت که در پای دل استم
کو معر که عشق که از بوی شهابت
بچو دشته در بوی خون گل انتم
آجر که مرا گفت که در باغ قدس
سفایده درو که آب و گل انتم
مستی من امروز که چون غلظت در سم
از دماغ جگر خیزم و در جاک دل
کو آنجنوب که تا بال کشایم
بر سوخته ام این شمع گل انتم

عربی که گمان داشت که از دواوی نام
باز ایم دور سحرده است مفضل انتم

با لبیده ام ز درد که ما تک لبلم
جو شیده ام سخن که شبنم کلم
که نه قیامت ز چه بر رفتند ام
در ندمم ز چه عین نامم
دل موج خیزد و در دهن صافی از گره
در بای منظم برام و کوه حکلم
ای موعی بید که از بکیده رمانا
ست دروشش کنار تو کلم
رویم بسوی کعبه رخا ز نظر
عربی نگاه که نوزده چشم جلم

عربی خموشی که نیم که در بعب
کل بندم مانع ندانم که لبلم

زین نرم زبان بر سفت چشمم
کی بود که تلخی نوشم و چشمم
در دانه سوده الماس چشمم
کردی که بزنگان درت چشمم

ای تنفسان شن این عکله دم گمت
پژمرده مباشد که شگفتم و چشم
امید که در نامه من ثبت باشد
این را از که از غیر تو بنمزم و چشم
فانح معنان بر بکرم شیش کن
کین هرزه بجان از تو در چشمم و چشم
این تلخی نماند آن از آن عمره بر سپند
ای اهل سلامت تلخی چشمم و چشم

عربی در ناسفته درین بحر بیست
انکار که صد کج که سفتم و چشمم

خانه را بوجنستم آسودگی کم بودم
انچه غیر از چشمم بند ما زرم بودم
بر کس از آینه مندی جمال کار خوش
ما فروع کار در پیش غم بودم
تا رمانا در دیده ما گل است کرده
طبلان نخل ما دروش خانم
طعن بی تو قتی ای ما در زندان
چرب دستبندی تو قش شام بودم
خوب درشت مردم بکار نشنایم
زشتی ز بی نیایم محرم بودم
مطلب از عشقت بر مان حکمان گوست
ای بس بوفض و افلاطون کفرم

دیده ایم از نظم عربی فیض اعجاز سج
طبع معنی انشاسم بر قلب مریم

شید عشم و سیراب تر ز یاد تو
ز نخل طور بر شیده اند ما تو
مرات متجزه شکل گشتی هر سات
فریب میداد امید سحر ما تو
بدت ساوه بی ازه عنان کل ارکن
خراب کرده تیر عفتل فر تو
نه یوسم ز چه محتاج بی لوم
نه یوسم ز چه در قید سینه تو

چو گریه را دل پر خون شناختی	که مشو ز کز استن جباب تو هم
چو جیبان جیبیل لغت عمری	
که خون دیده در آب تحت دل تو هم	
خوش آنستی که با نیت آرزوی	علامت زره را ز در آرزوی
جو کم که بلخی را و سپهر و از دل	که حوی امید آتش خورشید را بی آتش
شود کل خاطر که هر صدقی او را بی او	قدم بر کل بنی هر هم بر سر او بوزن
و فاکر کند لایق آن است احسن	پوشیدم که عجم دست زینت کن
لکن حال را کتب عرفی بر دهن ای کاتب	
دومی بشین که حسرت کوثر انشا کنم منجم	
چو در دست یک نفع از کوش که در کوش	غم لیلی بی نام دل مجنون می بسیم
رواج پیغمبا من که ما آن دم از ای	علامتها که میدم ز دهر اکنون
بهر گاهی شهید نقره زین شش میدم	درین عهد استخوان ز غرور برون
مکود ما آن در دست دل که از دست	که این احت از این در در روز افزون
کر راه خیال غمزهت بر سینه استی	که در خاک شهیدان چشمهای خون
نمیرم که حق و فای من نیستی	که ما آن حسنت از جن آفرین چون
مکن آغاز صلح انجمن عرفی بحکم کن	که ز یک استی با آن رخ گلگون
منم که با ده عشرت خروشیدن نبدیم	
دست من به این می که نوشیدن	

طیبا از دوا بر قامت دوا چون	میر بر این احت که پوشیدن نبدیم
من آن مت می شرم که گردن مال شوق	غایه اش من تر جوشیدن نبدیم
بریش نازکی که هر هم اسبیکت برید	نهی الماس از نیت خروشیدن
بعد امید و نامه خاکوشیدنم عرفی	
ز استغناء دان صد که کوشیدن	
عشق اگر حکم کند که سر جان خیرم	سچ عرفی به چو مردان جهان خیرم
در قیامت سر خیزد بر سر سجدی	من که افتاده عشقم ز چنان خیرم
در میان من معشوق و کرا جیلیت	کمران باشم و مسیرم کمران خیرم
ای که کف دستم از پای کوه دست	سعد تن خاک شوم با هر جان خیرم
من که پدیدم از خاک تنی به دست	مصیبت نیت که از خواب کمران
شرمم از نیت کسیر و فاما با او	انچه افتاده ام از پای تان خیرم
ای بسانه و اعظم روم از جاعوفی	
مطرب از جنگ زنده تر کف کمان خیرم	
بای سر کجای عمل است برام	شعله و زخم از خرم رخ دوستم
خوشش بخدا کل امید برون که بر ناسخ	که کلکستان طبلر انوار استم
کعبه ام قصه بروی ترا با عیب	بزمانی که در کیشبه را کاستم
رو بجزای خاک که زدم از شب عشا	و آنچه دشمن نهند ز خدا خواهم

من آن کلمه که خزان ز بهار میجویم تمام جلو و محو قیامت بی طربان مراد تر از باب فصل دست میست بزار کوزه کل جیدی شکفته زن بر آن نظر که کنم بر کمال خجالت مغز می که سب از کوزه در آرد نیست	که چون خاک بر زیم ز غرض میرویم کمان بر ند که من اوعش سپویم سخت نیک که مراد او اندیشویم یکی بخنده کل نادمیده میجویم حکایتت که با روح قدس میگویم بگشت شاه طغیانی خاک میجویم
رموز قدس زلم بر در تو کشم عرفا ولی زبان تسلیم ایا ده می شویم	
قصه و قلم اگر ناز و دارشیم از قضا مصلحت نیست که بر ندیم دارم امید که در زخمی اگر کشیم بی سبب از طبیعت هیچ کشم که خیرتی کو که شود فاسد اگر خیال در دین هر چه کند سیل خدا با کون	در کسی با دروغم بخرد در دویم وزنه سینه کند درد که دور اندیشیم دشمنان تر خطای کشند که کشیم هر سم آهنت کرد که کشند ما کشیم آشنای کن اندیشه مکر دو کشیم همگی خواهش آن غمزه کار که کشیم
عرفی از کفر میز سینه که در طلی سلوک دامن از بیسج بخدمت که نیاید کشیم	
زبکه تشنه لب نیستی خوشی کشیم ر بوده کل و خار زمانه ام میکن	اگر بچشمه حیوان ارم که در کشیم کمان کیش فرغ ارم که مرغ این چیم

اگر بطاعت ظاهر مقصود پیوستی کسی که حال از خاک حاره نشناسد فصاحت جده ز با نم نشکوه پیشی برای تربت روح یکم از طبع	بر بست کبری ندی شهرتم که بست کشیم حرام باد نکاهش بچاک چه کشیم چو سر بچک کشم با دو کون در خیم ولی کسی که بر اتم که ارم از دویم
لمکو که ناله کوشش کن مینرانی عرس که عهد لب گلستان تو غنیشتم	
از نصیحت ال عشاق شوش ارم صددم از دیده بنان کشت در غایت ساقی می ده اگر هیچ ندارم غم که هر دم دهر بفرختم بر زده که زار و در دم از ذوق سمنه زاری که ز کویم ز دل سوخت با او ز زمان	اگر چه من است نه از دور در شوش ارم شست بر نه دوت بر کش که همه دارم اگر با ده سیغش ارم من برای جدول خوش شوش ارم از چه با گوشه است که ناخوش ارم مشتی حاضر دمن خود در شوش
نه همین مشبم از ناله عرفی بخواب سعد شب کوش با من ز غمده خوش ارم	
اگر صد خم شراب دیده دارم طیبا بنفش من چه است بر زن مرا میکا و با اندیشه عیاش عنان اری نام اینقدر	لکن دور که مستم از خام که من در پورت سر تا با کلام که ایچد خوانم و امیر کلام که من بر آرزوی دل سوام

توی بازوی و کمره کندنی	عجب در وقت من این بودم
عزوم میدید طاعت کندگی	چنان خستم که مشتاق خام
گفته معشوقه عفت عین	
من از بی شرمی خود شرم	
در چمن عشوه کنان گفت کلی بوشیوم	عند لب بی بوشی من کبر رویم
گفتم از باد خراپی چه خبر گفت که من	کوشش بر تنه در خان خوش آمد گویم
گفتم از واقعه خویش ترا می برزم	گفت اگر نظر سازند که خوش شویم
گفت این چه حدیثی است بی تو می من	میواند که گشتند خطا برویم
باری این تو شب نو که ز کفشان	روز و شب حامله رو بود هر دویم
سخت مغرورم و این چه در آراست	بسکی ز غم در طومار فرو شویم
اولم آنه مستقل زده مباد کن	حسن در آینه اول بعیت شویم
کل پریشان تشنه ازین طرز ولی چندان	طی کن ای بی ادب این که کن شویم
گفتم اکنون که تویی چه در این چندان	بویم این راه که فرسوده شود زایم
عربی این سخن باطل شماری در باب	
که ز سمدردی اجاب سخن می گویم	
یا تا آب آتش طهر او در ساغر اندازم	ز برق باده روشن پاکیزه اندازم
بوشیوم که ساغر زینشایم ز کز او	در آن پس خرم و خندان نظر در لبم
دو بالا کیشیم از دل برود و صوفی افشود	و کز آتش شد عامه بار بر آید

تند ز کشت عشقم که آتش ز حبابا	بد فرج مال کشتایم و پروردگوارانم
هم آغوش سلامت باکی بشم چو لاله	بد روی آتشنا کردم وین در بسته
تعلق کند اساقی از حق جان کوبد از	که رخت کند آن ز موسی چون دیگرانم
نشان محبت در آن که در حجت طمع دارد	
که عام و شمشیر را اینم او که بر آید	
بدین دلیل که از حجت پیش رخیزم	درست شد که من بخت خود ضعیفم
معاشران منم را بعیب جلوه مید	برین سبیل در آفاق مستندم
کرم خاکیستی ز می نه منت	که از خاگرد که تازه کشت در سرم
هنوز در تر با هم شکره غرضت	اگر چه صاعقه عقل روخت مال پریم
تو ای که بدم با هم عشرتی بگریز	که در زمان مصیبت از آن شکره نرم
بر آن سرم که بویجی سخن من بعد	که ز او در احاطه طوفی نه زده در سرم
خراب آن لب لعلم که از تبسم او	هزار غنچه آتش شکره از جگرم
ز بس که حسن می از دوزخ آید برین	کمان برم که بود کمال سیکرم
چنان پای نهادم بر راه دل عین	
که تو تپای فلک شد غبار کندم	
خشی گرفته سینه خود ز پیش سیکم	تا هست ز دستم ادب پیش سیکم
نمایک به نیست مرادم در کرم	در یوزده از تو اگر دوروشن سیکم
منصور چیده عشق مرا پیش خنده	من هم پیاده بعیت پیش سیکم

پسوده فرستم ز فرودمانی بست و انم که نیت چاره هر دم بر خطم	تا خضر نیت رهبری خویش میکنم از راعقل مصیبت اندر من میکنم
عرفی اگر ز کاوشش از نده ام چه با تا تن زکار شد طلب پیش میکنم	
ما که میان از کلمه غی غم کرده ایم شده با ویدال سار کام را اماندیش	از شراب محکا می جامم بر کرده ایم کز کل زبده کی و امان غم بر کرده ایم
بج این حیرت غم زدم که در باز آرز تج و سر در کف کوی عشق رفتم کفوت	کز شیدان عاقبت زار عدم بر کرده ایم ایل دل حسی او در ماستم بر کرده ایم
خوش بر اعرافی مانع اهل حاضرش با کز بچوم ناله از ارم کم کرده ایم	
رفتیم و با بخت دل مخزون آشتیم رفتیم دل امید و بشد بر عکرا	جانر لبید کاه تو در خون آشتیم باشوق بمخانی کلکون که آشتیم
رفتیم تو بر کرده ز میخا زیم رفتیم و در زمانه ز غما همای تو	میل قوح تا بن لب میگون آشتیم منوخ تا غم مجنون که آشتیم
رفتیم و اشام خمبای غمرا رفتیم عرفی از چمن وصل امید	ما عادت طبعیت کردون گذشتیم در دل هوای آن قد موزون گذشتیم
منم که بهر دل اسباب داغ میدوم نسیم گلشن غم در داغ میدوم	

در استین سک دشت داغ میدوم بزار شعله زود و سپهر آغ میدوم	در از دستقی بر این کجی غار دونا و می که بر نفس کرم اهل الحشم
بستین یک خون داغ میدوم زگره با وید ککل سمران میدوم	ز نبره آنکه چکانم بجام تشنه لبان اگر بودی امین رسم و کر که کمن
منم بصل خزان عرفی از چمن بی فیض ترانه ز نوای رایغ میدوم	
دوست ال چشمه سیو دشته لیم دل از دعای کام نفس بر نمارد	دایم بر پروان مگسو دشته لیم زین شغل تنگ نسبت این دودشته
آسوده تر حسود که ما از منسی دل مستیم در روی سجده حجاب نش	اندیشه ز بیان غم سو دشته کرد ریاضی از در معبود شتیم
عرفی چه یار عجز بهر چشم برده ایم تا لوج دل ز بود و ز نمانود شتیم	
هر که کله دوست بعالم نمرود شم از سوزش غم با در و دیوار بر خرم	رفت آنکه با سو دانه لان غم نمرود شم و آنکه که در کان بزرگم کم نمرود شم
در روی که ز نمید در مان کج کم کوش زان اهل لغام پسند که هر که	زنجی که ز ناسور بر سر سم نمرود شم قول غلط و فعل مسلم نمرود شم
بی لرد روی که ز نذر بر لجم کجاست از من مطلب و محبت که بخیلم	که سمه جسر بل شوم نمرود شم وین بخل بجان کجاستی حاتم نمرود شم

در دین اگر دم زنده بر کن نشانی	این دم جویم عیسی مردم نترشم
آن که بیدار نشدی بی خودم	تا بیدار کوشش آن محرم نترشم
عربی دل آبادی که بجز محرم و عشق	
من هم دل در این دو عالم نترشم	
بر دیم ز کوشش دل بروی گذشتیم	سودم بران در رخ زردی دل گذشتیم
یاران نستاندند که این جلوه کردیم	ما سرگردانیم ز کردی گذشتیم
هر که که راه ما پس کی را برود نشانی	دیوم که خود بیدار کردی دل گذشتیم
چون در صبا روی بر سو کو نشانی	چندیم عیار روی در روی دل گذشتیم
هر که که از من دعوی بسامد	
و اویم هم سخنه روی گذشتیم	
هر جا او گویم از مردم در کوششیم	باز حرفی گفته ام امروز تا چوینم
و اعطا در بانه دم و سواش هم درم	در تو نام گفته زان لعل سگوشیم
تشنه نم بودم اکنون شاد و دردم	از لب غلظه در شامم کردوشیم
گر شش نفس کم و کوشش کم از مردم	بور گویم خود بران شمشیر کزوشیم
خانم در وجود آن حال و بکشتن	کز زبان حسن لعل حال مجنونم
سوزم از غم کان چراغان برنی رسد	
آه بر روی که از دلهای زخونم	
کلی ما چیده بوی شمشیر زین چوینم	بستنجی ز غم میگردم ای چوینم

پرنیانت زاری مرا این دو عالم نترشی	که عیان آدم اکنون در غم می کنی نترشی
ز کوشش شای ز ما روی سوای نترشی	ازین سگارا آخر شمسارم در دین نترشی
ز بار با جوبالی مروی با ستم نترشی	ز دیو کجبه حیران باز در دین نترشی
میردوشتم راحت و عشق سگم نترشم	
ای که با را غلظه در بیچاره نترشم	گر قناعت غم بود کس لا اکثر
در سرشت من قبول شایه نترشم	ساده لوحم هر چه در پیشند کس نترشم
ترک جان نکلست و شکر خواجه نترشم	جام زهری میخوروشم نمک شکر نترشم
سگم کشت و من زین و آن کس نترشم	صد در از روی خون خود در دور محشر
نیت غم کرده در جهان سپهرم نترشم	اینک از جبریل شوق با ز شمشیر نترشم
هر ساعتی که نگاهش بخورم در روز نترشم	می نشستم گوشه در خود مگر نترشم
عربی آوردم ترا ز دو کس متاع غم نکست	
کان متاع کس محراب جان برابر نترشم	
ماول کجان حسد برود و با ما نترشم	مرغ حرم گرفته نصیب ما نترشم
سهلت ما نفس دل اگر رفت سوی ما نترشم	ما طیر کشته را طیران ما نترشم
سر ما متاع محبت پست ما نترشم	زان تشنگی ز شمشیر ما نترشم
عربی برو بسند و معنی کج که ما	
کج نفس تمام بسند ما نترشم	

بغ غم نفس آیشش کردیم	از رون عافیت را ریشش کردیم
طبع برویم چندان برورثی	که از زرد و غمش درویشش کردیم
اگر زنتیم در جنت کج غیب	از اول در دو غم را پیشش کردیم
اگر خوارم غم عسری جرم اویت تکلیفی مش از پیشش کردیم	
مالدت فقرم بخار آیشش کردیم	نا سو ری زنتیم شمار آیشش کردیم
ما طایر قدیم سر آید زین بهر	کیفیت آن آب دهور آیشش کردیم
نهر لب ما شکر کند آفتاب هزاران	ما مرغ غم لیم نوار آیشش کردیم
مستیم فداییم دل عافیت اندیش	ما کشش کشش روز خوار آیشش کردیم
در مهر که ستره دلان عمر رسد	ز آن هر چه ریشش کردیم و قطار آیشش کردیم
در راه وفا کوشش ما زانوی	تا سر زود و جنبش آیشش کردیم
جویم زحیم دل خود ما ز عشق	حیب و بغل ما و صبر آیشش کردیم
یک ناله آشفته از دوشیم بصد کلام از آیشش ما زار و عار آیشش کردیم	
دل جان بر روی بودند از آیشش کردیم	چراغ خانها و شمع آیشش کردیم
زیم بجز دایم و حال آشفته دل بودیم	بحریت آیشش کردیم ز خود کج آیشش کردیم
ز شوق هموشان عشق خندان بو شوم خود	که بر شمع هزار خوشین بر آیشش کردیم
سوادش در شکیستم تنگ یک کج	اگر بر جدم و بسیدم و بچانه آیشش کردیم

یزم سیمان آیشش بودیم میمان عینی ز بس زهر اول کرستم دوا آیشش کردیم	
آیشش ختم شکوه زرد موج و غم	در زهر زخم غوطه ولی حمله کوشتم
سر تا بقدم عیبم ز دور دوستی آیشش کردیم	عیبی نشناسم که بر آن برده بودم
بر خلق بخوانم زخم تا بس خیزش	تا جلوه آیشش کند کس پیده گویم
تا در غم ببرد و عالم بدو گشت	هر گاه که در گوی ریا زهر خورم
چون گفت نمودت بر جلوه جرمم	چون دوشیدت ز خورشید کوشتم
تا فتره فردای قیامت بشناسی	این مغسبه امروز بین بر سر آیشش کردیم
از دور و کشتن شو که من غم زده عینی تا بودم از آن جمع ز غم بودم کوشتم	
سازم ز دست مردم از آده چون شوم	بهر بر کشته ام ز خون آده چون شوم
ماری گرم را دل جان کج کرده ایم	این تخته پیش روی کشا د چون شوم
در آند آده اند و عافیت مریت او	ما ز کفش همان دل آده چون شوم
ما را بود معاطبه عالم تیریم	منت از چنان عجبم ز آده چون شوم
ما مرد دستگیری کس نیستیم لیک	و این دست مردم از آده چون شوم
منزل ما از وطنه چو انزله و جوتیم	دست از میان شمن استا د چون شوم
دل را اعنان کرده صنم میکش بر ما	او را بو عطر بر سر سجاده چون شوم
بر دین است بجز بکارت لیک	این شمش بر چپن ل ساده چون شوم

عربی شبت نسبه و بزوم وصال است
دست از عثمان دولت او و چون شیم

از کربلا می رسید هر تابانم با آنکه عمر هست که بکجا رفت رضوان چگونه گوش بستان کند خود را بر سان و شوم و کس چون ام سوان قدم از تبولین برز که کن ای کام بخش غم را که میون گشتی بی مری تو مدمم از تو شکر لیک باشی بوی عشق سرش کسی نیست یک روز غم زین سببم که بخت گر در زمانه یار و فاشین بر می	هر چند پیش که بر کیم فی صفت تمام هر لحظه تا که شمشاد او شستارم کز ایملان کشش او خوشنوارم کز که هر طبعیت خودی مبارم از صوفیان گوشه نشین بی یارم اول هر که از دل خود سپنوارم از سره بانی تو محبت فرارم از نیش غم نه تو بدل شستارم صد شکر کامش از تو شستارم معلوم او شدی که از تو سوخارم
---	--

عربی سازه بر اثر نور دانستم
گزاره و آفتاب راز سنازم

چون خم ناره دوخته انجون با لیم سدر و می بود و محمول طرب سیح بستی لبم رشک بود و ذوق از شستارم کبد شست عمر گفت و شستو با تو رازم	ای و ای اگر شکوه سوخارم کاسی کمال کوی دل شکستارم هر سوی من او کند این شکستارم ای بی نصیب گوشه این سبب نام
---	--

صد بار یک گوشه دم و کس رخ نستم لب و غده کرده بود که گوید غم بدوست در دل گذشت یار و فرور بخت بدیل اقرار کن که سسکه دم بعد از آن کرد	آنها که موج سپیدند از سینه با لیم وقتت اگر بود بعد سبب ز لیم سچا مها که داشت سمان از صبا لیم لب و اکتم لبش که بود در آن کجا لیم
---	--

عربی بزنانت زن آتش که جادوان
مانند کرسنه گوشه و با شستارم

تا جام درد با دوت می نم کشیده ام و امن جام می کشش ای محبت ما و استیلا هم نمی عشق گذشتند را نا سوگشته زخم کلک را چه میکنیم ای آسمان سناز بیاید و خود کرد و	و ایم قدر نهفته ز عالم کشیده ام جام و سبب ز خیره ز فرم کشیده ام تا خویش را بجهت نام کشیده ام استقام خویش ز سر هم کشیده ام آهی برای مردم عالم کشیده ام
---	---

تا داد و ایام شیوه غم پیشگی قرار
عربی چهار مردم می غم کشیده ام

هر متاع عشق که غم سببم در هر دو فلک سیدام که کلکین کن مهر جا و بجز از من که من حسن ما در محبت الی با نرا دوستی دور من باید در ستم که خاک کرد و فلک	میدهم باز و نیست بار دیگر محرم این متاع افتاده بر بالای ستم محرم خا سانه میفروشم در برابر محرم نیم ناز از وی بصد جان بلکه کتر محرم میفروشم با چاک راه و سپهر
--	--

دل بختم از لبر وین کرم صلح کفریم
 یک نگاه و یک تبسم گر کنی هر بار ام

روزی با زار مراد امر فرعونی مانت
 درین ترسناک چشم دیده ترس خیم

کعبه بدوق با لبر کوه مسکن
 که حدیث عشق کم گویم با سودگان
 آرزو در غمت کفرنی دست بی
 زهر کو خون مگر کوشید تا کی چسبند
 در سماع ای شیخ موج استین با مرز
 در شهادتگاه دل با هم سماعی مکن

شویای ز این کرد شمار وین بود
 غم نخورد غسوفی که من هم جزای می

آن شکارم که بگره ستانم و دم
 حن میگویم که من ای پشام و خا
 من گیم در شهر عشق استکان دور بلا
 من گیم رضوان آن جنب که هر شوره
 بشنم تا تو سوس است چو دستم
 مست این فوتم که کرده ام در کوشند
 پیشانی شش عرفی دل مجروح و کن
 ای ساقی ملاز شراب تو سوختم
 در شب که نشسته و زدم روی
 پایت کاب رو در دست عشق افروز
 از سفید محبت با خجسته شرم بار
 چون دواعی اورم کچم اهل محبت
 تا چند زهر عشوه بدست کان می
 ما هم روانه ایم معسور و دم

مستم که پاره دل در دمان غم دارم
 بزیر بنام سید صد استان غم دارم

دلی که زخم زبری کند می ستم
 از آن تیغ غم ایتم که در و کا خنجر تو
 هزار جان بخت داده ام بخر عشق
 بگو بشا و بی صلت که شیخ بر درده
 چرا غمش کند بر من اعتماد و کن
 که از نشت شد و مصیبت عثمان ایتم
 چگونه فهم حدیثم کنند بدرون
 و کرد نه ترس در کمان غم دارم
 هزار قاتل ایمان زبان غم دارم
 اگر غمت کرد ز دستان غم دارم
 که میل ز منزه الامان غم دارم
 ستم کشیده دلی مهران غم دارم
 بزیر اشک که صد بوستان غم دارم
 که شتر زاد و ملازم زبان غم دارم

از آن دیدار عدم شد مسخر عوس
 که صد ساه ملا در عمان غم دارم

ای ساقی ملاز شراب تو سوختم
 در شب که نشسته و زدم روی
 پایت کاب رو در دست عشق افروز
 از سفید محبت با خجسته شرم بار
 چون دواعی اورم کچم اهل محبت
 تا چند زهر عشوه بدست کان می
 ما هم روانه ایم معسور و دم
 ما که استیم ز آب تو سوختم
 ای بخت که گزانی جواب تو سوختم
 از غیرت عثمان کاب تو سوختم
 ای حسن جلوه کن که شایع تو سوختم
 گویند دور شو که ز آب تو سوختم
 از شوق نیم قطره کلاب تو سوختم
 عرفی تخیلی شتاب تو سوختم

مستی که خود را بر خون دل شکستیم
 شیشا بر سر ستوری جانم شکستیم

سرغمه ارمی صحبت خودم گم کنم	در دل عاقبت اندیشه باطل شکستیم
موج در میای ملامت بدین دانه که	کشتی صبر تو و یکی ساحل شکستیم
ای او بطله منقشانی لب تیغ که	بهر لذت بجز لذت قابل شکستیم
زخم ناسور بعد غم خردش قنق	شیشه زهر خود در آن شکستیم
کعبه از نیک طوالت پانصد که ما	قدم قافانیا زفته نمیران شکستیم

عرفی از سامری عشق و مهر خست ما
 به نسونال در جادوی ابل شکستیم

لب داغ چو خنده بر لبم زدم	طعن شادی بر لب سوخته از غم زدم
ده که آوازه بدنامی با کردند	طبل ناموس که بر بام دو عالم
صحت خاص شب و شام سینه	طعن بجانکی امروز به هر چه زدم
بزم مقصود چسبید که آتش خندان	صدر و این بزم فرو چیده در چشم
بروای غم که ناموش همان سینه	که برین شسته که بهر چه حکم زدم
مژده ای ختم که ناموس کلیدش گم کرد	فصل الماس که با بر دل مرسته زدم

عرفی از باد غم شاه شادی مطلب
 این جا حیت که در این چشم زدم

بیای در ذکر آهت میدان زرد دام
 بزم سوختن از شادی بر این زدم

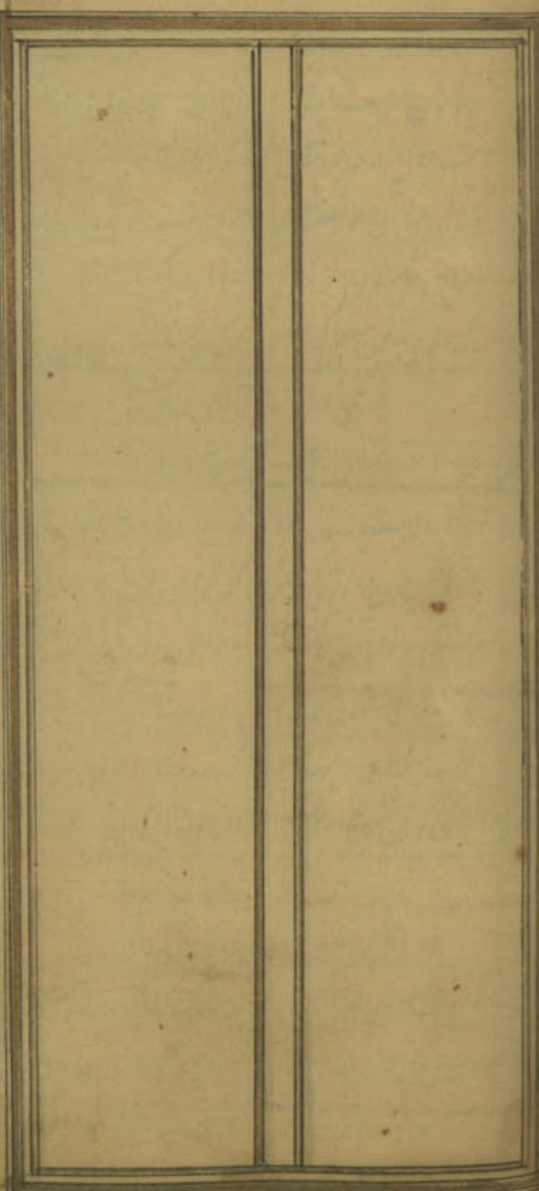
بیای عشق سوای جامه کن که مخدومی
 بیای شوق دست غم سوای کینان
 بیای بخت تقوی بر ایمنه از تیغ
 بیای عمر تو که سو فانی کن که بخت
 بیای هر که دیدی کن کنی از ما

ز من پیشیده عرفی غم خود را آه کرد
 که من هم زهر و نامی خستیدان زرد

از بس که روی گم بهر سو که آشتیم	صد داغ شعله خیز در آن کو که آشتیم
از شرم زانگی بخشودیم دیده را	هر که بر آستان غش رو که آشتیم
در کینه کلاه عشق دل زخم خورده را	الماس شمر در زهر بملو که آشتیم
هر که بری که دل زعلق خردید	در دامن که شسته دلجو که آشتیم
با بر فرب چشم غزاله ز آشتیم	مجنون با بنامه با هو که آشتیم
امروز ز در زاریت دارم زشت	هر سر که دوش بر سر او که آشتیم

بچار کرد و خنجر ابی مزاج دل
 است از عمارت ابل بر تو که آشتیم

باز میجو اسم که شرح دل با این خنجر گم	وز برای چهره سوون خاک کاش خنجر گم
باز میجو اسم که چون میل شوق تو گوی	از ترشهای دور و آنرا تو ای خنجر گم
باز میجو اسم که دل در دست جان در	در میان لبران شرم بلای خنجر گم



باز منجو اسم که بخش نیم براد و عن باز منجو اسم که در راه و ناکیدل شوم	خاطر خود را بهر آواز با نوحش کنم تا یکی هر دم دل خود را با نوحش
باز منجو اسم که بر خرم ز نرم حالت بچه عری که در سخت سر ای خوش کنم	
از دیدن سبب است آن در غم لطف تو گرم چاره داند عجبی نیست	ای جان لب اندر گوید و کند کم بسیل شده راه بر نشود زخم زخم
تا هاشن نسازم بر یکا عجبم او ای اهل بهشت این بهر حیرت عجبم	تکلیف خصوصیت من کرده محرم بر من که رسنم نه امانت این غم
هر گاه که میرد کسی از غش تو ناکام داعی نیم بر دل آن و ناع که باشد	ایران مرا تازه شود شیبه بدم لب تشنه الماس در خسته بر دم
بارب بجمالی که رود نیک باشد عری جوید ما در و تو ز عالم	
ولی از بیم و با جمعی رشت آن غم اویم باین بر نشن این نخر می که تو بد کنی	که میباید برای در و ما در با تم اویم کن چکانی ای غم که ما هم محرم اویم
دعی سو دکی با بان ز در در نامم اگر ما در غم به شیم تاب آیم این غم	که در روز اول منون عهد حکیم اویم که ناشایسته چند آرزو مند غم اویم
بچشمه از عری که گوید حالت عشقت که ما دیوانگان هر زد کرد عالم اویم	

شهر و حسن است بایر بود دست بردن از زور و خرد مندی بیکناهی من کن آن خو بکشد تنم کر متاع و نعل شرم از زانو آن ترک دیو بوی کند چون متفعل کرد	فی خنان مستی در پیش غمان بگرد اکثر در وقت دولش رطل گرد آن چون زره بندد خدی بر جان آید بر دل پروریز کنج شایگان آید بر کمر جان شرم روی همای آید
در غمی ز دوست عرفی کان عملت است بر دل بران سکن بر دشمنان آید	
ز روزان ما نیستند که نظر ره بین بر نشوی کسی خون هزار ز کی در محشر هر کشتی از خوشحالی آن غایت کند پنداری بزد کین شمای کشتگان عشق می نم ز حسرت می فرموی تو از غیرت می نم ز عشق کو کین شرم و عین زود	ز روزان ما نیستند که نظر ره بین کشم کرد دعوی خون بر خواه شد کوه تو خواهی بود فردای قیامت خواه هر دو حسرت آرایش کند آسگاه که از رویت می آید بدی بکانه باین خوشدل که دارد این عجز از غرور
بر آنگن برده از حسرت جو عرقی بر آنگن جز بسیار نیکو شیمی در نشات کنایان	
تا شع کف زاری بر نفس دوستی چون مرغ حسن کی بر آب هوا جو اندوه مستطاب کن شادی دون	تا سنگ دست آید بر شمشیر بر و از نصفت خود را بر شعله شمشیر بندگی بر آبرو کستی زن



نایدیدم مدامی در زین جودش	چون سیر عدم کردی رود او زین
در راه طلب عرفی آهوش سبک مهره	
چون پوشش بی مانند کوه مستی	
بجانب همه بینی بنیسیزدین	گناه ما چه بود عیبیت پسین
بپای خویش در صد تیشیستونم	ز کرده سر شو نام زخمت غلین
ادب بوزم و شرمم ز خدایان	سرم کل کندم از دم ابر کل چنان
ز کس مرغی که کز کین آسمان کشی	زبون خوی ندی ز محل بکش
نخار و کل متوجه شدی سنگ است	یکت منی رو کردن و پسین
گناه پیش اگر قدر دان هست	عقوبتی نبود سخت تر بکشین
نشاط میکند می کشیت پوشش	چه باک بر لب خوی مشت لغزین
جواب نامه عرفی ز لطف بوشت	
توان شناخت ز طومار ما بچیدن	
تا دل نکرید از بی نصیبان	شیرین است طغ اویان
دشمن شود دست کز با تندی	بر خود زین هم سر قیان
مادانندیم رطایق حبت	اگر از زرت و طیبان
در موسم می تو کلکشن	کل از سکونت با عیسیان
کراول این و خود را نمودی	کی یکشیدم ما طیبان
تا عرفی آمد خود را ندیدیم	از کجین دره از بی نصیبان

لاهم شروطن ابده نوبشان	من و تخمین و زرق ز بکشان
وصال حور ز اهر اخوش قناد	هر امجوری طاعت ذوبشان
پاشا میدلم بر زیر شرم	زسی اندیشه خمیای چوبشان
برندی شته و ام عیبیت	که بودم مرتبی با دلق پوششان
چرخ می تا اند کردوشن	در دن تیره حکمت نیوشان
ست بر سرهای ارکل	ز شوخیه سی طبع خود موشان
سیرت و عر جوانش عرفی	
ز سید چون تو هستی از خموشان	
بیا که دمی بر کل کبابشان	فروغ نمی بکر پان مهر دماشان
زبان عمت باز به خند میرود	دست هر کین و برهوی دبان
مجاوران حرم را راستا عشق	غبار همه سیه نشوب بر چاهشان
اگر سماع هوس سیر بی محفل	بروب کرد بساط انکمی کلادشان
و کز بشه عشق استینشان آبی	برقص در لبشان خاک راهشان
بسوز که زمین ای بهشت بره و صل	که مشت شبنم با بر کل و کبابشان
گر شمه که کبیر و چپ حسن نام	بسوز ز روده و درون نگاهشان
کدای شیوه شو از افشا بخت	گر شمه در کفشان بکعبت جانشان
و مید صبح فدا دیم با ز کن عرفی	
بسوز درین دودی لب جانان	
ای که خون ل کجا بوس کن	کله کت باغ تو من جان حسن کن

یکه کعبه اری صدره و سوتا	بارک شاعیت که این سخن
صد شایه از کس نه بر داز کند	ای کنگ رنگت که این سخن
این شت فاله از وقت نهنا	خضری بجوی تو گوش تا یک جرس
ز یاد ناسرشته سخن کی اثر ده	آزاد لب بجوی طهارت سخن
عرفی کوهیت که فرو میرود دم سخن	
گر سکنه گوش این نغمه بس سخن	
دانی که حیت صعلت اگر استین	پنهان مول بودن بس
فارع مشو ز کرب با اشک	صد سال که ریخت یک
سید در بصحبت با بل کاز	خندیدن هشتا بنو با کرسین
و ایم بگریه غرقم چون ننگ بگرم	زین کرب در دوزخ بود با کرسین
عدم بگریه ای جوس منو شد کون	عمری ستاره ما ایم از کرسین
در مان در دین سیجا جوج کرسین	در دم جغای ایزو سیجا کرسین
کامی با سر و قدی که بر هم جوش	تا کی شوق صدره و طوی کرسین
هر کس که هست که کجا بشود و کرسین	شوان عالمی تن تنخ کرسین
عرفی ز کرب دست خاری که در فراق	
در دوت ز دل سهره والا کرسین	
به کام دم ز غم و خردن کرسین	ای حال ز خست و لم راه کرسین
می آیی و از جرم جان نهی کرسین	ار طعه میزدش که خاشاک کرسین

طوطی چو رود سوی شکر شکر دانا	کویند بر ایند که سگ کرسین
افغان کن ایمن که نثار و فروز	کله از ارم نیت درون کرسین
گفتی سخن کن که شکر از دم جان	
روافت که عرفی سخن کرسین	
ای دیه خون بار و پیش نظر سخن	ز نهار شرمیام ازین شکر سخن
ای زدم تو خوشم و هم بجو بار	ازین عنان سبب در و هم از سخن
ناز کند لی سواد که جسم آهت سخن	ز دو دم کبش کجا به چشم سخن
به کام لطف او کن ای معنی بدو	بر و ان سینه هم او شکر سخن
از شیش غم برت سواد شوقی	ای خوشدلی بر و بدل سخن
نا که پدم آهت ارم شو و مول	ای شمشین باز و فغان شکر سخن
ای چشم کردوت که شرمند تو نام	آهست که بر میل جا در سخن
ای ست نامید که دوری زود	شرمند کشته و نیمه نام کرسین
یا علی	عرفی پیام شوق تو بهو سی آورد
یا علی	این گفتگو در کرب نسیم سخن
سنان عابد دل شت سخن	ز لب ناز بر چن باری سخن
پریشان طلب شو که با بی مراد	بر اندر نیشای مرتب سخن
مرن لاف اسلام از کرسین	چو ملزم بر آبی مشرب سخن
بجولان خود هم بر چن سنده	همین گونه بالای شرب سخن

بی خشت اوبت ای شت کل	که در خون هر شستی قابل مزین
بشسته ترک طلبه شسته	شش خون است مطبوع مزین
شش خون زنده عم معجزی مگوی	
که مالک بر نیت بر کتب مزین	
ز خون روی میدان ز کرون	تسای شسته میدان ز کرون
ز دل کلجیت او دم هم خورد	حسب بر این که خون ز کرون
معالم قوی است آن دنی بود	یاسیم پیادان ز کرون
اگر طوفان بونی خوانی خون	کسی ششم بر کانی ز کرون
بر قفس ای نیم بسمل در دل	شک شمای چکان ز کرون
ز خاک جاد کرده است	شک خنده کسان ز کرون
ولاد خون شستی نام کرون	کسین ایوار ایمان ز کرون
مشو این زم ارشیه مراد	برو خاک شسته میدان ز کرون
کومی شتی که دل مست خون ای بردن	
اگر شتر میشه شترت از دست غمت	
ناله از دیک لب صد جانایدال از	
چون رود در دمان جان به شاد کز شش	
صورت شش برین قید بستون ای	

دلار بنی سرگرد و زندان تو انون	کمش کردن که خاک سر زندان تو انون
دو می کان عمر و صید را بخون عطا کنده	که شتاق کند صید زندان تو انون
بی بلا شستی اعطای را کمن شایع	سپا و در بر هم صید روندان تو انون
بجویدم که ناز را بر سحر بگریزم	اگر در زمر طاعت رستان تو انون
اگر در زمان خندان بر جگر این جاشی از	فدای ملت به زخم زندان تو انون
اگر کاشی لب امید عرفی تلخ سنجید	
لبی محبت ز خصل بهر خنده این مستیوان	
بچه رو کلجیت ای طلب نیاز زندان	ز دل نیاز خرم نه لب سید خندان
کلان از تنی کند خدی رود او در حسن	که عزال عقیده بکند از حسن زندان
چکند زبون شکاری بخون چکانی	که خرم کند بوسد لب غریب زندان
چو کان طلعت این بود غریبه	که بجز سینه کرد و کند صید زندان
بگرشته نازم که ز ما دو این او	ز ده موج زهر است کلوی شسته
چو دولت از آن که نوبت عیاری	نه علامتی با نهن چه حستی زندان
نه چنان تبار عری که رود عثمان زود	
تو همین حد مس کوی بیگانه زندان	
ساقی سپا و در این کل رسد زندان	مشتی شراب هم بر این خندان
ای باغبان زرم فرو چون سجدیم	و اما ن کل سپا و در بر طرف خندان
برک خزان و طینه زندان سپا	جامی کبر و بر کج کفست کوفتندان

خاموشی اعظم که دم گرم نیست	جامی کج و بر کج کفایت نشان
طوفان ناز و عشو به اسن باز کن	ای دل جهان جهان طلب آرزو
مشت خشم در آتش دل بدار نیست	ای خضر به نفس مانی برو نشان
عربی کل و کلاب چه ریزی خاک با	
مشت خشی مشه بهری بر نشان	
گرد آید غمزه زین مشه ان سببان	چشم خونی شود هر ذره از خاکس من
شعله آرام سوزد نازک و دل و دست	رشته سوزن میخواهد دل صحرای
میر او چون اعوش دل بهر موی	شعله اندام مشت اخضر خاکس
انگ رسید و عهد کسا و مقام کو	رفتیم تا در کج صبح آفتاب کو
جامی کشیده محبت و غم میکند	کو تا زبانه او با احتساب کو
خونم بتو حلال بی واد و حیرا	گر کویدم شهسود که گشتی آب
کیفیت سبب هم از جن کیمیاست	انگ شهاب نشانه عید سببا
مال با لبطش گشت یوم و تن پیغم	آخر وجود آن ضرورت است کو
صد در و دل گشت ریشک خنده	ان ای ان دل که در مظهر است
شیرش نظر و شمع و شوقم گاه دو	دل با ره باره شد در کجا گشت
نور حال دوست کجند درین خطبه	کو دیده بجز خود سدا و قباب که
عربی مگو که مستحق راه عدل هم	انگ شد هم سوار عیان کج کباب که

تو ای ز یاد برو نشان بیخ از مشه	
ولی از وصف کوی او بیامیک شده هم	
بنا کامی بسیر و بر که را عشق نماید	طمان از کم کن من خود کانی هر که هم
لب طاعت را فسانه با زای که می نشانی	کمان از کم که گوید مشه از حال چشم
پیر امیر و دل در صده کلاه نمجوبان	ز هر جانب صدای ایل شاهین است
پای ای که بر طوفان حرم کعبه مستان	بگرد کوی او لیک لیک حرم شهنشاه
در آدرسیه غمینی که مال مال عمر کردی	ز جان او صدای او در دالود غم
ز چشم من گشت ای که بر است حکام سال	که محو سبب و میزد و ملاکم افعال
ز شرح شوقم آتش بر روح از کمان	اگر غمنازه بجز تو بر سبب دم سال
بیرم زود و تکلیف من مردون بی	کنند آفتابش یون شود در دفع ملال
دم مردن که شد در کلویم گزین هم	که جان در صفای میرفت از شرم حال
بر آمدم در محبت ای که نشن ملک کمره	اگر باشد بجز آوازش من سوال
چو مست آمد برون غنی حکوم کابل تقویا	
چو سانق مشه رخاشاک عصم نکمال	
مسازم نهادم از خود چشم مسلای تو	اگر نوسید از تمام خور و یانم برای تو
در آن محراب که کرد بهر شهیدی اقبال	بود دست لیلی امن ششم جمای
شده می هر فریم سر کران غیر ز جلاله	اگر که نیست آن غافل بنا و ایشو بی

مستقیم که نه فرمای جسمه جادو اندوه که باشد لکنی کرم زور و سدای تو	بمن خشن استناب ریخته که مسوزم ازین عزت که ستم آشنای
چو ز داخانم آمد سوی تن از سینه دهند آواز غمناک که اینجا غایب	نه با جند تکم ز توش در شوق گر اینهای در دم بازوار و رضای
علاج سقون عمری کردی از وصل بر هم غم که ز دوش سبک شد در روی تاجی غم	
تا بخویریم اشک تامل و بروی میل خویری خود نمیدم از هر روی	چون خرامد در مملکت جان بختی سرمه در پای سرفکات غم
تا خیال تاملش چون بنیاید از دم کرده ام ز بخر با شکر کسیت غم	که نیکو دو مد من کرم کس نیست از نراکت طاعت کرمی خرد خوی
تا بود آمد شمشیر خاک سنای چون همدم شب بنام دفن کن کوی	
من که جهر شکشیم عمری ز رای کوی شسته می چون توام در زین کوی	
لفظی که غمزه او بصف بمانسته ببوی ای دل سحر و دمانسته	چو رسی تربت معنائی از دکن که عبا رود در حریت به غم آمانسته
شود آتشکار زودا که راه و عهد او ز غم نشت و دورخ دو جهان صحنه	زود و نادری کنی که نشسته درین که عبا کوه بار تو تا نمانسته
روم از جهانی شادوم که برهه تا قیامت ز خیال غمزه تو شدم بمانسته	

ز دمانه کام جوم که میان بکدهستان بزار نامیدی اثر دمانسته	
تو زرم عشق عمری من کوه که بهر تو سر خوشحالیان قاده دل منو نمانسته	
ای که سر به قدم زانجون نامر اداشته غم زانجون دمانسته	سر انصاف کردیم که با انصاف از دل طمع صبر و سکون دمانسته
کرد لیرانه سازی من ای صبح تا تو در محراب خضم نبون دمانسته	و نشت کنی زلم بستانای ای صبح که تو در چشمه حیوان همه چون دمانسته
دل غمی بخیر از خویش بجز بشید در دکن تا بر پستی که جوی از رود چون دمانسته	
خیزه شراب هر دم زان که طوطی سارده روی زودی عشوه کنی تمانسته	ای دل ساده که شمت نام و نامر کون هر دم داغ خویش از بک استیازده
توسن کردی زین انزل عافیت سوی لبوی خویش را فرود تر گمانده	شبه سادری ز رنگ کشتهای بیه ندای شوه کن با بر کات زده
بایر بیان که شدم کاشن لاصین سینه کمان داوه ناخن شاهان	
دم زود عمری از وفا تا ز دشمنان دشمنه زهر داوه زان شره دراز	
عاشقی و کان سوا بی شهر و کوه بر دم شمشیر زور بر سر زانسته	عشقه از بیکه شمشیر من بهر سپا در چشم جانان در بی ایونسته

دل بود شایسته ز در و کله از بند دل کی	تنت در و از برای شکوه بر سر بزم
در و اگر آرام کرد و دستش از آن ترا	عاقبت که غم شود زانوش زانوش
مویزوار در و سپهرمان لب شد	که بساط طهر که بستر باشد بیل و بند
گوه الماس از شود شوق قاشق از دره	
با کسی در جلوه گاه دوست عرفی بود	
ساز بزم ز وصل در کف مشتاق نه	ز مردم آتشین بر لب عناق نه
ز بهر غمت بر چشم بر جگر هر دو	دست سلی کنون بر دل تریاق
ای قلم خندان ز دو دل با بر	آتش حسرت فرو ز در دل و لایق
حسن منم زده سوخت ایمل در باره	ناصیه رخاک بند جو صله بر طاق نه
عاشق اگر در جگر سخته نه ای شکست	
صد فلک از دو دل بر سر افاق نه	
تا زده زخم در کوه من شعل جان کرده	دشوار مردان کن من حسن اسان
ستاره که نیند از غمت اهل ریح در مویز	گو با تسم کوه در کارشان کرده
خوش با دل جمع آوری زان کن شستن	از عشوه گو با هر طرف و لایق نشان
مهر و فایز از جبهه می با برای لب طلب	رو کوه شسته بنشین چرا و در میان کرده
از غیر یاری که بکن شیرین بگویم	گر نقش او خوش کند و دورش نشان کرده
چشمی که بارش کرد خاک از کرم با زده	خون که بر آن چشمی که تو پایش نشان
در حشر اگر نشاند معده ز باید در	چشمی که از نظاره او چهره حیران کرده

کشتن من عاجز شتاب یعنی چه	
تقبل صید اسیر اضطراب یعنی چه	
دومی که سپهر فروز در جی شود در	که بر میدن کشتن آب یعنی چه
بسیخ غره اش ای دل کجا حسرت چند	بگو که هست مرادت حجاب یعنی چه
دومی که بسته تر آنکاش سوم در	که بوسه های منش بر کاب یعنی چه
ز ذوق وصل و غم سحر بستم عرفی	که چپ عیش شست و عذاب یعنی چه
نه سبوح بحاکم از رسم آتش نشان	سندش است مهری بر دل آتش نشان
بعیشت از پیران که شب زهره است	ز لذت مرده چتالی و در دست نشان
نمان دید جان در سینه از ترم کجا	چو مرغی که ز ترس زوی در پستان
شهرت فلک که باشد در ز عالم	بسا فرهاد و شیرینی کوفی با نشان
شب از جگر بوسن شود جانم با نیکر	که آب حسرت در چشم حیران بچنان
ندای عمره ات شده بر کجایی آشت حریفی	
بغیر از قصر گو در دام عسر حاروانم	
از سفر می آبی و تاراج عشرت کرده	کار و جان حسن بسف تیر غارت کرده
در کجا هست چنچین مورد و نهضت	شهر و لها دید به چیسای است کرده
جان که از بنیستی ای غم خوار کاف	همچو آسایش سانی خلاوت کرده
شاد بابت روح ای چو نون شکام	در حق من در و بیدار و نصیبت کرده

این صفا اسلامی از نیت ایی که هر که ذره دنیا بعد جان مهر و شکر کن	با معانی رسومات مرد و خانم کرده ای که از پناهی اظهار است کرده
عربی از ننگ شرکان لب دروستن خطا چون توانی ترک شکر اکنون که شکر است	
ای عشق سخن سیر لذات کرده آرم باری تو که در عجز فریب	طوبی و سدره و قنق امانت کرده منصوب بخندم امات کرده
زاده میا که کفر تو باشد گم که تو اسلام را شهید کنی ابریز	کفر ما بدین خود اثبات کرده زهری که در سال خانات کرده
صوفی کفایت صبغی تو حیدر علی بکبر با کت و غم خرمین خرمین	سعی که در محاط ذات کرده ای که مسکین خرم خرمین
روزگار خنده غنچه کشت ای کبک ای فلک صیدی خند بری کشت	دل بر بدان کیردن و چکل استوار بوسه بردست این صیاد حکم انداز
میتوان غایب گیران ای غریب کفکوی برودت را بعد صعب	گر ظریفی عیب خود را عرضه بر غار زده بال صوفی ابر است جنبش بود زده
شکر اگر دست را عینی جانان کنان گر تو جان خدای منک وید که در دم زده	
شب بند از تاب تیر برین است پیر بنم شعله بود ایمن است	شکر است

صورت شیرین نکاشت شعله از خار و سینه سوزان من قبل که کراش است	بهر خود آموخت ساخت که کوی من است روح من آتش بود جسم من است
سر و کمره و زهر که این آتش زده رو سوی کلین لادن گلستان	میسرم از برین در کفن است بسکه برافروختی در جین است
جانم بر سینه بر زده امان آمده تایر عمر من که بر من فروستان	
ناز و غوغا و کرمی ننداز سر که خیال با دوست میدهد ای نازنین تنال	دایم نیاز صاحب تبار آمده کوی باب دید رضوان بر آمده
با دل کوی عیش شاد است که آن بشعش کی صید تو گوید که این	تا بود در میان شهیدان آمده سپار دست بازده جان آمده
شوق علم بر ادب جان که گاه بر طو ریت بر ما که در جلوه کرده	کرنسید جان غم زده کران آمده یک ناله بر کشیده صد جان بر آمده
مرسم اگر بسوخته بر جاک سینه است هرگاه کفتم ایام که عینی است	این شعله که کساف کرمان آمده آه از نهاد کبر و مسلمان آمده
باز از شراب قره خاتم منی کنی در آتش که شمه که با هم منی کنی	

صد پرستم زهر سر سوسک کنی	یکره علقتی بچو ایلم من کنی
بهر قریب سایه سپند ازیم بر سر	وز زرشخ سدره بنو ایلم کنی
کردم هزار نفر یک اعطاش کباب	وز رشکجان بنو زحایم کنی
صد شیشه کشت خالی در صددم بیره	وز جو بنو بنو زحایم کنی
صد لاله سوخت دل در زخم خود	فریاد بخش جنک در ایلم من کنی
مردم رنگ هوش مستانه خنداد در یاکش محیط شرم من کنی	
بشبعی کو صبا کرده جلوه خانداری	که از شامیت غم منت که روانه زاری
ازین جاوشینی کم کرده مستی	که آنجا هم ز خون مجنون پرواز زاری
مرا این تشنه از دماغ جوی سپهر بود	که میکویند جاو محضل یکا ز داری
ز استیغ که مگر زدی در دلم عشق	که آنکه خالی از زامه کاشانه
بشرط آنکه ناید کردی از خاکسترش پرواز	طلکین جامی من که جانفشان پرواز
بسنگ شرم داد بر جانفشان	فغان ای چند کتر کن تو هم و رانه
نحوای دیو عرفی تا قیامت رمی ساری که این مستی شوق ز کس مستانه زاری	
صدم کشتی دلا جان زده کردی	مبارکباد همیان زده کردی
کجا دشمن تنم کردی باختر ناز	دلم را جوشش و افغان زده کردی
یک کشتی از نوح ای که ریشوق	چه بی سکام طوفان زده کردی

پریشانی کاشی زلفنت	حم ترلف پریشانی زده کردی
برنستی درش پنچون تن	شما دست بر دل جان زده کردی
مرا کشتی و کردی عالمی شام	حب از اعدیت بران زده کردی
مچنین زین پیشین خوان غلط	که شرم روی همین تکریدی
تراکی برک نین استع فی	عقل کردی که ایمان زده کردی
تبارانی که دوستدار کنی کشتی چون من از هر کشته	
اتشمن زنده و کزوم	شکستی جام و در خما کشته
تا کی ای دل عروس عشق	شعاع بر ابر کشته
عشق را شو که خویش از سر	عقد جبر بر کشته
در قیامت کل افشانی	درش پنچون در کشته
ترسم ای عشق من کجای	لب لبی با که در بهار کشته
مردم از شوق این جانفانت	سر زانوی غمک کشته
منت منت از کجی منت	که کشتی تنغ در ز نظر کشته
تباش طلب ترحم را	و در حب از ابر زار کشته
چندم ای لاله سحر کشتی	عافی خویش از ابر زار کشته
چندم ای لاله سحر کشتی	هر دم از آتش در کج کشته

در این دو دو کوه دلاور سید	چندم از آه بی اثر کشتی
ای که پرده ای گیتی برستم	کاشتم رایال و بر کشتی
نامه ام مستنک را بگر بیا	ای فلک مرغ نامر کشتی
کشتی از غمراه ابل عالم را	بعد ازین غمخیزه را کشتی
تا کیم چون چراغ شام را	زنده ستازی در کشتی
خون کشتی اهل در دعوت را	
چشمه ارم که شسته است	
ز نیک تو با مرغی او شایان است	در این غمخیزه شایان است
چه کشتی ز ناز کشته است	تو ز نیک این نضارت من غمخیزه است
در این غمخیزه شایان است	تو ز نیک این نضارت من غمخیزه است
در این غمخیزه شایان است	تو ز نیک این نضارت من غمخیزه است
کله پناه مناسک و عده است	
بهر حج شست عرقی که تو نمانده است	
با کله دوستان است علاوت بیما	کز کشتی نشنوی خود کله کن
بر دل رنجور من انهمه غمخیزه	کس نبرد و زنی بر کشتی
آنچه بود در جهان با رخسار من	یا زه سیسی بود یاقوت طلایی
من کیم از هر دو ان پهلوان سیمنا	و ایسی از قافله نماند و ایسی

گفتی از بانای دهر عرق خوش کجاست	پس نه با بی بی از نماند
امشب که سر شراب آری	شکل دل و کرات آری
تقصیر نگرد و در بلا کم	با غم و چراغ آفتاب آری
آشوب قیامتش عبارت	این منت ز که در کاتب آری
در دعوی متنگاه مستی	صد عده با شراب آری
کر لذت ناک تو امنیت	در خون ملک تو آری
در آری در علم نگار کس	کویا بوس کباب آری
در سینه گرم بر کس	آتش که در آری
عرق من دل خود پیار آری	
گر غم طبلد جواب آری	
تا ورقم حم باوه پید نیایی	سیلم تو باشی علی پید نیایی
در جام دل با بود از نماند	آن جرم که در ساغور نشید نیایی
این جرمه پوشش ایل شو نماند	کین جام ز نماند جرمه نیایی
دلمای آسید با اگر شکانی	یانی دو جهان حسرت امید نیایی
عرقی نبود مال بس در و موثر	
ز از و اثر از نماند پید نیایی	
من صید غم عشوه نمانی تو باشی	سپار با سید دوری که تو باشی

لطیفی کمان کر کنی عیب کز	غارت زده مهر و فاجی تو باشی
ای بخت ز شاهی کجایی بر سیم	در سار سیمون هابی که تو باشی
مرهم همه جویند و نشاط و طرب و ش	من نشسته و اسلوب بلای که تو باشی
از بس که لایک تابشای تو بخند	اندیش کنجده بر ساری که تو باشی
خوششید کرد بر هر زور و کرد	آنجا بجمال تو حاجی که تو باشی
عربی چکنده که بضایفت رودش وصل	
با نعمت ویرا که ای که تو باشی	
نه از غنبت اندر وطن میردی	ز نوبت از مرگ من سیردی
سبای تو ام نامم کم نبود	که بر کشته سوی خوش سیردی
نه کم غرقی این در آخر چرا	ز تاج سرم در بدن میردی
که دستاری گل پا تو کتبت	که مشتاق وار از چمن میردی
کمان دارم از بس وی شادان	که هر سه راه تا بخت من میردی
چه مشتاقی ای تن سوی س	که ناشسته و بی کفن میردی
خسالی که عرفی رود در دست	
که بپوچب از خوشترین میردی	
بستت در راه طلب کند از هر سو	ان ره که پیا پیانخ شست از هر سو
تحصیل رود و تنی آنور از منم	دست از طلب گویم که چنگلش از منم
کی لغت دیدار او سیک بخند از وصل	سوی کجا در غم نماند دست از وصل

هر شوخ گام در جهان کن بر خیزنم	کو از تو در عالم جان و بوستان خوشی
اندیشنی اندوسنی عرفی چه بدوستن	
که سر زانو نماندی که دست بر هم سوئی	
ببار رفت و کردیم عرفم جای خوشی	بر زنده تر نشستم در بهلای خوشی
ببار رفت دست نگار تو سخنان	دو می نهوشن منتم از نوای خوشی
ببار رفت دست تا کنی بدوستی	نوازش تیر روی هابی نای خوشی
ببار رفت و بزدم معنی کنین	دل کز تر عمری دلکش چ خوشی
ببار رفت کجا کجا که بیلان چمن	بیا دلکشیدم در سواهی خوشی
بزرگات تو عرفی جوشند و ایمان	
نمیده ام بچیمان چون تو را ز غای خوشی	
فاتون بخوری پاشنی در دمانی	تا دل نهی آنچه من کردمانی
تا بوی گلشن نوی کم کنجی باز	اشفتگی با و چمن کردمانی
تا سر نشود خاک بجو لایک معشوق	بر سر در مقدم شدن کردمانی
ذوق غم معشوق سبزی خوشی	بر خیز که مضروب این نمودمانی
می دوشتم و گلگون شویم همه و خیم	تا غم منی رخ من زودمانی
ای نو بچیمان آمد غم حسنه با کو	
شد و بر کمر رسمه آورد زمانی	
سبک برانچ ازین سبزه میکندی که کرغان کشتی ترسار میکندی	

مهر

پای پیش سر شگفتای دوزخ عشق	زبان است که از بیک ترا میگذری
زغال زل خرم سید بیکی دوزخ تویم	و گزنی کی تو کس ترا میگذری
مراتب که داری که در بخاطر من	خدا که است که بی اختیار میگذری
چو راه عشق پیرایه عجب باز کرد	که بر حسیه تقویم باز میگذری
بسادی تو رسم آدم درین بازار	که شکستهستی و امیدوار میگذری
خبر دست خویشم کن ایوان عرفی	
که از ساله من در خراب میگذری	
عقله مباروت ز تو سبب کجای	سر آفتاب جوید ز تو سبب کجای
ز فروغ آفتابم بنور که پستو	خود ز لبت است یکجا آفتابم
تو لب و کلاه کاهی که دست شاد و برین	من تا دود لوح بانجو که سنج کجای
سه نو سازه شده حرفت غفلت	همه در میان تو شده کشتیم تابی
منزله ای از دست تو قبح شرارت کش	که سبت شرم عصیان غرور کجای
چه چو شست که نم بچینا سبب خویش	کنی سبب خویش آرم زبان خود ز تو
سکه شب یک میل ز ده در چسب باله	چو سبب کل زبانم سبب کجای
بزل خراب عرفی خیز دست در روی از تو	
که شکسته رنگ دروشن بجای مرغ و کاس	
کان در آرم که این درو تحمل میگذری	که با کل که استغفای میل میگذری
بصله ای دل که خوشی مبر کن که زبانم	غافل دست منجر کلاه بی تعلل میگذری

آتم که شتم ممش از جان بود	آلایش از منم ز و مان بود
اوقات حیات خورش را سنجدم	به وقت که در خواب گذشت آن بود
عرفی چه خبر دشی که فلان که باشد	مگر من کنمش که با پیش اگر شد
چون ما تو بسیار تعصب ایشان	مگر من شده و گفتگو کو بر شد
آتم که بی عمارت هوشم کنم	که هر دو جهان ده شود تو ششم کنم
که جام محبتی که اینم طهرت	اندازه خویشت فراموش کنم
ایدم جایی که مستح آب آنجا بود	منزله که آرام و شتاب آنجا بود
در نظر و منع شتاب آنجا بود	خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود
هر صبح چو گل شکفته نوشش کردم	گر در در لهای سوشش کردم
چون شام شود باز پریشان مول	در خرمن خویشم رقم آتش کردم
عشق آمد و از ترانه غم شادم کرد	
از بندگی عاقبت آزادم کرد	
هر سوی مرا بیک جهان در دار است	
چند آنکه خراب بودم آبادم کرد	

از کریم تیغ بی اثر پش کوی	از مرغ وحای بسته بر پش کوی
از درد و کران پدید پش کوی	از غم طیب خرد پش کوی
این عشق که مع و بی عشق است	بر قیامت که سوسن کی خیمت
نی فی درستی چه زخم کز است	کش بوسی عمران کل مشکلیست
آنکس که لولای عشق بردهش است	با نستی بعد هم اعوشش است
که صورت دمنده کرسی آرنده	این کشته رستیت که باوشش
عزنی تو کجا بعشق هم ز شوی	کو دل که سببی مست و دیوانه شوی
پر وانه غلیظ و کس لیک بسوزد	سهاست می شیوه پر وانه شوی
عزنی بر آرد دم سردی بپوشش	در یوزه کن و چه زردی بپوشش
خود را بخوار خویش و بددی بپوشش	سرتاسر خویش را بددی بپوشش
عزنی در معرفت کشودن تا کی	خود کفن هم چه بشنودن تا کی
پیدا در دل از اول شبهار است	
توز زنده عین خودن تا کی	

ای شوق تو چون حیرت زده دراز	وی با ی طلب کوه و در شاد دراز
توفیق شکست یا چه چاره او	فخرت کم و عمر کوه و کار دراز
عزنی کله سر کن که جای کافیت	توفیق ریش هر شکست صحت
هر چاره که دست یوسنی در زوی	صاحب نظری لیک در تن فداست
از وصل نمان که غماز نمانت	انجام کسی نماند و آغاز نمانت
در دوست شدم محو کجی که مرا	هم دوست طلب که در نشان نمانت
پر وانه کند زیارت نور از تو	زبان شمع بود سینه من غیرت
عشق من پر وانه بهم که با	من شعله بسینه زدم و سینه تو
ای پشت تو که کم کرده بسنجاش	یکسان به اوق تو چه شیرین چه شور
از جانب عشق تا یک بر ایگ تو که	وز جانب حسن غرض بر عرض تو که
عزنی که حسن فرودی اعراضش	زنا رستی میان برتمش
رنگا که شمسید غمزه گت کون	
از چاره کعبه شکست دارد کفنش	

چند آنکه ستم ز خودی است دعا	تیری ز دم برهف ارشد دعا
یا ستم ز دعا مانع وارش طلب	بچست که بر بر آورد دست دعا
تا کی ز تو تو از کی بخردسته	باید که ز عرفی سختی پس نشوی
شده می ز می که خطلی نستانی	دردی بختری که مرستی نغوشی
ای عیش با لایشت آبخیزد	دری غم ز صفای سینه ات بکشد
ای عشق عجب به درستی است	کز آب و گل است بر آن خیمه اند
برسان عشق زو نشا و بر	حدیث کسی را که بدعوی مکر و
ترجیح خویش اگر نجاک باشد	دریای محیط از دیکشتی گذرد
عرفی نم آنکه در زخم است شکست	روزم ز هجوم تیر کی شکست
امیدم اگر عالمه حرام است	تیرم اگر سپاه بطلت شکست
عشق آورد رفت و چکان بازار	ز به آرد کرد اشک تو درین بار
آن سینه داغ ز جنت آن نپوش	آن عابد بر من سرستم که م ا
ز آن جل شین باقیه شد زین زمانه	طاعت ز که ز تو به محتاج برست

دو عهده عشق تک میدانی به	وز گفت و شنو سکوت دیرانی به
میل نشوی در چمنی فاخته شوی	یک نغمه کی از هزار دستانی به
ای بر تو تار از لب که شکستش	گوش تو بری را استماع سخنش
جانت که کردیده بر سینه کوش	باید بر آوردن آتش ز دلش
رفتم که ز دلکش ای این در بودم	وز کوش سر ملای این بر بودم
رفتم ز دور تو که جز او درون سر	شرمند و سکنمای این بودم
شوخی که مشایلم مند کاش	میگفت بگوخی لیش و سکر دلاش
باری که گفتمت و شمشیر	مرزنده زخم مادی بودی کاش
از عشق متاع نیستی جوید روح	زین می شکدم احی تو بیخود
آنگاه که محیط عشق طوفان نیست	کسوار به اطفال بودستی فرج
عرفی نم آنکه کوشش می آرد	بستم همه عیب و موب بودم سرست
آن عابد بر من سرستم که م ا	طاعت ز که ز تو به محتاج برست

از هر سه مو چشمه زهر آبخیزد	گر سنگ عادت در کم است
گر سنگندان شیشه میشس مرز	ریزد می زان شیشه که شکست
افشاده رسم کوبای احشیتان	تا از در محنت تکه در ایشان
چون چاشنیه کلام سهوا در ایشان	از هر طرف طعن طاعت زده
تسبیح ملک فرودش تو سوز	عرفی که بود فروری شبانه
مجنون رنگی جو حسن ایلی سوز	پرسوخته طاهوس عونت برود
در کوی شهادت آر میدند همه	اناکه غم تو بر کردند همه
با انکه سپاه او شهیدند همه	در معرکه و کون فتح آرزند همه
من دیر نشن باده نوش و علم	ای محبت از من بگذر و غم
زور و شو و دست شکند و غم	بر شیشه من سنگ میندازم
گر دره صدف ابروی بریم	گفتم علامت بر من خیزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من	
هم بسج خود بگردنش آویزم	

ای عشق با مانع آرایش من	ای ملک وجود کرم آرایش من
خیرای مویس از زود اول آدم شرم	جاروب کش هزار آرایش من
کی ملک دلم ببرد آبادی	کی زمین غم دور و یابم آزادی
کفستی ای کما بزمین و زمین	بس دوره من کی رسد و شادی
ای گل زمین بوخت خرم کز	چشم همی زود به کلخن کز
من آتش آتش تو کلی گل ز سار	ای کز کی من مبین و از من کز
هر کس که سرش در کربان خضانت	تا کردنش از زخم همه خار خضانت
را آرزوی که با فو ق کربان خدم	آمد شد سیلی غم و سنگ و بلا
ساقی زخم کرد بکنجینه بط	بنمود جمال می ز آینه بط
بط سینده بر یا سندا اما ساقی	در نماند از شراب در سینه بط
دستی دارم که در کربان خست	با پی دارم که وقف در ان خست
جسمی دارم که باغ وستان طاقت	
جانی دارم که دین و ایمان غم	

فی دور زمان بجام دنی بر فلک
خاش که چشیدیم ز کوسه چیدیم
نی گیش منان فوق فی فلک
نیک دیدن جهان فی فلک

دی بول ریشای آگت بک
سوقم چو قدم ز نظر بالا زرد
در طور شدم ز دیو سوز فلک
بر داشت کلیم مانک کاندو

آن معجزه کردی همه ریشیم فلک
بی بهره ماندیم که از درین فلک
ناشکد کشید نور خشن فلک
ز نار سیج برو و ناتوس فلک

عرفی ز رخ شیون آشی که شدم
از بهیرم بنمیزد آتش که شدم
غافل ز بوسه تیشم تا شکی شدم
سندوق غرام ترا شکی شدم

چشم ز تاشای جامی مسوس
چون خادمش بدان هر اسرشن
جانم تنبای نگاری سرش
چون نامه عاشقان سراپاش

تا زنگ من شراب بهان کردید
صوفی بت مستیم بعد باره بیکت
بی بکسیم آردی ایان کردید
آرد که تعلقم پریشان کردید

کله آینه آتش جگر می سپسم
یارب چه شراب داده عالم را
خس مانک زخم نظمی سپسم
کز حال خودش خرابتر می سپسم

رخسار تو باغ را سر اسپر کند
یر وانه تو چو آید از شوق برقص
بوی تو باغ را سر اسپر کند
صد شمع و چراغ را سر اسپر کند

عرفی منم آنکه ز سبب ایامم
من کشیدم آرم کبر این نیکان
آخر بهمین راه بر آید جانم
چند آنکه بر ریاست کند طوفانم

وصف لب یار لب جان بوشید
شکر غم عشقم از زبان بوشید
نوش از لب جان جان بوشید
شکاف زبان زهر از آن بوشید

عرفی منم آنکه هر قدم در حسرتم
آن شاعر عارفم که در صبح اول
کرد عدم از صورت معنی منم
تا رنج تو که دو عالم کسرتم

ای چهره که خمی نشانت کل تر
دل غرق عرق بازگشت کاکل تر
ز لطف تو برسم باج کسیر دهره
از باغ بهشت صد چنین سنبل تر

از که بر گرم دین بخت گشت	آلوده بخون و از تماشای گشت
از بسکه شکسته ام ز بیم تو نگاه	کوی کرم او دیده پر از زاری گشت
ای آنکه برت خیال نایک گشت	اعجاز هیچ و سحر نایک گشت
که معرفت روح مجرد داری	ز نیت تو آرزویش نایک گشت
ای شوق لب ز صبر من روده گشت	تجارتش کین تبت کلام گشت
مشتاق لب پاچو اجل خون گشت	از شرح اجل فرود چسبده آید گشت
چار چو افتاده بسکن باشم	نومید ز همراه کوشتر باشم
هر جا برت خیال خود بگم	ما از بر هر که بگذری من ششم
از رده نیم که سر کوان میگذری	که در دل کرد و درون جان میگذری
بر صفی دل شش تنهای تا	چند آنکه نویسم تو بران میگذری
۶ قی حکمی سوال ازین گشته	کان عمره ترا چو زکر دست گشته
من است محبت چه دانی که مرا	این سر بود افتاده بخون یاد گشته

۴ قی منم و من سخن آرای جهان	در معرکه با خویش شتم در جولان
کر زانکه گشت بول منت محدودی با	ایک من اینک بی اینک من اینک
رفتم بجرم که در دایمان دانه	تیمیری دل کفر در بیان دانه
گفته برو بدیر کین سنگ سینه	قدر که شش صمغ ترشان دانه
ای آهوی که سبک را بگنبد	درد ام فریب اهل ایمان بگنبد
بعد از تو تر دماست اسلام ز ما	بازی که زخم بریزد این سرک بگنبد
عشق آمده گوید که رسو مانت	در حسن میان صدم سبانت
حکمت که دین دل فریاد شنیده	دین سبکترین جمله حکانت
ای کعبه رو نظر کفی سازی	طوبی و خردوشی نیک و نازی نیست
سرتاسر که چه خراب است عیان	آشفته و مت رو که طمانی نیست
۶ قی چه زنی طعن خرد بر من است	مردان نه سزا دل در گشت
آن نوحه که را دل است اندازیم	آن کرد که دل برین گنجد از دست

عربی کجی رفت دل آتش خیز	کو که تیغ آه و کونا ز بسز
تجارت شد آن کو که آتش دل	بشکن قلم این سو من یک آینه
عشق آمد و گوید که زبان گشت	در مرده من دل جهان گشت
راحت خیانت نهادی بر بند	تا روی شتاب بستان گشت
انم که رعیت کمینم دهرت	تریاک زمانه باغ نامم دهرت
عالم ز خاک کمال شهرت	دریای محیط خندق آن شهرت
ای خواجهر چو تو مومک جانم	اسباب نامم زمانه خواجهر
چرخدن تن کفن در پاهیت	بنامش کفن یک استخوان
بسکام نامم که بر رفت علم	جمعی در آمدند از دیر رسم
رو تا فتم از کعبه که از راه زمین	ناگاه رو و دیار ناموس حرم
عربی صف و عاشقتم رسم	در ز او دید زفاشتم رسم
ایک ز وجودم بجز از آن رسم	
بر موی صد آنگه که برستم رسم	

عربی دم ز رعیت تانستی تو	آخر کجی باید بر بستنی تو
فرو است که در دست فرو دهن	جوای تماغت تهنی بستنی تو
رفتن دل عاشق و سنگ آوردن	عاشق ز دیار نام و سنگ آوردن
از کشت قوس نام و سنگ آوردن	آید ز تو جز مرا بستم آوردن
در خلد برین سین طوفی بودن	در سینه مجنون عم لیلی بودن
در آینه یکس روی سخی بودن	رشتت بجنب ابل معنی بودن
کردل بر دم عشق و سبب شود	یابد علم از عشق صفای چه شود
کعبه کعبه و سوسنات آبادت	معمور شود کلیسای چه شود
راستم بند بسوی حرم ز اهدت	را اندر گذشت اسب نیکت
کز لذت خایم در بند ز رنگت	هم آن کشدم کعبه هم آن گشت
روزی که قضا فرمود قسمتت	خاکم ز حرم برد در دیرت
میخواست که در جواب نای گشت	
کوم لپیک چون گوید که گشت	

حشمت طلبی زمره کوس شهنو	دستان شوی قصه کاوش نو
چو بنیده حالتی دستت سماع	از به معانی لغت تا قوس نو
بسجود ملائک تو بن ابلیس	را دم جو که نشن آن کجا حکمت
کر بت شفا و قی مین باشد بس	کان جستم که بود وین حکمت
معموری عقل فضل و میریت	سر ما عیقل خاک کیم است
باز اریح حیرت اما دان	کا شاد و متاع و خات از دان
ای حضرت آخذ بنازم را	وین طرز سخن فنی نظم را
آن یار بندین که در نسیم تو بود	حد حیف که در دیده قدر عتاد
آخذ من اندکی ز انصاف کجا	در دست نیت بر می افکند
این بی ادبان از تو سوالی	عقایی فضیلت تر افات کجا
در باغ دلم که در غنچه نشکسید	آب طلبت روی چمن میوید
حرم سحر از روی وصل ترا	
صد نامیه از هر دورتی میروید	

عرفی غم دل رسید مجبور بی	عشق آمد و صد حراج بسینو بی
از دماغ درون عالم کس سال	کین مرهم شش حشمتگان در بی
عرفی لب معین دم از نور زنده	آتش بنما و شجب طور زنده
مفسور دم از بی ادبی منزه مون	مرغ ادوم شمش مفسور زنده
عرفی سخت کردی معمار گشت	وین زمره در اندر وقت ایران گشت
بجز روش که مرغان حرم میداد	کین نغمه تا قوس کد آهنگت
در دیده ما بجز ز جانشوان	رین آینه جز نور حفا شوان
الو دیکه که آب عصیر سبز	در سلسله کجا با شوان
حسن از طلب کجا به بسته	از اهل ادب دیده کسودان بسته
با آنکه کرب حزن قاش طلبت	آن بی ادبی حشمت گشت بسته
عرفی چه سستی دل برکت	راه نظر کج نظران بیدست
بر شیشه ما مگر که در پرده است	
صافی و درست و از درون عین	

مشق تو خرابات نشین میشد	کوی تو بخت عقل و دین میشد
در دور تو هست بای ال درکت	در عهد تو جان در است این میشد
بخت تو عروس زهره رنج آمد	انجم ز عساکرت کی فوج آمد
چین بر سر حسن نساوی می چو پند	با چشم آفتاب در موج آمد
زین سردی کی آب و آتش سخ	در بستن رخ جوهر الماس
ز انکوز نسمات به بسته که تیر	باید ز کان گشاوه شود است
ای حسن تو در صفا جو آینه من	آینه در آینه آینه که آینه من
از بس که ز چشم آتشین رخ می شد	خوی تو کباب تر شد از آینه من
کردون گل ملال بخش ازانی زده	کی با درم آید که پریشانی ازده
داد و ستد جو تو بهیچ پرست که تو	شادی و سی و ملال بتانی ازده
شاهی که فلک هم کمر او نشود	سپیدن او بسی بازو نشود
همه او نهند در کف کمر	
در نه و در میانش هم ترا زو نشود	

عرفی دل و طبع تو تکی می رماند	نیش تو بینه کش کار برماند
شیرین نشان ملامت کندت بخت	این چشمه نوشش نشسته در برماند
عرفی خجلم ز مردم دور آیدش	گر نوشش گرفته اند که عیبتش
در دولت مایه ان شهیدم از عیبتش	منت دارم ز عیب پلود عیبتش
انگس که ز راه نفسم بسته کند	دل را ز هجوم داغ کله بسته کند
چاره از آدم مسیحت علاج	ای وای کی کش دم او خسته کند
عرفی شبی از داغ دل دور آیدش	کبریت بهای می ز رخ عیبتش
دادند بکوی تو برش خضر و سیح	گر در سخای قدس جوهر هم عیبتش
شاه نفسم باغ شاخو آیدش	عمر تو گلستان عافو آیدش
حیف از لب است تان دولت تو	کاکا توده بوس لب تو آیدش
من عرفی مثل ایشانی تو ام	ازین رنج مشکو که کرد و مان تو ام
	با خویش او بسته با درم که بتو
	زیرا که تو از منی من زمان تو ام

ای شربت شیخ و شاد و رکاب	روی شمشاد و کاسه
ان حرکت کشیم که از شیرینی	یا قوت شود حباب در کاسه
ای ملک غمت هر چه فراز است	در شمع تو چاک صبر را چون
انحال سینه زنت که از لطف همین	جایی که در لطف تو کرد که بود
عنی که قدم در این تیشه بند	از بس غم دل بر دل غم تیشه بند
تا تحت تری فرو شود که ز بند	بار دل خود بدوش اندیشه بند
تا بر زده ام بدین عفو گوید	تا یابم نه ام عیار تکلیف است
نقصیر عبادم که زار و نادام	در طاعت کرده ام پیشانی
با سال و مهم وقتیه و ساعت	بار و در ششم روشنی از لطف است
با صحت در بزم آشنایان است	عنی عالم جو عالم و حدیث است
خورشید که هست چه از این م	از مصلح صبح می رود با بر شام
یک قطره شراب است که بعد صبح	
اید است مایه از کوه خرم	

عنی که سوشه در سلامت است	و دم که عیب عالی از این خود است
از بهر دل اندیشه تنگی بیکر	تعلیم کشا و کی بار و سید او
بی یابد لب تو خضر دل مرده شود	بی نفس رخت بهشت ز مردم شود
پیر مرده شود و دم ز تاثیر عمت	از آتش اگر کباب آفرده شود
در دیده ز بهر خواب پیر مرده شود	دل بی لب از شراب پیر مرده شود
بی روی تو چون کل آدم سر جزا	از آه من آفتاب پیر مرده شود
شونجی که ز خنده چشمه کوشش شود	خورشید سیاهش هم آغوش شود
خندید و گریه کرد و از خود رستم	آری دو شهرانه زود در پیشش شود
گر بخت خندش تحریک شود	گر مهربان خراب از نزدیک شود
زان شمع شود سوزی اندوده	کز پر تو آفتاب تاریک شود
رستم بخیزد یکی تن که فزود	صد سال ز باغ عشق گل چیده
کفتم چه برون بر دی این باغ و بار	
گفتا دل پر خون و تو هم خواهی برد	

ای که در این کتاب
تأثیر طراز نامی طلبانی
در سینه خاموشی باقی ادیان

ای نغمه که از سینه بستان	تأثیر طراز نامی طلبانی
کوشی میدان این جزو شایستگی	در سینه خاموشی باقی ادیان
ای مهر تو سحر و کین شمن سحر	آهنگ سرود سحر و شیون سحر
از هر چه شغاف تمکیت عشقت	عزنی همه سحر و سحر کوشن سحر
جمعی برت کرده آورده اند	جمعی همه دیده و نگاه آورده اند
جمعی دیدند خورشید عشقت را	دشمنند و جهان جان کنایه آورده اند
عشق آمد و گوید که رحمت کیم	و انعم بیکر نند که رو طاعت کیم
الماس کسود و بر بهر آید	کاین مرسم و آن داغ کنون کند
در باب شکان رستم شایع دو خط	جامی نه مانند این ای سحر عادت
شکر از صفای لب طیب	از روی نه مانند شکر کانیست
عزنی نشوی مقصد در پنج حضور	نی خرمال کنج عادت بسوز
ز نهار ز شیرینی دست بکنند	
از کینه باقی در کف دست بسوز	

ای که نیم از عشق کشته شد در کابوت	راحت نشانم که چه می از دست
زخمی دادم که سینه کوید عشقت	وین که فدای او نمک خورد و دوست
ای حسن با که شمع با دین کن	وی عشق مرا عفت را ازین کن
ای تیغ بلا سینه جانم بنواز	وی سیلی غم روی ام بکن
حسن آن باغی که خلد از دست	عشق آن باغی که در خوش تر است
آن حسن داری تر از تر است	وین عشق مرا است و منو از دست
دل و شمشاد است در کائنات	از عافیت آسوده با عافیت
پیماری دل با یز زور داری است	روز ز روی ما بهر کجاست
ای اندر ز نسبت حرمی	مردود اجابت مستم طاعت
اسلام ز کفر تا کی بعیت	آلوده کند لوح و سلم طاعت
بمحصیتیم که کرده این کشت	با عافیت که میرد آب است
دو رخ سحر عافیت خود بسوزنی ختم	
حیث همه زخم این چون عشق در است	

کاسی بوس از نور نغمت پیغم	که مضطرب از بیم حقیقت پیغم
با دوست بر آرزو با ما ساجد	باز یک دست هر گیسویت پیغم
اگر آنکه رحمت بیزم مقصودی	صدر روشنیت شمع سید ودی
علمان مطلب جزای طاعت زینهار	با دوست کن ای سچ کبی بودی
عرفی دل بسنی پریشان گشت	بر دم بوسش بگذرد با بهر
ز سنا بر بخت بوی دنیا کرد	کین با غنچه را شگفتی از آفت
صحرائی بوس خار تماشای حیرت	زین رو بسفرم که غوغای حیرت
این بار کف نمونوسه در کفین	زین مر حله کوچ کن که نغمات حیرت
عرفی تو و شکر این دل است با ک	این دشمن زندی و شوق با ک
این کام همید از فرشته تیر	درین چپ مراد را در آتش زده چا
زیکون که دل بصلت طلبید	بوزنیت حرام در گشت طلبید
پیمت که از ننگ ترسم فرما	
دو زخ پذیرد و بوشتم طلبید	

کرم که ترا شوخی آتش باشد	با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گر معنی هر نقش با بی باشی	آن مرده که در کور نقش باشد
ای سحر کج بودل بر چون پیغم	با در دنی که کردی از خون پیغم
من بودم و همه می که سپید اولم	آنم تو نامر دست را کنون پیغم
با غنچه تاج کین با دمی همیم	محکومی غم بخود مرادی همیم
کچینه شادی کبشت بند که ما	خاک ره غم بخون شادی همیم
وصل تو در منت که با شش	حسن تو ساعت که با شش
زلف تو کمندی که گرفتار شش	حد تو ز بهشت که گرفتار شش
ای حسن تو از دیده او در آن بنا	درین کوشش ز دیده از حدت زنا
هم دیده کشا ده و هم لب عطفا	با دیده بی نگاه و با کوشش گران
دل در بوس وصل طلبی	در پرده صورت و معنی طلبی
بگفتم که بیاسن ل طلبید	
فریاد که بوس بی طلبی	

نفرای در پیش دست که بان بود	گر مان شکسته در پیشان بود
مرسم چه نبی بر قدمت قافله رفت	گورش فنون سو آنچه بوشان
نامکی برت اظهار شد مکن	مکمو ز رعوت تو کم توان کرد
و این میان ز خوای سنین	جایی که کلاه کوره خشم توان کرد
عزنی دل با پدر عشق که بخت	چون کل با سر این سان است
ای خون شمع شمشاد کجا	این کل شکفت رقص از بخت
ستوری اعلایک هستی بخت	در یوز و کزین که چه بر کسی بخت
دست از کینه بس در او بخت	یک ز کجی نیستی و هستی بخت
کلمه کت برد با بهب اران کجا	سنبل رود از نیم ستان کجا
ای عارض یازین ششبان کجا	و می لفت نکاهن پیشان کجا
با دست کجی شو که جهان بود	در کعبه تویی کج بود در تویی
و حد که دوست را بود محرم بود	
کرد دست ز نه محرمی غیر تویی	

ایر

بعلین ز بندم کشت بر بارب	سر ما ایسان ز یاد یارب
فایم و هزار و او یک خصل نون	لغشی بر او ما بر آید یارب
از بند خود میکشیم خود را	آن طوری که هست می نام خود را
عمری بر رعوت صحت کردم	چندی بسکت می ستیام خود را
ای حرکت مرا ز یاد نهند مکن	نومدم از آن که هزار نند مکن
یار آید و جان رود خدا ایستی	صفت ده و در قیامت نند مکن
ای مایه حسن که با زینا مین	ای دشمن دست جانکده از نیا مین
تو حسن مین ده و در جنت مین	و ای که روشش دست از نیا مین
ما را که بچویشم قدم کاری بود	تا حومه مای تریستاری بود
در کوه ز ره پای کلاندم	این خرقه عیب ریح مای بود
ای آنکه ز در دست شربت بود	فارغ ز بلا نشسته شربت بود
تو سنگدلی و سمت می تری	
بر جلوه حسن بسته شربت بود	

یار بر عشق ز بنا آمد و نام	سر تا قدم غرق کنه آمد نام
پیشی ز گرم خیش کز غاشق	نی دید و بامید کجا آمد نام
از ره سیره خوی او میوید	از خیره حسن روی او میوید
از چش لطره او میوید	وز کزیه مشک موسی او میوید
رضوانم گفت کام در پیشین	کام دلم از غافیت خیشین
این طوبی و جری شیر در این	استان زول کسیر میویش
عرفی صف صفت صفا سندیست	تعظیم که در معنیان معبد است
هر کام بر تنی ز تسلیم بنیم	سر تا سر کوی دوستی مشد است
وقت که یار این کلستان زین	کلهای نشاط در کربان برین
بلبل بهوای این کنگر نفس	زین تره و شاخ و درک استان
رستم بجان تا کرم برک هوس	چوی سلی ویرم و سدیج کس
گشده که تن کدل نکردی گشتم مخ چمن مشق ز نجان نفس	

ترتیب تاریخ این کلیات از تزیین طبع و قوادیر با جامع این کلیات

عرفی آن صانع سخن که برو	رنگت در دوران هر دو
یک سر و اینت در شکش	بکله جسم روی هست است
بعد چندین چه جای بود نیست	رفت این دریش شد ز فانی
مانند از در شاهای و جانی	کشق نیست بجری کانی
صورتی چند جمله با مستی	خلفی چند جمله در دستان
لیکن آن جسمی بر اکنده	سود از بی سدی سمانی
آنگه مستی ز راهی جل	که بر پیشان شود دانی
گفت با دوستان وقت باغ	کای غنیزان جسمی جانی
بر سینه ز راهی سرا	بجانب مستی است
پو بر کان برید کانی را	سوی عمان در دستان
مستی و این کجاست آن کجاست	که تو عمان کاش میسند
دست راوی که میکند بجان	گاه کانی در گاه است
ساج علم و علم و سینه قلم	نان فغان سکندر ثانی
آنکه در روز با بر سرش	که سکندر کندش بر بانی
چون کالات را بود معدن	ز در عقل او شش حرفی
دید چون ز راهی عرفی	جمله محو و لعل کانی
همه مانند در و لیک تیر	مسلم چون ز راهی استانی

بعد کجند بند بر بند بود	که و تمشان تمام دیو است
مقی حن خون از رخ زدم	تا که حج آمد از پریشانی
بسم اقبال صاحب کمال	حسم تپو تپو لطف برود
جامع اعظم امین از راق	شد سر برای خان قلمانی
از خرد خویشم تو یار بخش	گفت ترتیب اوه تا وانی

دور زمانه کوی کوی این رف را بقدیم رسانید و این حق بر مولانا
عربی انداختند و در شهر برهان پور موجود خانگیس که این قطعه

در این کتاب با نظر اصلاحی ایشان
سپاسند را تو از جانی ششمان

آن بزم فیاض بود مستبول سخن افشاده با نواصت
و انعامات سرفراز کردید و بحال این کلیات

در کتابخانه عالیستاده ای تبریک
از فصاحتی زبان این خوش

دیوانی پیشند و اگر روز کار باش میداد ترتیب کلی سنو
دوره برابر این التوشش بغیر می آمد دست عدان ششون
این کلیات میل پیدا کردند و اکثری نویسند



